

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوشصت‌ونهم، شهریورماه ۱۴۰۳، سال پانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران

داستان ایرانی

داستان ترجمه

جستار و ناداستان

باورهای عامیانه «پیاز»

نگاهی به فیلم «داستان یک سگ»

خلاصه اسطوره «مرگ پاتروکلس»

مقاله «فبک؛ فلسفه برای کودکان»

مقاله «رابعه بلخی، مادر شعر پارسی»

نگاهی به فیلم «پرواز بر فراز آشیانه فاخته»

نگاهی به نمایشنامه «غروب در دیاری غریب»

معرفی رمان «درک یک پایان»؛ «جولیان بارنز»

بررسی داستان «اسفرد بی‌دم»؛ «هاروکی موراکامی»

معرفی برنده جایزه نوبل «آکینوانده اولووله (وله) سویینکا»

این شماره همراه با: بهرام بیضائی، حسن کامشاد، محمود مرادی، روشنا علیرضازاده، آرزو معظمی، رئوف شاهسواری، زینب سادات قاضی، داود شریفی‌پور، عارفه ارجمندی، مرضیه عزیزی، فرزاد سیاهپوش، نوشین جم‌نژاد، مروارید روستائی، سارا شرفی، نازیلا خوشنود، شهناز شهبازی، فروغ صابرمقدم، اکرم دهقان، بهمن عباس‌زاده، فاطمه علیزاده، زویا قلی‌پور، جعفر سلمان‌نژاد، میلوش فورمن، لاسه هالستروم، آکینوانده اولووله (وله) سویینکا، جولیان بارنز، هاروکی موراکامی، عبدالله حسین، اُ هنری، تولگا گوموشآی، آنتوان گالاند

سخن سردبیر

با افتخار صدوشصت‌ونهمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

سرخ‌پوست‌هایی که در اعماق جنگل زندگی می‌کنند به بعضی چیزها اعتقاد دارند که آن باورها برای به اصطلاح متمدن‌ها مسخره است و جالب این‌جاست که آن‌ها با همان باورهایی که دارند، اتفاق‌هایی برایشان می‌افتد که هیچ توجیه علمی و استدلال ذهنی نمی‌شود برایش پیدا کرد و این همان معنویت است که گاهی برای پیدا کردنش گروهی به دین پناه می‌برند.

سال‌ها پیش استاد نازنینی حین تدریس ادبیات عمومی دانشگاه، سخنان ارزشمندی می‌گفت که شاید خشت اول نویسندگی و ویراستاری را او در ذهنم نهاد؛ می‌گفت: «آدمیزاد باید به چیزی اعتقاد داشته باشد و طبق آن زندگی کند، آدم بی‌اعتقاد، به پوچی می‌رسد و از پا درمی‌آید؛ حتی اگر ظاهراً انسانی موفق باشد!»

حال این‌که اگر اعتقاد و باورهای کسی برای شما خوشایند نیست، دلیل نمی‌شود به شعور دیگران توهین کنید، بله ما هم ریاضی خوانده‌ایم، هزاروچهارصد سال را می‌توانیم در ذهن‌مان حساب کنیم که چند دهه و سده است و تاریخ طبری را هم خونده‌ایم می‌دانیم، عرب‌ها چهارده قرن پیش به ایران حمله کردند؛ ولی بگذارید هر کسی با باورهای خودش زندگی کند؛ ریسمان امید یکدیگر را با افکار روشنفکرانهٔ خود نبرید؛ هرچند به نظرتان واهی باشد.

انسان قرن حاضر خیلی تنهاست و برای رسیدن به آرامش، بیشتر از مادیات به معنویات نیاز دارید.

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

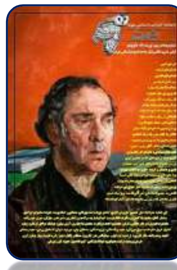
مشاور: سوری رحیمی

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

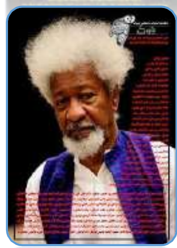
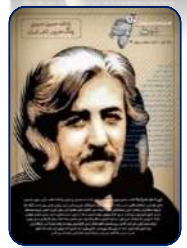












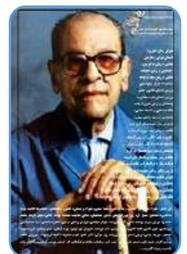








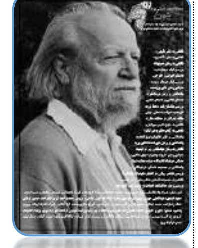
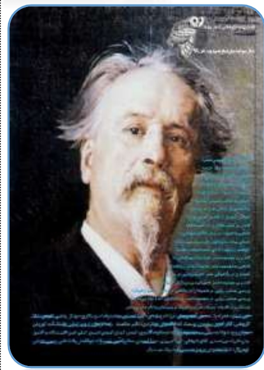




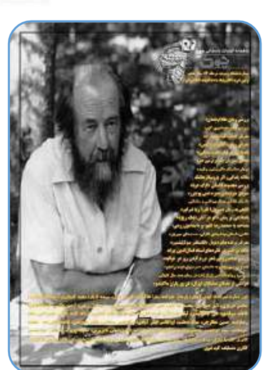












مؤسسهٔ خادمین علی‌ابن‌ابیطالب





تو نیکی میکن و در دجله انداز　　　که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان- مدرسه‌سازی - مردم بی‌شناسنامه - توزیع لوازم‌التحریر
کپرنشینان - بی‌خانمان‌ها - کودکان بی‌سرپرست

IR600120020000008768607317 شماره شبا

6104337811235256 شماره کارت

شماره حساب‌های ارزی-دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی-یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

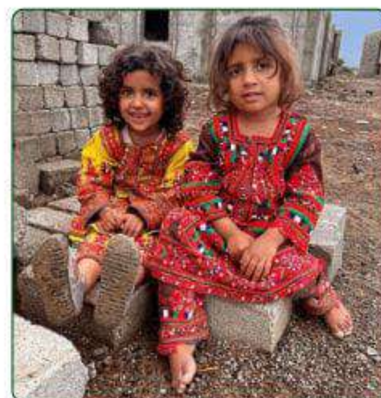
@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute

www.khademinali.com







مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین







تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست
مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت
خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی

397.110.14792814.1 شماره حساب بانک پاسارگاد

شماره شبا؛ IR560570039711014792814001

شماره کارت؛ 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

شماره حساب‌های ارزی-یورو

239.7150.14792814.2

www.khademinali.com

@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute





نامه به کودکی که زاده شد...

آمنه موسائی



پس از سال‌ها این خاطره‌های کوتاه و مقطع و بریده‌بریده چنان به ذهنم چسبید که کندن آن تا ابد غیر ممکن بود همیشه و در همه حال در من زنده بودند و نفس می‌کشیدند فقط تغییر شکل می‌دادند گاهی بزرگ می‌شدند و قد می‌کشیدند

و گاهی چنان محو و ناپیدا و ضعیف و ذوب می‌شدند تا دوباره در سر بزنگاهی دوباره زنده شوند و به داد تنهایی من برسند

اون مهر خود را زیر قسمتی از زندگی من زده بود و ردی فراموش نشدنی به جای گذاشت؛ مهری که در تمام سال‌های پرفراز و نشیب بعدی پاک نمی‌شد.

" این کتاب تلنگری است بر روح و روان ما مردان که:

کدام یک از ما ابراهیمی هستیم که به دستور ساره‌ای، هاجری را با اسماعیلی آواره کرده و به مسلخ فرستاده‌ایم.



ISBN: 978-622-90862-4-1



قیمت: ۹۰۰۰۰۰ ریال



گوی بلور

زویا قلی‌پور



گوش کن عزیز من!

اگر روزی اندوه بارید و روحت را گم کردی به گذشته بازگرد در میان تمام آن افسوس‌های تلخ و گل‌آلود، در میان آن همه اندوه بی‌دلیل که با زیستن آدمی ناهمگون است، در اعماق آن باغچه که تمام گل‌ها وگیاهانش سال‌هاست که چشم‌به‌راه طراوت خنده‌های شادمانه کودکانه در انتظاری گس و طولانی مرده‌اند؛ آن گوی بلورین غبار گرفته را پیدا کن، غبار را با اشک‌های تازه پاک‌کن و خود را در آن بنگر!

خاصیت گوی بلورین این است که همه‌چیز را وارونه نشان می‌دهد!



ISBN: 978-622-8416-03-8



قیمت: ۶۰۰۰۰۰ ریال

برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سیدمحمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار: امیر احمدی افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «پاچه خیزک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتون چخوف»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

داش آکل

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، [illegible]، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «مرگوش باهوش» نویسنده «مهدی آذریزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیرباران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سه‌شنبه‌ی خیس» نویسنده «بیژن نجدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ محله» نویسنده «عزیز نسین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان، مائده مرتضوی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهارده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من» نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شانزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «بهرام صادقی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ خوشبخت» نویسنده [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هجدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «هاروکی موراکامی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نوزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تولد» نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیستم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «کدو قلقله زن» گردآورنده «فضل‌الله مهتدی صبحی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، زیبا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خطبه» نویسنده «چارلی چاپلین» مترجم «احمد شاملو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون» نویسنده «فرانتس کافکا» مترجم [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده» نویسنده «جلال آل احمد»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: [illegible]
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه [illegible] نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «توبیاس وولف» مترجم [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «واسیلی شوکشین» مترجم [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، [illegible]
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، [illegible]، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «آگوست استریندبرگ» مترجم [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: زیبا حاجیان

برنامه شماره سی و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «وودی آلن» مترجم [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا کرانپایه کارگردان: علی شمسی



تفریق در گذر زمان

نوشین جم‌نژاد



زبان عشق، با دیگر زبان‌های دنیا متفاوت است. زبان عشق، ابتدا و انتهایی ندارد؛ الفبایی برای گفتن ندارد؛ زبان عشق، زبان آفرینش است که آن هم فقط با تنیده‌شدن در شعر شنیده شود. از طرفی حقیقت، زندگی‌ست و زندگی، شعر است؛ پس حقیقت، شعر است که تو می‌خوانی و پیاده در خود به راه می‌اُفتی.



ISBN: 978-622-8416-06-9



قیمت: ۶۰۰۰۰۰ ریال



ستاره‌ها چشمک نمی‌زنند!

کوثر عابدینی

بچه که بودیم، ستاره ها کلمه نبودند. آیدین یادت هست چشمک ستاره‌ها را؟! شاد بودیم. شاد بودم؟ تو و یوسف رفته بودید پنکه‌سازی لرد را ببینید.
چرا من را نبردید؟ می‌برم. آیدین می‌گفت تو را یک روز می‌برم. نه شاد نبودم.
چرا یادم نمی‌آید؟ آخرین‌باری که خندیدم کِی بود؟ نخند به من. شوهرم در جمع به من می‌خندد. به خاطر گذشته‌ام. به خاطر آن کتاب‌هاست که این پسر، شاعر شده است. بابا چه قدر حرف می‌زنی؛ گوشم کر شد.
گوش هر دومان را ببرم بذارم کف دستت، رهایمان میکنی؟ گفت من را رها کن؛ برو؛ برگرد پیش خانواده‌ات؛ اصلاً برو به جهنم! جهنم چه شکلی است؟ دلم می‌خواهد بروم به جهنم.





ISBN: 978-622-8416-07-6



قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال

دربارهٔ داستان

باورهای عامیانه: «پیاز»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

خلاصه اسطوره: «مرگ پاتروکلس»؛ «مرتضی غیاثی»

مقاله: «رابعه بلخی، مادر شعر پارسی»؛ «روشنا علیرضازاده»

مقاله: ««فبک؛ فلسفه برای کودکان»»؛ «آزاده جمشید پور»

معرفی برنده جایزه نوبل: «آکینوانده اولووله (وله) سوییینکا»؛ «گیتا بختیاری»

معرفی رمان: «درک یک پایان»؛ «جولیان بارنز»؛ مترجم «حسن کامشاد»؛ «آرزو معظمی»

بررسی داستان: «اسفرد بی‌دم»؛ «هاروکی موراکامی»؛ «محمود مرادی»؛ «ریتا محمدی»

















برندگان جایزهٔ نوبل ادبیات «آکینوانده اولووله (وله) سویینکا»

نویسنده «گیتا بختیاری»

«بزرگ‌ترین تهدید برای آزادی فقدان انتقاد است.»



آکینوانده اولووله (وله) سویینکا (Akinwande Oluwole "Wole" Soyinka) نمایشنامه‌نویس، شاعر، مقاله نویس و اولین آفریقایی سیاه‌پوست جنوب صحرا که برنده جایزه ادبیات شد، متولد ۱۳ ژوئیه ۱۹۳۴ است. او به عنوان یکی از تأثیرگذارترین شخصیت‌های ادبی آفریقا شناخته می‌شود و سهم قابل توجهی در ادبیات جهان داشته است. وی در سال ۱۹۸۶ جایزه نوبل ادبیات را به دلیل "دیدگاه گسترده فرهنگی و... رگه‌های شاعرانه‌ای که درام هستی را شکل داد" دریافت کرد. وله سویینکا سخنرانی خود را برای دریافت جایزه نوبل به نلسون ماندلا تقدیم کرد. زندگی و آثار سویینکا مظهر مبارزه برای آزادی و عدالت است که او را به شخصیتی حیاتی هم در ادبیات و هم در حمایت از حقوق بشر تبدیل کرده است.

زندگی

در یک خانواده یوروبا در آبئوکوتا، روستایی در ساحل صخره‌ای رودخانه اوگون در غرب نیجریه به دنیا آمد. سویینکا از نوادگان حاکمان ایسارا، دومین فرزند از شش فرزند خانواده بود. پدرش، ساموئل آیودله سویینکا، مدیر مدرسه برجسته انگلیسی و مادرش، گریس انیولا سویینکا، مغازه‌دار، فعال سیاسی در جنبش زنان در جامعه محلی و نوکیش مسیحی بود که از نظام اعتقادی و آئین‌های سنتی روح اجدادی خود جدا شده بود.

سویینکا در کودکی، در یک مجتمع انگلیسی زندگی می‌کرد و آموزه‌های مسیحی والدینش و همچنین معنویت‌گرایی یوروبا و آداب و رسوم قبیله‌ای پدربزرگش را آموخت؛ با اینکه علیه مسیحیت پدر و مادرش شورش کرد، و به سوی یوروبا اوریسا - اجداد یا طبیعت پرستی - پدربزرگش کشیده شد که ستون هنریش بر روی آن قرار گرفت، اما به گفته خودش معنویتش را مدیون مادرش می‌داند. پیشینه تحصیلی و فرهنگی خانواده‌اش و آشنایی او با فرهنگ‌های سنتی آفریقا، داستان‌سرایی و هنرهای سرزمینش، عمیقاً بر ارزش‌ها و فعالیت‌های ادبی سویینکا او تاثیرگذار بود.

در سال ۱۹۵۴، در کالج دولتی در عبادان، و متعاقباً در کالج دانشگاهی عبادان و دانشگاه لیدز انگلستان تحصیل و در سال ۱۹۵۸ با مدرک کارشناسی ارسد در رشته ادبیات انگلیسی فارغ التحصیل شد. (در سال ۱۹۷۲ دانشگاه به او دکترای افتخاری اعطا کرد.) درحالیکه در دانشگاه لیدز زیر نظر منتقد و استاد بانفوذ بریتانیایی جی. ویلسون نایت تحصیل می‌کرد به عنوان خواننده در تئاتر سلطنتی کورت نیز مشغول به فعالیت بود، جایی که اولین نمایشنامه او، «اختراع»، (The Invention) در سال ۱۹۵۷ روی صحنه رفت. یکی از معدود نمایشنامه‌های صراحتاً سیاسی سویینکا، که به شیوه‌ای طنزآمیز پیامدهای حکومت آپارتاید آفریقای جنوبی را بررسی می‌کند. آشنایی او با منتقد مارکسیستی «آرنولد کتل» در سالهای تحصیلی در لندن او را متوجه دیدگاهی متفاوت از این ایدئولوژی می‌کند:: «من سوسیالیست بودم، اما نمی‌توانستم تفسیر مارکسیستی از تاریخ را بپذیرم. این با عنصر نامرتب و غیر علمی که در طبیعت انسان است در تضاد بود.»

در طول سال‌های شکل‌گیری‌اش، علاقه زیادی به ادبیات و تئاتر پیدا کرد. او درگیر جوامع نمایشی مختلف شد و تحت تأثیر هر دو نوع ادبی سنتی آفریقایی و غربی قرار گرفت. شرکت او در جوامع نمایشی در دوران تحصیل به او اجازه داد تا فعالانه با جنبه‌های مختلف تولید تئاتر از جمله بازیگری، کارگردانی و نویسندگی درگیر شود. از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۵۹ دراماتورژ تئاتر رویال کورت لندن بود. در سال ۱۹۶۰ بورسیه راکفلر به او اعطا شد و برای مطالعه درام آفریقا به نیجریه بازگشت. در همان سال شرکت بازیگری گروه تئاتر «Mask

The» و در سال ۱۹۶۴ گروه تئاتر «اوریسون» را تأسیس کرد که در آن نمایش‌های خود را تولید و به عنوان بازیگر به ایفای نقش می‌پرداخت. اولین نمایشنامه مهم خود را (۱۹۶۰ انتشار ۱۹۶۳) به نام «رقص جنگل‌ها» برای جشن‌های استقلال نیجریه نوشت که کنایه‌ای بود برای نخبگان سیاسی نیجریه. او در این نمایش با حذف افسانه‌های عاشقانه ملت نوپا و با نشان دادن این که عصر حاضر- طلایی‌تر از گذشته نیست، ملت نوپا را به طنز کشاند و به نیجریه‌ای‌های تازه استقلال یافته هشدار می‌دهد که پایان حکومت استعماری به معنای پایان دادن به مشکلات کشورشان نیست.

از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۴ سردبیر نشریه مهم ادبی بلک اورفئوس بود. از سال ۱۹۶۰ به بعد، او به تدریس ادبیات و نمایشنامه و سرپرستی گروه‌های تئاتر در دانشگاه‌های مختلف نیجریه، از جمله دانشگاه‌های آعبادان، ایفه و لاگوس پرداخت. همچنین و به طور دوره‌ای استاد مدعو در دانشگاه‌های کمبریج، شفیلد و ییل بوده است. از ۱۹۷۵ تا ۱۹۹۹، استاد ادبیات تطبیقی در دانشگاه اوبافمی آولوو بود که بعدها نامش به دانشگاه «ایف» تغییر یافت، و در ۱۹۹۹ به عنوان استاد ممتاز انتخاب شد. زمانی که در ایالات متحده بود، به عنوان استاد برای مطالعات آفریقا و هنرهای تئاتر از سال ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۱ در دانشگاه کرنل تدریس کرد و سپس در دانشگاه اموری، و دانشگاه نوادا، لاس‌وگاس به عنوان استاد نویسندگی خلاق به تدریس مشغول شد، و به عنوان محقق در موسسه اموری آفریقایی آمریکایی دانشگاه نیویورک و در دانشگاه لویولا مریمونت در لس‌آنجلس، کالیفرنیا خدمت کرده است. همچنین در دانشگاه‌های کمبریج، آکسفورد، هاروارد و ییل نیز تدریس کرده است.

> از سال ۱۹۶۰ به بعد، او به تدریس ادبیات و نمایشنامه و سرپرستی گروه‌های تئاتر در دانشگاه‌های مختلف نیجریه، از جمله دانشگاه‌های آعبادان، ایفه و لاگوس پرداخت.

آکینوانده اولووله (وله) سویینکا در ۱۹۸۶ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد؛ این اولین جایزه نوبل ادبی است که به یک نویسنده آفریقایی یا به هر نویسنده‌ای از "ادبیات جدید" به زبان انگلیسی که در مستعمرات سابق امپراتوری بریتانیا ظهور کرده‌اند، اعطا می‌شود. در سال ۲۰۱۷ جایزه ویژه تئاتر اروپا را در رم دریافت کرد برای آنکه با آثار خود توانسته است «پلی ایده آل بین اروپا و آفریقا ایجاد کند (...) با هنر و تعهد خود، به تجدید حیات فرهنگی آفریقا کمک کرده است»

حرفه ادبی

زندگی اولیه «وله سوییینکا» پایه و اساس آینده او را به عنوان یک شخصیت برجسته ادبی و مدافع صریح عدالت اجتماعی و سیاسی گذاشت. او که در خانواده‌ای یوروبا بزرگ شده بود، در معرض سنت‌های شفاهی غنی، فولکلور و شیوه‌های داستان‌سرایی قرار داشت. این روایات فرهنگی به طور قابل توجهی بر درک او از ساختار روایی و رشد شخصیت در ادبیات تأثیرگذار بود. ویژگی شعر او تسلط دقیق بر زبان و تسلط بر قالب‌های شعری غنایی، نمایشی و مراقبه‌ای است.

علائق اولیه نه تنها حرفه ادبیش را شکل داد، بلکه این باور را در او القا کرد که ادبیات و تئاتر می‌توانند ابزاری قدرتمند برای حمایت از تغییر و رسیدگی به چالش‌های اجتماعی باشند از اینرو عشقش به تئاتر را با علاقه‌اش به مسائل اجتماعی و سیاسی در هم آمیخت. او قدرت نمایش را به‌عنوان ابزاری برای تفسیر اجتماعی و فعالیت‌های سیاسی تشخیص داد، از نمایشنامه‌های قابل توجه او می‌توان به «مرگ و سوارکار پادشاه»(Death and king's horseman)، «شیر و جواهر»(The Lion and the Jewe- ۱۹۵۹) و «رقص جنگل‌ها» اشاره کرد. این آثار اغلب مضامین هویت فرهنگی، استعمار، و پیچیدگی‌های جامعه نیجریه را بررسی می‌کنند. تجربیات اولیه سوییینکا با تئاتر سنتی آفریقا، از جمله اجراهایی که شامل موسیقی، رقص و داستان می‌شد، علاقه او را به درام برانگیخت. همچنین تجربیات اولیه سوییینکا در نیجریه در طول دوره استعمار، درک او از هویت فرهنگی، پویایی قدرت و تأثیر استعمار را شکل داد، مضامینی که بعداً در آثار او نفوذ کرد.

اشتیاق او در خوانش و غور در ادبیات و شعر انگلیسی در آثار نویسندگانی مانند ویلیام شکسپیر، تنسی ویلیامز و دیگر نویسندگان در آثار او سهم بسزایی از تأثیر را داشتند، زیرا این مواجهه دوگانه با سنت‌های ادبی آفریقایی و غربی، دیدگاه و مهارت‌های او را به عنوان یک نویسنده غنی کرد. سبک و تکنیک او سرشار از تصویر سازی و نمادگرایی است و اغلب از استعاره‌هایی استفاده می‌کند که از اساطیر و فرهنگ یوروبا نشات می‌گیرد. سابقه او در تئاتر در زبان و لحن دراماتیک و ریتم شعر او مشهود است و آن را هم جذاب و هم قابل تأمل می‌کند. در آثارش مکرراً به رویدادهای تاریخی، فولکلور و

دیگر آثار ادبی ارجاع می‌دهد و لایه‌هایی از معنا ایجاد می‌کند که تفکر عمیق‌تری را به دنبال دارد.

نمایشنامه‌های اولیه سوینکا بر دوگانگی خیر در مقابل شر و پیشرفت در مقابل سنت در فرهنگ آفریقا تمرکز دارد. برای مثال، ساکنان مرداب (The Swamp Dwellers۱۹۵۸) با نشان دادن اینکه چگونه رهبران مذهبی از ترس مردم شهر خود برای منافع شخصی سوء استفاده می‌کنند، خرافات آفریقایی را محکوم می‌کند.

آثار او کاوش عمیقی در موضوعاتی مانند هویت، سیاست، عدالت اجتماعی و حقوق بشر است و اغلب منعکس کننده تجربیات او در نیجریه، انتقادات او از سرکوب سیاسی، و تعهد او به بیان فرهنگی و هنری است. بسیاری از اشعار سوینکا **فساد سیاسی و اقتدارگرایی** را نکوهش می‌کند و منعکس کننده فعالیت او علیه رژیم‌های سرکوبگر در نیجریه و فراتر از آن است،

در شعرهایی مانند «مکالمه تلفنی»، نگرش‌های استعماری و بی‌عدالتی‌های اجتماعی را با نگاهی تیزبینانه نقد می‌کند. «مکالمه تلفنی» به طور خلاقانه‌ای به موضوعات نژاد و طبقه از دریچه یک تماس تلفنی به ظاهر پیش پا افتاده می‌پردازد و تعصبات زیربنایی را آشکار می‌کند[۱]. او نه تنها در اشعارش به فساد سیاسی و اقتدارگرایی حمله می‌کند بلکه به اهمیت **حقوق بشر و پیامدهای خشونت سیاسی** نیز می‌پردازد و بر لزوم عدالت و پاسخگویی تاکید می‌کند و در اثر «هنوز روزی دیگر» از مقاومت و اراده در برابر ظلم سخن می‌گوید. اشعارش اغلب به **پیچیدگی‌های هویت آفریقایی** می‌پردازد و فرهنگ سنتی یوروبا را با مسائل معاصر پیوند می‌دهد. «رقص جنگل‌ها» و «آگوست ۱۹۶۶» از جمله آثاری هستند که تضاد بین سنت و مدرنیته را برجسته می‌کنند. «رقص جنگل‌ها» کاوش چندوجهی حقیقت، اخلاق و میراث فرهنگی است که بر اهمیت بازگشت به ریشه‌ها در میان هرج و مرج زندگی مدرن تأکید می‌کند. درحالی‌که در «رقص جنگل‌ها» نسبت به اشتیاق احساساتی به گذشته آفریقا هشدار می‌داد، در «شیر و جواهر» آغوش بی‌رویه مدرن‌سازی غربی را مورد تحقیر قرار می‌دهد. شاعر نیجریه‌ای دیدگاهش را در مورد معضلات اخلاقی و فساد اجتماعی است و اخلاق سیستم‌های ظالمانه در اثر «جنایت وجود دارد" به تصویر می‌کشد و در «دیوانه‌ها و متخصصان» پوچی‌های قدرت را در نمایشی استعاری از جنون در حکومت نقد می‌کند. با تکیه بر مشاهدات خوداز کلیساهای مسیحی جدایی‌طلب نیجریه، روایت‌های عامیانه ایجبو، و بر اساس کنوانسیون‌های نمایشی که توسط نمایشنامه‌نویس برتولت برشت استفاده می‌شد، کمدی قدرتمندی پیرامون شخصیت یک پیامبر ساحلی مسیحایی بان نام «محاکمه‌های برادر جرو نوشت

اگرچه سوینکا خود را عمدتاً نمایشنامه‌نویس می‌دانست، اما رمان‌های «مفسران» (The Interpreters۱۹۶۵)، «فصل آنومی» (Season of Anomy۱۹۷۳) و «تواریخ‌هایی از سرزمین خوشبخت‌ترین مردم روی زمین»[۲] (۲۰۲۱) را درکارنامه ادبی خود دارد. «مفسران» اساساً روایتی بدون طرح است که ساختاری آزادانه پیرامون بحث‌های غیررسمی بین پنج روشنفکر جوان نیجریه‌ای دارد. هر یک در یک کشور خارجی تحصیل کرده‌اند و در آستانه استقلال نیجریه بازگشته‌اند، به این امید که سرنوشت نیجریه را رقم بزنند. با این حال، ارزش‌های مغشوش خود و همچنین فسادی که در وطن خود با آن مواجه می‌شوند، مانع آن‌ها می‌شود. در «فصل آنومی» دغدغه‌های اصلی را از «مفسران» می‌گیرد و لحظه جدیدی را انتخاب می‌کند که در آن به انتخاب‌های پیش روی کسانی که برای تغییر تلاش می‌کنند، توجه شود. «تواریخ‌هایی از سرزمین خوشبخت‌ترین مردم روی زمین» اولین رمان سوینکا در تقریباً ۵۰ سال گذشته، است که در فایننشال تایمز به عنوان «نگاهی طنزآمیز وحشیانه به قدرت و فساد در نیجریه توصیف شده، که شامل سه دوست دانشگاهی است.» بن اوکری با بررسی این کتاب در گاردین گفته: «این بزرگترین رمان سوینکا، انتقام او از جنون‌های طبقه حاکم کشور و یکی از تکان دهنده‌ترین وقایع تاریخی یک ملت آفریقایی در جهان قرن ۲۱ است که باید به طور گسترده خوانده شود.»

او معتقد است که یک هنرمند «کارنامه (سرگذشت) آداب و تجربه جامعه خود و... صدای بینش در زمان خودش است».

---

[۱] این اثر در جهت نژادپرستی بود که در بریتانیای دهه ۱۹۵۰ مشاهده کرد "در اتوبوس مردم ترجیح می‌دهند بایستند به جای آنکه درصندلی خالی کنار شما (سیاه پوست) بشینند" این اثر کنایه‌ای در باره بازجویی یک خانم صاحبخانه است از یک مستأجر احتمالی در مورد اینکه چقدر سیاه‌پوست است.

[۲] the publication of Chronicles from the Land of the Happiest People on Earth

سویینکا به‌عنوان نمایشنامه‌نویس، فاصله بین این دو فرهنگ متفاوت را در آثارش با القای فرم‌های دراماتیک غربی با عناصر اجرای سنتی یوروبا مانند نقاب زدن، رقص و طبل پر می‌کند. به این ترتیب او هم تجربه اجتماعی و سیاسی نیجریه مدرن را شرح می‌دهد و هم «تلفیقی ایده‌آل» را که نیجریه از نظر سیاسی نتوانسته است به دست آورد را روی صحنه خلق می‌کند - هم‌آمیزی که هم از سنت‌های قبیله‌ای نیجریه و هم از عناصر فرهنگ اروپایی آگاه است.

اثر انتقادی اصلی سویینکا اسطوره، ادبیات و جهان آفریقا (۱۹۷۶) است، مجموعه‌ای از مقالات که در آن نقش هنرمند را در پرتو اسطوره‌شناسی و نمادگرایی یوروبا بررسی می‌کند «هنر، گفتگو و خشم» است (۱۹۸۸) اثری با موضوعات مشابه هنر، فرهنگ و جامعه. او در کتاب «زخم باز یک قاره» (۱۹۹۶) و «بار حافظه»، «موزه بخشش» (۱۹۹۹) به بیماری‌های آفریقا و مسئولیت غربی پرداخت. او به عنوان نویسنده، شاعر، کارگردان و تهیه‌کننده نمایشنامه‌های خود، دارای فصاحتی پرطنین است که اغلب آثارش مملو از کنایه می‌باشد که تمایلی به «خوددرام پردازی» دارد.

منتقدان خاطرنشان کرده‌اند که مهمترین جنبه کار سویینکا در رویکرد او به ادبیات به عنوان عامل جدی تغییرات اجتماعی و تعهد او به ارتقای حقوق بشر در نیجریه و سایر کشورها است. و معتقدند که شوخ طبعی و شفقت مشهود در نوشته‌های او، و همچنین به تصویر کشیدن هولناک او از پیامدهای طمع و ستم سیاسی، اهمیتی جهانی به تصویر او از زندگی غرب آفریقا می‌بخشد. ادغام او از اساطیر و آیین‌های یوروبا در آثارش موضوع تکراری مورد توجه انتقادی نیز بوده است.

تأثیر ایدئولوژی مارکسیستی بر آثار وله سویینکا

در حالی که او نابرابری‌ها و بی‌عدالتی‌های اجتماعی-اقتصادی را که مارکسیسم می‌خواهد به آنها رسیدگی کند، تشخیص می‌دهد، اما دیدگاهی متفاوت از ایدئولوژی را حفظ می‌کند؛ زیرا او بر اهمیت فرهنگ و فردیت تأکید دارد و استدلال می‌کند که یک تحلیل صرفاً اقتصادی (همانطور که در برخی چارچوب‌های مارکسیستی دیده می‌شود) می‌تواند عناصر ضروری تجربه انسانی، مانند خلاقیت و معنویت را نادیده بگیرد. به نظر او ایدئولوژی‌های سفت و سخت مارکسیستی که جمع‌گرایی را بر بیان شخصی و عاملیت ترجیح می‌دهند، قادرند آزادی و خلاقیت فردی را خفه کنند و استدلال می‌کند که تلاش برای یک جامعه اتوپیایی می‌تواند به ظلم و خشونت منجر شود و اهداف عدالت اجتماعی را تضعیف کند. او به جای پذیرش کلی مارکسیسم، ایدئولوژی‌های مختلف فلسفی و سیاسی را در هم می‌آمیزد و عناصر اگزیستانسیالیسم، اومانیسم و **فلسفه‌های** سنتی آفریقایی را در نقد خود از جامعه ادغام می‌کند. او به قدرت فرهنگ به عنوان یک کاتالیزور برای تغییرات اجتماعی معتقد است و استدلال می‌کند که هنر و ادبیات می‌توانند ستم سیاسی را به چالش بکشند و تفکر انقلابی را به گونه‌ای الهام بخشند که تحلیل اقتصادی ناب نمی‌تواند.

بسیاری از آثار او حکومت‌های استعماری و پسااستعماری را نقد می‌کنند و رهبران را بدون توجه به وابستگی‌های سیاسی‌شان پاسخگو می‌دانند. موضع او اغلب فراتر از تفاسیر دقیق مارکسیستی است و در عوض بر الزامات اخلاقی و اخلاقی تمرکز می‌کند. در حالی که نوشته‌های وله سویینکا مضامین مارکسیستی عدالت اجتماعی و نقد نابرابری را منعکس می‌کند، رویکرد او ارتدوکس یا جزمی نیست. او از درک جامع‌تری از تجربه انسانی دفاع می‌کند که هویت فرهنگی و آزادی فردی را در بر می‌گیرد و نگرش او را نسبت به مارکسیسم هم انتقادی و هم ظریف می‌کند. این ترکیب دیدگاه‌ها به او اجازه می‌دهد با پیچیدگی‌های جامعه نیجریه مقابله کند و از جهانی فراگیرتر و عادلانه‌تر دفاع کند.

سیاست.

وله سویینکا نقش فعالی در تاریخ سیاسی نیجریه و مبارزات آن برای استقلال از استعمار بریتانیا داشت. وسواس‌آمیزترین موضوع او «چکمه ظالمانه و بی‌ربط بودن رنگ پایی که آن را می‌پوشد»[۳] بوده است؛ او از افراد می‌خواهد از قضاوت‌های سطحی فراتر رفته و برای تغییر معنادار در جامعه تلاش کنند. در سال ۱۹۶۵، استودیو سرویس پخش غربی نیجریه را تصرف و درخواست لغو انتخابات منطقه‌ای غرب نیجریه را

۳- چکمه ظالمانه" اشاره به نماد اقتدار، قدرت یا ظلم سیستم‌ها یا افرادی است که قوانین سختگیرانه‌ای را تحمیل یا خشونتی را اعمال می‌کنند؛ «بی‌ربط بودن رنگ» به این ایده اشاره می‌کند که اهمیت دادن به ویژگی‌های سطحی، مانند رنگ پوست شخص (یا به صورت استعاری، پای)، هنگام بحث درباره تأثیر ظلم اساساً بی‌ربط است. (تمرکز بر نشانگرهای هویت، توجه را از موضوعات مهم اخلاقی، مانند مبارزه با بی‌عدالتی‌های سیستمی منحرف می‌کند.)

پخش کرد. در سال ۱۹۶۷، در طول جنگ داخلی نیجریه، توسط دولت فدرال ژنرال یاکوبو گوون دستگیر و به مدت دو سال در سلول انفرادی قرار گرفت.

او منتقد شدید دولت‌های پی در پی نیجریه (و در کل آفریقایی)، به‌ویژه دیکتاتورهای نظامی متعدد این کشور، و همچنین دیگر ظلم‌های سیاسی، از جمله رژیم موگابه در زیمبابوه بود. تبعید و حکم اعدام او به دلیل خیانت پس از آن آغاز شد که ژنرال ابراهیم بابانگیدا انتخابات ریاست جمهوری ژوئن ۱۹۹۳ را باطل و نامزد ظاهراً پیروز اپوزیسیون، موشود آبیولا را زندانی کرد؛ یک دولت غیرنظامی در نوامبر ۱۹۹۳ توسط ژنرال آباچا سرنگون شد و دولتی نظامی، چیزی که سویینکا آن را "بدترین و وحشیانه‌ترین رژیم"در تاریخ کشور پیش‌بینی کرد، آغاز شد که از جمله جنایات آن، به دار آویختن نویسنده کن سارو-ویوا در سال ۱۹۹۵ بود.

مبارزه او با دولت نظامی آباچی منجر به مصادره پاسپورت و عدم خروج او از کشور شد، با اینحال در نوامبر ۱۹۹۴ با موتورسیکلت از طریق مرز بنین از نیجریه فرار کرد و در سال ۱۹۹۷ توسط رژیم به طور غیابی به اعدام محکوم شد، او وضعیت «محدود اما پویا» خود را به عنوان یک نویسنده در تبعید «به سقوط آزاد یک چترباز» تشبیه کرد. برزخ او ظاهراً با مرگ ناگهانی آباچا بر اثر حمله قلبی در سال ۱۹۹۸ و گام‌های نیجریه به سوی دموکراسی پایان یافت.

او چندین گروه سیاسی از جمله سازمان ملی دمکراتیک، شورای آزادی‌بخش ملی نیجریه و سازمان‌های کنفرانس طرفدار ملی (PRONACO) را تأسیس، رهبری یا در آن شرکت کرد. در سال ۲۰۱۰ سویینکا جبهه دموکراتیک برای یک فدراسیون مردمی را تأسیس کرد و به عنوان رئیس این حزب خدمت کرد.

ازدواج

سویینکا سه بار ازدواج کرده است. در سال ۱۹۵۸ با باربارا دیکسون نویسنده بریتانیایی؛ در ۱۹۶۳ با اولاید ایدوو، کتابدار نیجریه‌ای، و فولاک دوهرتی، همسر فعلی او، در سال ۱۹۸۹. از سه ازدواجش هشت فرزند و دو دختر دیگر دارد.

جوایز

سویینکا در طول زندگی حرفه‌ای خود جوایز متعددی از جمله چندین مدرک افتخاری از دانشگاه‌های سراسر جهان دریافت کرده است. در دسامبر ۲۰۱۷، جایزه تئاتر اروپا را در رده "جایزه ویژه" دریافت کرد. کمک هزینه بنیاد راکفلر، ۱۹۶۰; جایزه درام جان وایتینگ، ۱۹۶۶; جایزه جشنواره هنر داکار سیاه، ۱۹۶۶; جایزه جوک کمپبل، ۱۹۶۸؛ ۱۹۸۳ جایزه کتاب انیسفیلد-ولف، ایالات متحده؛ جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۸۶؛ ۱۹۸۶: جایزه ادبی آگیپ؛ ۱۹۸۶: فرمانده فرمان جمهوری فدرال(CFR) ، افتخار ملی نیجریه،۱۹۹۰ مدال بنسون از انجمن سلطنتی ادبیات،۱۹۹۳ دکترای افتخاری، دانشگاه هاروارد، ۲۰۰۲ بورسیه افتخاری، دانشگاه SOAS لندن،۲۰۰۵ :مدرک دکترای افتخاری، دانشگاه پرینستون، ۲۰۰۵ به عنوان آکینلاتون اگبالند، یک رئیس نیجریه‌ای، توسط اوبا آلاکه از قبیله اگبا از یوروبالند انتخاب شد. سویینکا از این طریق به یک اشراف قبیله‌ای تبدیل شد، کسی که حق استفاده از عنوان یوروبی Oloye را به عنوان افتخاری پیش از اسمی داشت،۲۰۰۹ جایزه لوح طلایی آکادمی دستاوردهای آمریکا توسط اسقف اعظم دزموند توتو عضو شورای جوایز در مراسم اهدای جوایز در کلیسای جامع سنت جورج، کیپ تاون، آفریقای جنوبی اهدا شد، ۲۰۱۳ جایزه کتاب آنیسفیلد-وولف، یک عمر دستاورد، ایالات متحده، ۲۰۱۴ جایزه بین المللی اومانیست، ۲۰۱۷ پیوستن به دانشگاه ژوهانسبورگ، آفریقای جنوبی، به عنوان استاد برجسته مدعو در دانشکده علوم انسانی، ۲۰۱۷ جایزه ویژه" جایزه تئاتر اروپا، ۲۰۱۸ تئاتر هنر دانشگاه عبادان به تئاتر Wole Soyinka تغییر نام داد، ۲۰۱۸ مدرک دکترای افتخاری ادبیات، دانشگاه فدرال کشاورزی، آبئوکوتا، در سال ۲۰۱۱، کتابخانه و مرکز فرهنگی پژوهشی میراث آفریقا به افتخار او یک محوطه نویسندگان را در زادگاهش ساخت؛ در حال حاضر سویینکا مشاور جشنواره میراث سیاه لاگوس است و ایالت لاگوس او را تنها فردی می‌داند که می‌تواند اهداف و مقاصد جشنواره را به مردم نشان دهد. او در سال ۲۰۲۰ به عنوان حامی اومانیست‌های بریتانیا منصوب شد، ۲۰۲۲: مدرک افتخاری از دانشگاه کمبریج، به افرادی اعطا شد که دستاوردهای برجسته‌ای در زمینه‌های مربوطه خود داشته‌اند.■

منابع

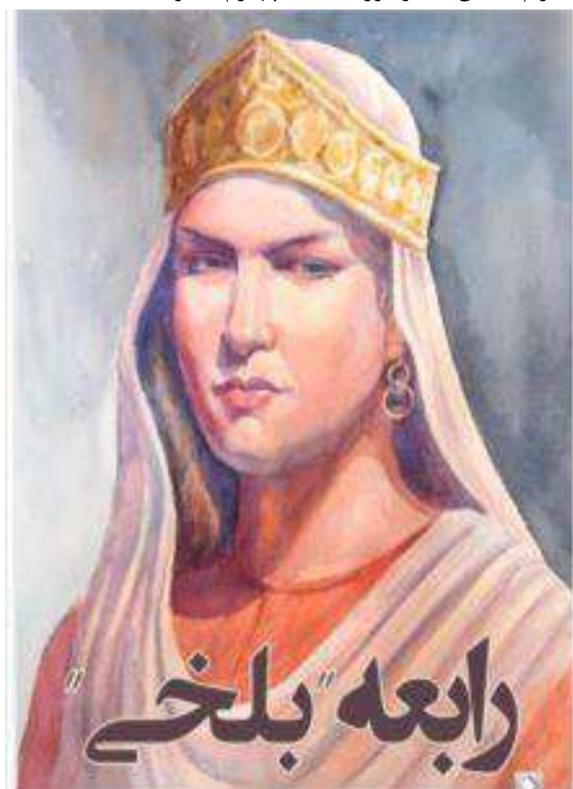
https://www.britannica.com/biography/Chinua-Achebe
https://www.biography.com/writer/wole-soyinka
https://www.theguardian.com/books/۲۰۰۲/nov/۰۲/theatre.artsfeatures
https://www.encyclopedia.com/arts/culture-magazines/soyinka-wole-۱۹۳٤



مقاله «رابعه بلخی، مادر شعر پارسی»

نویسنده «روشنا علیرضازاده»

رابعه دخترکعب قزداری که به رابعه بلخی هم شناخته شده است، شاعرپارسی گوی نیمه نخست سده چهارم هجری است .وی طبق اسناد موجود نخستین زن پارسی گوی است. پدرش کعب قزداری از عربهای کوچیده به خراسان و فرمانروای بلخ بود. از تاریخ ولادت ومرگ وی اطلاعات درستی در دست نیست. آنچه قطعی است ان است که او همدوره با ساسانیان و رودکی بوده است، وبه گفتار عطارنیشاپوری بارودکی دیدارو مشاعره داشته است. زمان مرگ رابعه به احتمال قریب به یقین پیش آر مرگ رودکی بوده است . بنابراین تاریخ مرگ وی را می‌توان پیش از سال ۳۲۹ هجری قمری درنظر گرفت .رابعه بلخی شاعری غیرعارف بوداما بعدهاتوسط شاعرانی چون عطاروجامی تصویرش به شاعری عارفانه تبدیل شد. مزاراو در آرامگاه صوفی وعارف بزرگ خواجه ابونصرپارسا در شهر بلخ افغانستان است هرساله در ایالت بلوچستان پاکستان، افغانستان برای او جشن گرفته می‌شود. رابعه را مادر شعر فارسی نام نهاده‌اند. اجداد او از اعراب بودند. اولین شاعره فارسی دری می‌باشد. رابعه تحت تعلیمات پدر توانست زبان دری را درحد اعلا بیاموزد. ذوق واستعداد وی را در زمره شاعران و چکامه پردازان فارسی گوی قرارداد .پدر رابعه علاقه خاصی به رابعه داشت ودر پرورش و تعلیم اوهیچ کوتاهی نکرد. وبه جهت توانایی‌های بی نظیراو در هنرو فنون شعر وی را بالقب (زین العرب) خطاب می‌کرد . رابعه به استناد گفتار عطاردر سرودن شعروهنر نقاشی به غایت توامندودر شمشیرزنی و سوارکاری هم ماهربوده است. متاسفانه اینک از رابعه هفت غزل، چهاردوبیتی، ودوبیت مفرد باقی مانده است که در مجموع پنجاه وهفت بیت است و باقی اشعار وی که کاملاً عاشقانه بوده است. بدست برادرش حارث ازمیان رفتع است. رابعه دختری سیه چشم وبلندقامت وزیبابود وبسیار زیبا سخن می‌گفته باوجودیکه خواستگاران زیاذی داشت اما پدر همه را بی جواب می‌گذاشت. تا به بستر مرگ افتادپس از مرگ پدر حارث برادر رابعه برتخت پدر می‌نشیند. ودریکی از بزم‌های شاهانه او رابعه با بکتاش یکی از کارگزاران نزدیک حارث دیدارمیکند. عطار جایگاه بکتاش را در دربارکلیددار خزانه عنوان می‌کند. رابعه دل بکتاش می‌بازد و هزاران شعر عاشقانه می‌سراید .حارث باپیداکردن اشعار به عشق خواهرش به بکتاش پی می‌برد. اشعاررا میسوزاندو به گمان رابطه نامشروع آندو فرمان میدهدکه بکتاش را زندانی کنندو ورابعه را به گرمابه برده و رگ دستان اورا بزنند. روز بعد چون درگرمابه را میگشایندپیکر بی جان رابعه را مشاهده می کنندکه باخون خویش اشعاری خطاب به بکتاش نوشته است. پس ازان بکتاش به نحوی از زندان میگریزد و شبانه سراز تن حارث جدامیکندو خود به مزار رابعه رفته و خنجری برسینه خودفرو می‌نشاند .ارامگاه او در پارک کوچکی در بلخ است و همه روزه افراد بسیاری برای زیارت آرامگاه او به این مکان می‌آیند. برای بسیاری از مردم بلخ و افغانستان آرامگاه رابعه مکانی شریف و مورد احترام است .در سال ۲۰۱۰ کنفرانس علمی بزرگداشت رابعه بلخی باعنوان (رابعه بلخی و جایگاه او در شعرو ادب فارسی) باخضور جمعی از پژوهشگران، نویسندگان و شاعران سه کشور هم زبان. افغانستان-ایران-تاجیکستان در شهر دوشنبه برگزار شد. در سراسرکشور افغانستان خیابان هاو مدارس و میادین بسیاری بنام این شاعر گرانقدر گذاشته شده است که نشان از میزان احترام به این شاعر فرزانه سده چهارم هجری است





مقاله «فبک؛ فلسفه برای کودکان و داستان‌های فلسفی کودکانه»

نویسنده «آزاده جمشیدپور»

اصطلاح مخفف شدهٔ «فبک» برگرفته از عبارت ترکیبی انگلیسی philosophy for children به معنی فلسفه یا فکرپروری برای کودکان است که خود این عبارت ترکیبی نیز در انگلیسی به P4C مخفف شده و کاربرد دارد. فبک برنامه‌ای آموزشی برای پرورش تفکر همراه با تأمل کودکان است که به پرورش قدرت استدلال کودکان کمک می‌کند. در این مقاله نگاهی داریم به کلیت فبک، روش‌های اجرایی و تأثیرات جالب توجه آن بر تفکر انتقادی کودکان، شیوهٔ درک کودک از مسائل ساده و بعضاً پیچیدهٔ فلسفه در زندگی انسان.

فبک و برخی از انواع آن در بیش از شصت کشور جهان از جمله ایران انجام می‌شود و سابقه‌ای بیش از چهل‌ساله دارد.

اصل اساسی فبک این است که کودکان و نوجوانان گفتگویی منطقی و نتیجه‌مند را تجربه کنند دربارهٔ آن‌چه مربی یا تسهیلگر فبک مطرح می‌کند. این نوع بحث‌ها و تحریک تفکرها در گروه‌هایی شامل کودکان یا نوجوانان هم‌سن‌وسال و مربی یا تسهیلگر فبک انجام می‌شوند و هدف این جلسات برنده شدن یک نظر یا فکر نیست؛ بلکه هدف فبک این است که شرکت‌کنندگان پیش از رسیدن به نتیجه، با خودشان صریح و دقیق باشند و از استدلال‌ها و ارزش‌ها و نظرات دیگران، ولو متضاد نظر خودشان، آگاه شوند.

جلسات آموزشی یا کارگاهی فبک در بازه‌های زمانی سی‌دقیقه‌ای، با برنامه و طرح درس از پیش آماده‌شدهٔ مربی یا تسهیلگر برگزار می‌شوند. این جلسات از روش حلقه‌های فلسفه پیروی می‌کنند تا با کمترین دخالت مربی یا تسهیلگر، بیشترین تفکر و آرا از سوی شرکت‌کنندگان به‌دست بیاید. در این جلسات ابتدا شرکت‌کنندگان را با سؤالاتی مانند «کودک بودن بهتر است یا بزرگسال بودن؟»، «شادی چیست؟» و نظیر اینها آماده می‌کنند. کودکان آزادند جای خود را در حلقه‌ای که تشکیل داده‌اند عوض کنند تا پاسخ خود را با ایده‌های بکر و عجیب خود و بعضاً برگرفته از فلسفهٔ سنتی القا شده به آن‌ها همراه بازیگوشی ارائه دهند.

سپس مربی یا تسهیلگر داستان فلسفی کودکانه‌ای را به‌صورت بند به بند یا صفحه به صفحه می‌خواند و هربار نظر شرکت‌کنندگان را می‌پرسد. شرکت‌کنندگان آزادند تا نظر خود را هرطور که راحت هستند بیان کنند و سایرین هم بدون اعتراض فقط به نظر و بیان تفکر هم‌گروهی خود گوش می‌دهند؛ حتی اگر کاملاً متضاد با نظر آن‌ها باشد. این شیوه به تقویت حس شنیداری کودکان کمک می‌کند؛ همچنین توانایی پذیرش و ارزشمند دانستن آرای مخالف را در ذهن آن‌ها پرورش می‌دهد.

آموزش فبک به کودکان کمک می‌کند تا تفکر فلسفی و قدرت استدلال آن‌ها تقویت شود. چراکه در این جلسات برای کودکان داستان‌هایی خوانده می‌شود که در آن‌ها شخصیت‌های تخیلی با موقعیت‌های مختلف مواجه می‌شوند. کودکان با هم‌ذات‌پنداری با شخصیت‌های داستانی، قدرت تفکر خود را به کار می‌گیرند و پرورش می‌دهند. آن‌ها تلاش می‌کنند با فکر کردن و بررسی راه‌حل‌های ممکن، بهترین انتخاب را داشته باشند.

> آموزش فبک به کودکان کمک می‌کند تا تفکر فلسفی و قدرت استدلال آن‌ها تقویت شود. چراکه در این جلسات برای کودکان داستان‌هایی خوانده می‌شود که در آن‌ها شخصیت‌های تخیلی با موقعیت‌های مختلف مواجه می‌شوند.

در این آموزش‌ها طرز تفکر فلاسفه‌ای مانند سقراط، افلاطون، هگل، ابن‌سینا یا ملاصدرا به کودکان القا یا تحمیل نمی‌شود؛ بلکه مهارت تفکر آن‌ها پرورش داده می‌شود و با ایجاد فضای مناسبی برای بیان نظر شخصی‌شان، فرصت گفت‌وگوی فعالانه به آن‌ها داده می‌شود. این جلسات معمولاً به‌صورت گروهی برگزار می‌شوند که اصلی‌ترین چیزی که در آن به کودکان آموزش داده می‌شود، مهارت گوش دادن است. کودکان با شنیدن آرای هم‌گروهیانشان می‌آموزند که هر کس حق سخن گفتن دارد و گوش دادن صحیح و احترام به نظرات دیگران در آن‌ها پرورش می‌یابد.

کودکان در جلسات فبک یاد می‌گیرند که با دقت به نظراتی که از هم‌گروهیانشان می‌شنوند، گوش داده و جنبه‌های مختلف آن را در همان لحظهٔ شنیدن متوجه می‌شوند. آن‌ها یاد می‌گیرند به مسائل از دیدگاه‌های مختلف نگاه کنند. همچنین می‌آموزند که یک مسئلهٔ واحد می‌تواند چندین پاسخ و راه‌حل داشته باشد و مهارت حل مسئله را به صورت غیرمستقیم و با تجربهٔ گروهی خودشان آموزش می‌بینند.

کودکان در جلسات فبک با انجام تمرین‌های فردی و گروهی آموزش می‌بینند که بتوانند احتمال رویدادهای مختلف را حدس زده و خود را برای مواجهه با آن‌ها آماده می‌کنند. همچنین با تعامل با هم‌سالان خود در این جلسات، اعتماد به نفس بهتری به‌دست خواهند آورد و از صحبت کردن و ابراز عقیدۀ خود در جمع ترسی نخواهند داشت. آن‌ها در این جلسات یاد می‌گیرند که نگران بیان دیدگاه‌های مخالف دیگران نباشند و نظرات خود را بیان کنند؛ حتی اگر نظر خودشان مخالف نظر جمع باشد.

در جلسات داستان‌خوانی فبک کودکان می‌آموزند که نظرات مخالف خود را بدون غرض‌ورزی گوش کرده و آن‌ها را در صورت درست بودن بپذیرند. همچنین یاد می‌گیرند که در طرز فکر خود تجدید نظر کرده و روش‌های دیگر را هم امتحان کنند. علاوه بر این مهارت پرسش‌گری را فراگرفته و حس کنجکاوی آن‌ها تقویت یافته و پرورش پیدا می‌کند. زیرا در این جلسات به کودکان آموزش که با دلایل و مدارک مسائل آشنا شده و هیچ موضوعی را بدون دلیل رد نکرده و یا نپذیرد.

در هر بخش داستانی که خوانده می‌شود، کودکان دربارۀ احساسات واقعی شخصیت‌های داستانی صحبت می‌کنند و با کمک هم تلاش می‌کنند بفهمند که چرا احساسات خودشان مانند شخصیت‌های داستان است.

در هر بخش داستانی که خوانده می‌شود، کودکان دربارۀ احساسات واقعی شخصیت‌های داستانی صحبت می‌کنند و با کمک هم تلاش می‌کنند بفهمند که چرا احساسات خودشان مانند شخصیت‌های داستان است. از آن‌جا که مؤثرترین راه برای پرورش تفکر در کودکان استفاده از داستان است، خالقان داستان‌های فکری، «لیپمن»، «شارپ» و «فیلیپ کم»، این شیوه را پیشرفت دادند. این افراد معتقدند ادبیات کودکان قلمرو وسیع، دشوار و نسبتاً ناشناخته‌ای از مکتوبات است. همچنین اعتقاد راسخی به خلق داستان‌هایی با موضوعات فکری فلسفی دارند و از داستان‌های معمول در ادبیات کودکان استفاده نمی‌کنند.

کتاب‌ها و داستان‌های فبک، ابزارهای مورد نیاز تفکر فلسفی را برای آموزش به کودکان در کلاس‌ها و جلسات مخصوص فکرپروری تأمین کرده‌اند. این نظریه که از سوی لیپمن و همکاران او تأیید شده است، بعضاً مورد انتقاد نیز قرار گرفته است. برای مثال «فیشر» معتقد است درصورتی‌که مربی یا تسهیلگر، داستانی را با مضامین بحث‌برانگیز یا طرح سؤال ارتقا دهد، می‌توان هر متن داستانی را به عنوان مبنایی برای مباحثۀ فلسفی و تفکر مورد استفاده قرار داد.

در نامگذاری داستان‌های فبک با برچسب داستان‌های فلسفی، این پیش‌فرض به ذهن مخاطب متبادر می‌شود که این داستان‌ها به نحوی با فلسفه در ارتباط هستند. اما این داستان‌ها چه ارتباطی با فلسفه دارند؟ یا به عبارت دیگر، مؤلفه‌های فلسفی این داستان‌ها چیست؟ پاسخ به این پرسش‌ها از طریق بررسی محتوایی داستان‌های فلسفی انجام می‌شود. محتوا معنایی عام‌تر از موضوع و مضمون دارد و مانند ظرفی است برای آن‌چه در این ظرف ریخته می‌شود. به عبارت دیگر، محتوا قالبی است که هم مضامین معرفتی مانند درون‌مایه و موضوعات فلسفی را دربرمی‌گیرد و هم شامل روش ارائۀ آن‌ها می‌شود.

طبق دسته‌بندی لیپمن، محتوای معرفتی شامل موضوعات منطقی، فلسفۀ محیط زیست، اخلاق، زیبایی‌شناسی، ماوراءالطبیعه و معرفت‌شناسی است. محتوای روش‌شناختی نیز از نظر لیپمن شامل مجموعه‌ای از ساختارها و فرایندهای شناختی می‌شود که سه زمینه را پوشش می‌دهد: زمینۀ اول نحوۀ کارکرد ذهن را بررسی می‌کند که شامل تصمیم‌گیری، تبیین، فهم و بررسی است. زمینۀ دوم به داوری می‌پردازد که شامل قضاوت کردن، بیان و عمل به آن است و زمینۀ سوم دربرگیرندۀ انواع تفکر مانند تفکر انتقادی، تفکر خلاق، تفکر مسئولانه و تفکر جمعی است.

مؤسسان فبک اعتقاد دارند که اگرچه داستان‌های فلسفی می‌توانند تنها به یک موضوع بپردازند، اما تا آنجا که امکان دارد باید حاوی ابعاد و موضوعات متنوع فلسفی باشند و آرا و اندیشه‌ها باید از منابع متنوع و بسیاری در فلسفه اخذ شوند. موضوعات متنوع داستانی دارای مزیت‌ها و معایبی هستند. مزیت آن‌ها این است که ایستگاهی برای تفکر بیشتر ایجاد می‌کنند تا داستان گام به گام و بند به بند به گفت‌وگوی فلسفی گذاشته شود. از معایب آن نیز می‌توان ایجاد آشفتگی فکری یا کاهش تمرکز کافی بر هر یک از موضوعات را نام برد. موضوع داستان درصورتی فلسفی قلمداد می‌شود که با مفهومی فلسفی در ارتباط باشد؛ بنابراین یکی دیگر از مؤلفه‌های داستان فبک داشتن مفهوم فلسفی است. «گانیه» مفاهیم را در دو دستۀ عینی و انتزاعی قرار داده است که مفاهیم فلسفی همگی در دستۀ دوم جای می‌گیرند. داستان‌های کودکان در هر صورت شخصیت، شیئ یا مفهومی

را به تصویر می‌کشند. گاهی مفاهیمی را نشان می‌دهند که قابل مشاهده نیستند؛ مانند عشق، خداوند، خیر و شر، خوب و بد، محبت، دوستی و غیره.
مفاهیم انتزاعی، پیچیده هستند، در نتیجه باعث تحریک فکری و پرسش‌گری می‌شوند. باید به این نکته نیز توجه کرد که صرف پرداختن به مفهوم انتزاعی، داستان فلسفی نمی‌شود. بنا به نظر «شارپ» مفهوم فلسفی شامل سه شرط است: اول این‌که این مفهوم تجربهٔ مشترک روزمرهٔ همهٔ افراد متفکر حتی کودکان باشد. دوم برای درک و معنابخشی به تجارب زندگی ما اساسی باشد و سوم بحث‌برانگیز بوده و کنار آمدن و توافق دائمی با آن آسان نباشد.
حالا با وجود این ویژگی‌های دشوار، این سؤالات مطرح می‌شود که آیا آموزش این مفاهیم به کودکان ضرورتی دارد؟ آیا کودکان توانایی درک چنین مفاهیم انتزاعی را دارند؟ آیا ترتیب آموزشی مناسبی برای شناساندن این مفاهیم به کودکان به کار گرفته می‌شود؟
متفکران و پیشگامان فبک معتقدند که مفاهیم انتزاعی یا فلسفی را باید از طریق داستان به کودکان آموزش داد تا کودکان به تفکر فلسفی دست پیدا کنند. مفاهیم باید برای کودکان هم‌سال، مشترک باشند، به تجارب روزمرهٔ کودکان نزدیک باشند، بتوانند به آسانی توجه کودکان را به خود جلب کنند، در بافت زندگی واقعی عرضه شوند، قابلیت انتقال آن‌ها به کودکان ساده باشد و در ساختار داستان تکرار شوند.
طبق نظر شارپ، مردم به اشتباه تصور می‌کنند لزومی به گنجاندن مفاهیم فلسفی در داستان کودکان نیست. درحالی‌که کاملاً برعکس، کودکان کم سن‌وسال چون قدرت تشخیص بزرگسالان را ندارند، دربارهٔ مفاهیم آزادتر می‌اندیشند. آنان دنیا را کلی‌تر می‌بینند و بنابراین بیشتر متعجب می‌شوند. می‌خواهند دربارهٔ چگونگی همه‌چیز بدانند و از آن‌جا که هنوز در حال فراگیری زبان هستند، به‌راحتی نمی‌توانند از طریق زبان یا آن‌چه فکر می‌کنند واقعی است، پاسخی برای سؤالاتشان پیدا کنند.
کودک همانند یک فیلسوف مطمئن نیست چه چیزی واقعی است یا چگونه واقعی می‌شود. پس تلاش می‌کند برای بیان چیزی که ممکن است در شرایط متفاوتی اتفاق بیفتد، آزادانه تفکر کند. این نکته دقیقاً در پرسش تکرار شوندهٔ کودکان «چه می‌شود اگر...» نمود پیدا می‌کند؛ آن جا که دربارهٔ هر چه می‌بینند و تجربه می‌کنند، «اگر» های خلاقانهٔ خود را مطرح می‌کنند. کودکان مانند فیلسوفان می‌اندیشند؛ با این تفاوت که در بیان تفکراتشان از کلمات ساده‌تر استفاده می‌کنند.
کودکانی که فبک می‌آموزند، راحت‌تر وارد اجتماع شده و با دیگران ارتباط برقرار می‌کنند، از قضاوت شدن نمی‌ترسند و تعامل دوستانه‌تری با دیگران برقرار خواهند کرد.■





بررسی داستان «اسفرود بی‌دُم»

نویسنده «هاروکی موراکامی»؛ مترجم «محمود مرادی»؛ «ریتا محمدی»

به انتهای پلکان باریک بتونی که رسیدم خودم را داخل راهرویی دیدم که مستقیم تا انتها می‌رفت. سقف راهرو آنقدر بلند بود که بیش‌تر به یک کانال فاضلاب خشک شده می‌مانست تا یک راهرو. هیچ‌گونه آذینی نداشت.
فقط یک راهرو بود و راهرو به چیز دیگری نمی‌مانست.
روشنایی خیلی ضعیف و پراکنده بود و از مجموعه‌ای موانع ناخوشایند می‌گذشت تا به آن نقطه می‌رسید نور مهتابی‌هایی که در فواصل نا منظم روی سقف نصب شده بود از میان گرد وغبار سیاهی که روی‌شان را پوشانده بود بیرون می‌زد. از هرسه تای این مهتابی هابی هم یکی‌شان سوخته بود.
به سختی جلوی پایم را می‌دیدم. محل خیلی ساکتی بود و تنها صدایی که در آن دالان تاریک به گوشم می‌رسید صدای یکنواخت کفش‌های تنسیم بود که به کف بتونی راهرو می‌خورد.
به راه رفتنم ادامه دادم حدود دویست متر سیصد متر یا شاید نزدیک نیم مایل راه رفتم. بدون آن که فکر کنم فقط راه می‌رفتم بدون این که بدانم چقدر وقت گذشته یا چقدر راه آمده‌ام یا حتی این که اصلاً درحال جلو رفتن هستم یا نه. اما حتماً داشتم جلو می‌رفتم یک دفعه خود را مقابل یک دو راهی دیدم.
دو راهی؟
کارت ویزیت مچاله شده را از جیبم بیرون کشیدم و نگاهی به متن روی آن انداختم.
روی کارت نوشته شده بود: «راهرو را تا آخر برو به آخر راهرو که رسیدی سمت راست یک در می‌بینی»
به دیوار مقابلم نگاه کردم اما اثری از در نبود. حتی هیچ نشانه‌ای از این که زمانی آن جا در قرار داشته است به چشم نمی‌خورد. دیواربتونی ساده و یک دستی بود که هیچ فرقی با دیوارهای بتونی دیگر نداشت هیچ دری آنجا نبود، نه دری ماورای طبیعی، نه دری نمادین، نه حتی دری مجازی، دستم را روی سطح دیوار کشیدم اما مثل همه دیوارهای دیگر صاف و سیاه بود. یقین داشتم حتماً اشتباهی رخ داده است.
به دیوار تکیه دادم و سیگاری گیراندم خب حالا باید چکار می‌کردم. جلو رفتم یا به عقب برمی گشتم. موضوع این نبود که شک داشتم پیش بروم یا برگردم چارهٔ دیگری نداشتم مجبور بودم که جلو بروم. بی پولی کلافه‌ام کرده بود. از حقوق ماهانه‌ام از خرجی خانواده از آپارتمان محقر از سوسک‌های حمام داخل وان از متروی شلوغ از همه چیز کلافه شده بودم.
بالاخره شغل آبرومندی پیدا کرده بودم.
یک کار راحت با حقوق خیلی خوب سالی دوبار پاداش و تعطیلات تابستانی.
به خاطر پیدا کردن یک دَر ایکبیری که نباید به این راحتی جا می‌زدم. اگر این جا نبود آن قدر همه جا را می‌گشتم تا بالاخره پیدایش کنم.
یک سکه ده ینی از جیبم بیرون آوردم و آن را به هوا انداختم.
شیر آمد. رفتم داخل راهروی سمت راست.
راهرو دوبار به سمت راست پیچید و یک بار به سمت چپ و بعد دوباره به سمت راست. هوای راهرو مرا یاد ژلهٔ قهوه می‌انداخت.
هوای سرد و سنگینی بود یاد حقوقی که قرار بود بگیرم افتادم و هوای خنک دفتر کاری که دستگاه تهویه داشت.
داشتن شغل واقعاً چیز فوق العاده ای است. قدم‌هایم را تندتر کردم و در راهرو پیش رفتم.
سرانجام در را که از آن فاصله مثل یک تمبرپستی رنگ و رو رفته بود پیدا کردم. دیگر شکی نداشتم هرچه پیش می‌رفتم بیش‌تر شبیه یک دربه نظر می‌رسید. گلویم را صاف کردم سپس از این که به آرامی در زدم قدمی به عقب رفتم و منتظر شدم پانزده ثانیه‌ای گذشت ولی خبری نشد. این بار مجکم تر در زدم. دوباره عقب رفتم و منتظرایستادم اما هیچ خبری نشد. هوای اطرافم آرام آرام داشت می‌ماسید.
به خودم جرئت دادم می‌خواستم برای بارسوم در بزنم که بی صدا و طبیعی و انگار که نسیمی وزیدن گرفته باشد و آن را روی لولاهایش چرخانده باشد باز شد. اما مطمئناً باز شدن در کار طبیعت نبود اول صدای چرخیدن کلید آمد و بعد مردی برابرم ظاهر شد.
بیست و چند سالی داشت و پنج سانتی از من کوتاه بود. آب داشت از موی تازه شسته‌اش می‌چکید و تنها چیزی که به تن داشت حوله حمامی زرشکی بود.
ساق‌هایش خیلی سفید وپاهایش مثل پای بچه‌ها کوچک بود.
صورتش مثل یک دفترچه یادداشت صاف بود ولبخند عذرخواهانه‌ای برلب داشت.
به نظرم آمد نباید آدم بدی باشد.

در حالی که موهایش را با حوله خشک می‌کرد گفت:
- ببخشید توی حمام بودم. غافل گیرم کردین.
درانعکاس نورنگاهی به ساعتم انداختم وگفتم:
- حمام؟
- این یه قانونه باید بعد از ناهار حمام بریم.
- فهمیدم.
- می تونم بپرسم کارتون چیه؟
کارت ویزیت را از جیب کتم بیرون آوردم و آن را به مرد دادم. کارت را با نوک انگشتانش گرفت تا خیس نشود و چند بار آن را خواند. گفتم:
- ببخشید فکر کنم یه پنج دقیقه‌ای دیر کردم.
سرتکان داد و کارت را به من برگرداند.
- هوم م م م می خوای بیای اینجا کار کنی هان؟
- آره درسته.
- جالبه از استخدام‌های جدید خبرنداشتم. باید تو رو به مافوقم معرفی کنم کارم همینه. کار من اینه که در رو باز کنم و آمادیی رو که میان به مافوق معرفی کنم.
- خب باشه لطفاً منو به مافوقت معرفی کن.
- باشه ولی فقط کلمه رمز رو به من بگو.
- کلمه رمز؟
- مگه خبرنداشتی که باید کلمه رمز رو بدونی؟
سرتکان دادم و گفتم:
- کسی در مورد رمز چیزی به من نگفته.
اگه این طوره پس نمی تونم کمکی بهت بکنم. مافوقم در این مورد خیلی سختگیره.
نمی تونم بگذارم کسی که کلمهٔ رمز رو نمی دونه بره داخل.
اصلاً از این قضیه خبر نداشتم کارت ویزیت را دوباره از جیبم بیرون کشیدم و با دقت بررسی کردم اما هیچ فایده‌ای نداشت.
توی کارت چیزی در مورد کلمهٔ رمز ننوشته بود. گفتم:
- احتمالاً یادشون رفته اونو بنویسن نشونی اینجارو هم خیلی پرت نوشته بودن. مطمئنم اگه منو به مافوقت معرفی کنی اتفاقی نمی افته قرار شد من از امروز کارم رو شروع کنم.
مطمئنم مافوقت از این قضیه خبرداره کافیه بهش بگی من اومدم...
گفت: کلمه رمز رو برای همین می خوام.
روی حولهٔ حمام که اصلاً جیب نداشت دست کشید تا سیگاری پیدا کند. یکی از سیگارهایم را به او دادم و با فندک برایش روشن کردم. گفت: خیلی ممنونم لطف کردی خب مطمئنی چیزی رو که ممکنه کلمهٔ رمز باشه یادت نمی آد؟
سرتکان دادم.
- خودم هم دوست ندارم این کارو بکنم ولی خب حتماً مافوقم هم برای خودش دلایلی داره. می‌فهمی که چی میگم؟ من تا به حال ندیدمش اصلاً نیم دونم چه جور آدمیه. اما می دونم که این جورآدما چطوریان؟! اونایه جور چیزها رو
می فهمن. خواهش می‌کنم فکر نکن این یه مسئله شخصیه.
- نه. نه. ابداً!
- کسی که قبل از من این جا کار می‌کرد دلش به حال شخصی که ادعا می‌کرد کلمهٔ رمز رو همون لحظه فراموش کرده سوخته بود و معرفی‌اش کرده بود در جا اخراجش کردن.
خبرداری که این روزا کار پیدا کردن چقدر سخته.
سرتکان دادم و گفتم:
- خب چطوره یه راهنمایی بکنی؟ فقط راهنمایی کوچولو.
به در تکیه داد سیگارش را بیرون داد. گفت:
- متاسفم خلاف مقرراته.
- سخت نگیر یه راهنمایی کوچولو که مشکلی ایجاد نمی کنه.
- درسته ولی اگه صداش دربیاد من تو بد دردسری می افتم.
- ببین من به هیچ کس نمی گم. تو هم به هیچ کس نمی گی. از کجا می خوان بفمن؟
این مسئله برای من خیلی مهم بود نمی‌خواستم کار را خراب کنم پس از کمی بلاتکلیفی نزدیک گوشم زمزمه کرد:
- آماده‌ای؟ ببین یه کلمه ساده است که مربوط به آبه توی دست جا می شه اما
نمی شه خوردش.
- اولین حرفش چیه؟
گفت:
- الف.
گفتم:
آب دزدک
گفت:
- غلطه دوتای دیگه.
دوتای دیگه چی؟
- می تونی دو حدس دیگه بزنی اگه نتونی شانس تو ازدست می دی. متاسفم ولی با شکستن مقررات دارم خیلی ریسک می‌کنم نمی تونم بذارم تا ابد حدس بزنی.
- ببین از این که این فرصت و به من می دی ازت خیلی ممنونم ولی چند تا راهنمایی دیگه می تونی بکنی مثلاً اون کلمه چند تا حرف داره.
اخم کرد.
- بعدش حتماً ازم می خوای تمام اون کلمهٔ لعنتی رو بهت بگم.



نه! هیچ وقت اینو ازت نمی‌خوام مطمئن باش فقط بهم بگو چندتا حرف داره.
آه کشید و گفت: خب ده تا. پدرم همیشه می‌گفت دست یکی رو بگیر تا پات رو ببره.
- خب ولش کن ده تا حرف داره.
- یه چیزی که مربوط به آبه توی دست جا می شه اما نمی شه خوردش.
- آره درسته.
- با حرف الف شروع می شه و ده تا حرف داره
روی معما تمرکز کردم و آخر سر گفتم:
- اسفرود بی دُم.
- نه اون و می شه خورد.
- مطمئنی؟
انگار کاملاً متقاعد نشده باشد گفت: البته شاید مزه‌اش خوب نباشد تازه توی دست هم جا نمی شه.
- ببینم تا حالا اسفرود بی دم دیدی؟
گفت: نه درباره پرنده‌ها هیچی نمی دونم. مخصوصاً پرنده‌های آبی من وسط توکیو بزرگ شدم. می تونم اسم تمام ایستگاه‌های خط یا مانوتارو به ترتیب برات بگم اما هیچ وقت یه اسفرود بی دم ندیدم.
البته خودم همچنین چیزی ندیدم حتی تا پیش از آن که این کلمه را از زبان خودم بشنوم نمی‌دانستم آن را می دانم. اما اسفرود بی دم تنها کلمهٔ ده حرفی بود که به فکرم رسید و به آن راهنمایی‌ها هم می‌خورد.
با اصرار گفتم: حتماً باید اسفرود بی دم باشه. اسفرود بی دم به اندازه کف دسته اونقدربد مزه اس که حتی یه سگ رو هم نمی شه مجبور کرد بخوردشون.
گفت: وایسا ببینم مهم نیست تو چی فکر می‌کنی. اسفرود بی دم کلمهٔ رمز نیست. هر چقدر که می خوای بحث کن ولی جوابو غلط گفتی.
- اما اون به همه راهنمایی‌ها می خوره مربوط به آبه توی دست جا می شه.
نمی شه خوردش ده تا حرف هم داره حتماً خودشه.
- فقط یه مشکلی هست.
- چه مشکلی؟
- که اون کلمه رمز نیست.
- اگه او نیست پس چیه؟
خودش را توی مخمصه انداخته بود.
- نمی تونم بگم.
خیلی بی تفاوت گفتم: برای این که اصلاً همچنین کلمه‌ای وجود ندارد. هیچ کلمه ده حرف دیگه ای که مربوط به آب باشه توی دست جابشه و نشه خوردش وجود نداره.
با التماس و درحالی که نزدیک بود به گریه بیفتدد گفت:
- اما این کلمه وجود داره.
- نداره.
- داره.
- نمی تونی ثابت کنی تازه اسفرود بی دم به همهٔ راهنمایی‌هایی که کردی
می خوره.
- می دونم ولی حتماً باید یه جایی یه سگی پیدا شه که یه اسفرود بی دم اندازه کف دست رو بخوره.
- خب اگه اینقدر زرنگی بگو ببینم کجا می شه این سگو پیدا کرد. اون چه جور سگیه؟ باید یه دلیل محکم بیاری.
ناله کرد و چشمانش را برگرداند. ادامه دادم:
- من خیلی چیزها دربارهٔ سگا می دونم ولی هیچ وقت سگی رو ندیدم که بخواد یه اسفرودبی دم اندازه کف دست رو بخوره.
گفت: یعنی اینقدربد مزه است؟
- آره بابا وحشتناکه.
- تا به حال مزه‌اش کردی؟
- نه بابا فکر می‌کنی من حاضر میشم همچنین چیز وحشتناکی رو توی دهنم بگذارم؟
- نه فکر نمی‌کنم.
گفتم: خب ولش کن. حالا منو به مافوقت معرفی کن کلمهٔ رمز اسفرود بی دم.
در حالی که بار دیگر موهایش را با حوله خشک می‌کرد گفت:
- باشه من تسلیمم. یه بار امتحان می‌کنم. اما مطمئنم هیچ فایده‌ای نداره.
گفتم:
- ممنوم شرمنده‌ام می‌کنی.
گفت: اما بگو ببینم واقعاً چیزی به اسم اسفرود بی دم که به اندازه کف دست باشه وجود داره؟
در حالی که فکرمی کردم و خودم هم هیچ وقت نمی‌توانم بفهمم این کلمه از کجا به ذهنم آمده گفتم:
- آره شک نکن اونایه جایی هستن.
اسفرود بی دم به اندازه کف دست شیشه‌های عینکش را با دستمال مخمل پاک کرد وآه کشید دندان آسیاب پایینش از درد ذوق ذوق می‌کرد فکر کرد: «باید دوباره برم پیش دندونپزشک. دیگه نمی تونم تحملش کنم. دنیا چقدر آزار



دهنده است دندونپزشک ها فرم‌های مالیات پول سرویس دستگاه‌های تهویه خراب...» سرش را به صندلی دسته دار و روکش چرمی تکیه داد چشمانش را بست و به مردن فکر کرد مرگی آرام همچون اعماق اقیانوس و شیرین چون گل سرخی در بهار. اسفرود بی دم این روزها خیلی به مرگ فکر می‌کرد و در دلش از آرامش ابدی لذت می‌برد.
روی سنگ قبرش می‌نوشتند: «اینجا آرامگاه ابدی اسفرود بی دم اندازه کف دست است.»
همان لحظه تلفن داخلی‌اش زنگ زد.
فریاد خشمگینی را به طرف گوشی تلفن نشانه رفت: «چیه؟ چه خبره؟»
صدای دربان آمد: «یکی می خواد شما رو ببینه قربان. می گه قراره از امروز کارش و شروع کنه. کلمهٔ رمز رو هم می دونه» اسفرودبی دم اندازه کف دست. اخم کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.
«پانزده دقیقه تأخیر.»
بررسی داستان

۱= راوی: اول شخص عینی.
مثال:
به انتهای پلکان باریک بتونی که رسیدم خودم را داخل راهرویی دیدم که مستقیم تا انتها می‌رفت. سقف راهرو آنقدر بلند بود که بیش‌تر به یک کانال فاضلاب خشک شده می‌مانست تا یک راهرو. هیچ‌گونه آذینی نداشت.
فقط یک راهرو بود و راهرو به چیز دیگری نمی‌مانست.

۲= گونه داستان چیست؟ مدرن است.
داستان مدرن چیست؟
داستان مدرن بیان کننده وضعیت بشردرجهان مدرن است. مدرنیته وضعیتی است که درآن علم وتکنولوژی پیشرفت چشم گیری کرده، معیاربرخورد با مسائل عقلانیت است. مدرنیته به مفهوم شناختی آن، اساساً مترادف با صنعتی شدن، سکولارشدن، دیوان سالاری وگسترش شهراست. یکی از شاخص‌ترین ویژگی داستان مدرن: دغدغه بیان واقعیت است ولی قبل ازهرچیزمی پرسد «واقعیت چیست؟» درنهایت برای او، واقعیت‌های درونی مهم تراز واقعیت‌های بیرونی است.
مثال: روشنایی خیلی ضعیف وپراکنده بود وازمجموعه ای موانع ناخوشایند
می‌گذشت تا به آن نقطه می‌رسید نور مهتابی‌هایی که در فواصل نا منظم روی سقف نصب شده بود از میان گرد وغبارسیاهی که روی‌شان را پوشانده بود بیرون می‌زد. از هرسه تای این مهتابی هابی هم یکی‌شان سوخته بود.
به سختی جلوی پایم را می‌دیدم. محل خیلی ساکتی بود و تنها صدایی که در آن دالان تاریک به گوشم می‌رسید صدای یکنواخت کفش‌های تنسیم بود که به کف بتونی راهرو می‌خورد.

۳= مسئله داستان چیست؟
راوی جویای کار است از بی‌کاری و بی پولی خسته شده کارت ویزیتی که نشان محل استخدامی اوست را به نگهبانی مذکوربرای کارمی دهد. از ورود راوی به داخل ممانعت می‌کند چون رمز را می‌پرسد راوی چیزی از موضوع رمز نمی‌داند. آنقدربین راوی ونگهبان سؤال وجواب رد وبدل
می‌شود تا درنهایت کلمهٔ اسفرود بی دُم به ذهن راوی می‌رسد و آن را به عنوان اسم رمز با تبحری فراوان به نگهبان القاء می‌کند.
مثال الف):
به راه رفتنم ادامه دادم حدود دویست متر سیصد متر یا شاید نزدیک نیم مایل راه رفتم. بدون آن که فکر کنم فقط راه می‌رفتم بدون این که بدانم چقدر وقت گذشته یا چقدر راه آمده‌ام یا حتی این که اصلاً درحال جلو رفتن هستم یا نه. اما حتماً داشتم جلو می‌رفتم یک دفعه خود را مقابل یک دو راهی دیدم.
دو راهی؟
کارت ویزیت مچاله شده را از جیبم بیرون کشیدم و نگاهی به متن روی آن انداختم.
روی کارت نوشته شده بود: «راهرو را تا آخر برو به آخر راهرو که رسیدی سمت راست یک در می‌بینی»
به دیوار مقابلم نگاه کردم اما اثری از در نبود. حتی هیچ نشانه‌ای از این که زمانی آن جا در قرار داشته است به چشم نمی‌خورد. دیواربتونی ساده و یک دستی بود که هیچ فرقی با دیوارهای بتونی دیگر نداشت هیچ دری آنجا نبود، نه دری ماورای طبیعی، نه دری نمادین، نه حتی دری مجازی، دستم را روی سطح دیوار کشیدم اما مثل همه دیوارهای دیگر صاف وسیاه بود. یقین داشتم حتماً اشتباهی رخ داده است.

مثال ب):
– حتماً باید اسفرود بی دم باشه. اسفرود بی دم به اندازه کف دسته اونقدربد مزه اس که حتی یه سگ رو هم نمی شه مجبور کرد بخوردشون.

گفت: وایسا ببینم مهم نیست تو چی فکر می‌کنی. اسفرود بی دم کلمهٔ رمز نیست. هر چقدر که می خوای بحث کن ولی جوابو غلط گفتی.
- اما اون به همه راهنمایی‌ها می خوره مربوط به آبه توی دست جا می شه.
نمی شه خوردش ده تا حرف هم داره حتماً خودشه.
- فقط یه مشکلی هست.
- چه مشکلی؟
- که اون کلمه رمز نیست.
- اگه او نیست پس چیه؟

۴= محور معنایی داستان چیست؟
فضای داستان رنگ وبوی اکسپرسیونیستی دارد.
اکسپرسیونیست چیست؟
جنبش ادبی که درآلمان رُخ داد. درواقع جهان را بیش ترازطریق عواطف و احساسات می‌نگرند. هنرمند می‌کوشد تا عواطفی چون ترس، نفرت، عشق واضطراب را براساس احساسات وتأثیرات شخصی خود درک کرده است به نمایش بگذارد. هنرمند درون اشیاء وانسان را نشان می‌دهد بی آن که بیرون را نمایش دهد. قالب‌های سنتی را نفی می‌کند. اعتراض برضد قرارداده های موجود قالب هنری دارد.

* انطباق مکتب اکسپرسیونیستی با داستان.
دغدغه نویسنده وجود هستی شناسی انسان ازطریق این مکتب است. او را ازغالب های سنتی وکلیشه ایی کنارمی زند دیگرتعریفی برایش ندارد نویسنده آشکارا نشان می‌دهد؛ آن چه درظاهرانسان است هیچ اهمیتی ندارد زیرا دارای رمزها ومعماهایی است که تنها با ورود به درون اومی توان به آن پرداخت. این که چگونه هم نقابی برچهره دارد وهم می‌خواهد بداند این نقاب کیست؟ چگونه فکرمی کند؟ زیرا او کسی را یا کسانی را نمی‌کشد بلکه بی پروا در ذهن وعین رفت وآمد می‌کند «درجستجوی معنا است» اما هرگزبه معنایی نمی‌رسد زیرا درخلئی ازذهن غرق درنا امیدی ویأس به سرمی برد. بنابراین انسان همیشه تنها، آنقدرتنهایی درذهن ودرونش رسوخ کرده است که دیگرحتی حوصله خودش، درد جسمانی‌اش و عوطف آسیب دیده‌اش را هم ندارد. چون ازتفکرتهی شده به دنبال منجی می‌گردد تا او را ازدرون تنهایی نجات دهد.
نویسنده طوری متبحرانه درون انسان را نشان می‌دهد ومخاطب را به دنیایی وارد می‌کند که به ظاهرهمه چیزآشنا وآسان وساده به نظرمی رسد درحالی که این گونه نیست بلکه مخاطب به دنیایی ازتوهم زایی ورود پیدا می‌کند که هیچ چیزدردرون آن، آنگونه که باید باشد نیست.
مثال:
یک سکه ده ینی از جیبم بیرون آوردم و آن را به هوا انداختم. شیر آمد. رفتم داخل راهروی سمت راست.
راهرو دوبار به سمت راست پیچید و یک بار به سمت چپ و بعد دوباره به سمت راست. هوای راهرو مرا یاد ژلهٔ قهوه می‌انداخت.
هوای سرد و سنگینی بود یاد حقوقی که قرار بود بگیرم افتادم و هوای خنک دفتر کاری که دستگاه تهویه داشت.
داشتن شغل واقعاً چیز فوق العاده ای است. قدم‌هایم را تندتر کردم و در راهرو پیش رفتم.
سرانجام در را که از آن فاصله مثل یک تمبرپستی رنگ و رو رفته بود پیدا کردم. دیگر شکی نداشتم هرچه پیش می‌رفتم بیش‌تر شبیه یک دربه نظر می‌رسید. گلویم را صاف کردم سپس از این که به آرامی در زدم قدمی به عقب رفتم و منتظر شدم پانزده ثانیه‌ای گذشت ولی خبری نشد. این بار مجکم تر در زدم. دوباره عقب رفتم و منتظرایستادم اما هیچ خبری نشد. هوای اطرافم آرام آرام داشت می‌ماسید.
به خودم جرئت دادم می‌خواستم برای بارسوم در بزنم که بی صدا و طبیعی و انگار که نسیمی وزیدن گرفته باشد و آن را روی لولاهایش چرخانده باشد باز شد. اما مطمئناً باز شدن در کار طبیعت نبود اول صدای چرخیدن کلید آمد و بعد مردی برابرم ظاهرشد.
۵= دلاتمندی داستان چیست؟
هرچیزی باید دلیلی داشته باشد تا دغدغه نویسنده برای نوشتن شده باشد چیزی که دراین داستان مهم است "اسفرود بی دُم" استعارهایی است که آن را برای انسان به کاربرده است زیرا درون مایه داستان به خوبی ساخته وپرداخته شده است.
اسفرود بی دُم اشاره به انسانی دارد که قدرت تعقل واحساسات و برخورداری از عواطف، چگونه دچاربحران زندگی مدرن شده ودلزدگی های اوتنها ره آوردش عذاب وحوادث دلخراش زندگی است زیرا نویسنده درتشریح اسفرود بی دُم صراحتاً می‌گوید که: اندازه کف دست. دُم ندارد آنقدربد مزه است که حتی سگی حاضر به خوردنش نیست. درنهایت بی کسی و تنهایی واستیصال انسان را نشان می‌دهد.

مثال الف):
- کسی که قبل ازمن اینجا کارمی کرد دلش به حال شخصی که ادعا می‌کرد کلمهٔ رمز روهمون لحظه فراموش کرده سوخته بود ومعرفی اش کرده بود درجا اخراجش کردن. خبرداری که این روزا کار پیدا کردن چقدرسخته.
سرتکان دادم وگفتم:
- خب چطوره یه راهنمایی بکنی؟ فقط راهنمایی کوچولو.
به در تکیه داد سیگارش را بیرون داد. گفت:
- متاسفم خلاف مقرراته.
- سخت نگیر یه راهنمایی کوچولو که مشکلی ایجاد نمی کنه.
- درسته ولی اگه صداش دربیاد من تو بد درد سری می افتم.

مثال ب:
- یه چیزی که مربوط به آبه توی دست جا می شه اما نمی شه خوردش.
- آره درسته.
- با حرف الف شروع می شه و ده تا حرف داره
روی معما تمرکز کردم و آخر سر گفتم: اسفرود بی دُم.
- نه اون و می شه خورد.
- مطمئنی؟
انگار کاملاً متقاعد نشده باشد گفت: البته شاید مزه‌اش خوب نباشد تازه توی دست هم جا نمی شه.
- ببینم تا حالا اسفرود بی دم دیدی؟

۶= شیوه روایت پرسشی است.
بهترین شیوه روایت پرسشی است نه چیزی را می‌آموزد ونه چیزی را خبر
می‌دهد بلکه می‌پرسد: مرگ چیست؟ روابط انسانها چیست؟ جلب کردن خواننده به چیزهایی که سیرعادی خود را در زندگی طی می‌کنند ودریک آن تغییر
می‌کنند درچیست؟ چرا انسان لامکان و بی ریشه است؟...
نه تنها نویسنده پاسخی نمی‌دهد بلکه ناگهان چرخش راوی اتفاق می افتد زیرا هاروکی موراکامی استاد گره زدن موضوعات ذهنی به مسائل عینی است. با این چرخش ناگهانی که آن را هنرمندانه انجام داده است داستان را در مرزعین و ذهن به پایان می‌رساند. مخاطب را با انبوهی ازسوالات بنیادین تنها می‌گذارد تا با تفکرخود نیزبه آن‌ها پاسخ دهد.
مثال:
در حالی که فکرمی کردم و خودم هم هیچ وقت نمی‌توانم بفهمم این کلمه از کجا به ذهنم آمده گفتم:
- آره شک نکن اونایه جایی هستن.
اسفرود بی دم به اندازه کف دست شیشه‌های عینکش را با دستمال مخمل پاک کرد وآه کشید دندان آسیاب پایینش از درد ذوق ذوق می‌کرد فکر کرد: «باید دوباره برم پیش دندونپزشک. دیگه نمی تونم تحملش کنم. دنیا چقدر آزار دهنده است دندونپزشک ها فرم‌های مالیات پول سرویس دستگاه‌های تهویه خراب...» سرش را به صندلی دسته دار و روکش چرمی تکیه داد چشمانش را بست و به مردن فکر کرد مرگی آرام همچون اعماق اقیانوس و شیرین چون گل سرخی در بهار. اسفرود بی دم این روزها خیلی به مرگ فکر می‌کرد و در دلش از آرامش ابدی لذت می‌برد.
روی سنگ قبرش می‌نوشتند: «اینجا آرامگاه ابدی اسفرود بی دم اندازه کف دست است.»
همان لحظه تلفن داخلی‌اش زنگ زد.
فریاد خشمگینی را به طرف گوشی تلفن نشانه رفت: «چیه؟ چه خبره؟»
صدای دربان آمد: «یکی می خواد شما رو ببینه قربان. می گه قراره از امروز کارش و شروع کنه. کلمهٔ رمز رو هم می دونه» اسفرودبی دم اندازه کف دست. اخم کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.
«پانزده دقیقه تأخیر.»

۷= داستان چند سطحی است؟
داستان سه سحطی دارد.
سطح اول: واضح وآشکارعدم پیچیدگی زبانی است.
مثال: ازابتدا تا انتهای داستان.

سطح دوم: لایه‌های درونی انسان.
پیچیدگی روابط. عدم امنیت. عدم عشق و آرامش چه ذهنی وچه عینی که به خوبی ساخته وپرداخته شده است.
انسان رنج می‌برد تا به رستگاری برسد اما غافل ازاین است که این رنج و رستگاری او را به خودکشی می‌رساند. زیرا او در روابطش پیچدگی دارد از برقراری ارتباط عاجزاست. فعل وانفعالات ذهنی انسان را این که چگونه درچهره، اندام، وافکارش اثرمی‌گذارد تا جایی که دنیایش متحول می‌شود به طرز وحشتناکی نویسنده نشان می‌دهد.
مثال: کارت ویزیت را از جیب کتم بیرون آوردم و آن را به مرد دادم. کارت را با نوک انگشتانش گرفت تا خیس نشود و چند بار آن را خواند. گفتم:
- ببخشید فکر کنم یه پنج دقیقه‌ای دیر کردم.

سرتکان داد و کارت را به من برگرداند.
- هوم م م م می خوای بیای اینجا کار کنی هان؟
- آره درسته.
- جالبه از استخدام‌های جدید خبرنداشتم. باید تو رو به مافوقم معرفی کنم کارم همینه. کار من اینه که در رو باز کنم و آمادیی رو که میان به مافوق معرفی کنم.
- خب باشه لطفاً منو به مافوقت معرفی کن.
- باشه ولی فقط کلمه رمز رو به من بگو.
- کلمه رمز؟
- مگه خبرنداشتی که باید کلمه رمز رو بدونی؟
سرتکان دادم و گفتم: کسی در مورد رمز چیزی به من نگفته. اگه این طوره پس نمی تونم کمکی بهت بکنم. مافوقم در این مورد خیلی سختگیره.
نمی تونم بگذارم کسی که کلمهٔ رمز رو نمی دونه بره داخل. اصلاً از این قضیه خبر نداشتم کارت ویزیت را دوباره از جیبم بیرون کشیدم و با دقت بررسی کردم اما هیچ فایده‌ای نداشت. توی کارت چیزی در مورد کلمهٔ رمز ننوشته بود. گفتم:
- احتمالاً یادشون رفته اونو بنویسن نشونی اینجارو هم خیلی پرت نوشته بودن. مطمئنم اگه منو به مافوقت معرفی کنی اتفاقی نمی افته قرار شد من از امروز کارم رو شروع کنم. مطمئنم مافوقت از این قضیه خبرداره کافیه بهش بگی من اومدم...
گفت: کلمه رمز رو برای همین می خوام.
روی حولهٔ حمام که اصلاً جیب نداشت دست کشید تا سیگاری پیدا کند. یکی از سیگارهایم را به او دادم و با فندک برایش روشن کردم. گفت: خیلی ممنونم لطف کردی خب مطمئنی چیزی رو که ممکنه کلمهٔ رمز باشه یادت نمی آد؟

سطح سوم: بحران مدرنیته.
دنیای مدرنیته ایی که نویسنده آن را ترسیم کرده است.
* پلکان باریک بتونی.
* سقف راهرو... به یک کانال فاضلاب خشک شده بود.
* روی کارت نوشته شده... به آخر راه روکه رسیدی سمت راست یک در
می‌بینی... دیوارستونی ساده... هیچ دری درآنجا نبود نه دری ماورای طبیعی، نه دری نمادین... مثل همه دیوارهای دیگرصاف وسیاه بود.
* اسم رمز جهت استخدام.
* به کاربردن رمزی عجیب وغریب برای ورود به مکانی که استخدامی درانتظار راوی است.

* ارتباط ذهن وعین انسان مدرن:
دائماً درگیرهای زیادی درذهن دارد که انطباق با عین ندارد او را دردوگانگی جدی قرارمی دهد گاهی تا مرزجنون و خودکشی کشیده می‌شود.
آن چرا که درذهن با دنیای مجازی وبا آنچه درعین وبا دنیای واقعی می‌بیند آنقدرتفاوت دارد که او را به ماجرا جویی سوق می‌دهد بعد ازآن درمی یابد که بازهم تنها است بنابراین بی ریشه، لامکان، رها وکم حرف می‌شود درنتیجه سخت تلاش می‌کند تا مستقل شود درواقع ادیسه کوچک امروزمی‌شود.
مثال:
خودش را توی مخمصه انداخته بود.
- نمی تونم بگم.
خیلی بی تفاوت گفتم: برای این که اصلاً همچنین کلمه‌ای وجود ندارد. هیچ کلمه ده حرف دیگه ای که مربوط به آب باشه توی دست جابشه و نشه خوردش وجود نداره.
با التماس و درحالی که نزدیک بود به گریه بیفتدد گفت:
- اما این کلمه وجود داره.
- نداره.
- داره.
- نمی تونی ثابت کنی تازه اسفرود بی دم به همهٔ راهنمایی‌هایی که کردی می خوره.
- می دونم ولی حتماً باید یه جایی یه سگی پیدا شه که یه اسفرود بی دم اندازه کف دست رو بخوره.
- خب اگه اینقدر زرنگی بگو ببینم کجا می شه این سگو پیدا کرد. اون چه جور سگیه؟ باید یه دلیل محکم بیاری.
ناله کرد و چشمانش را برگرداند. ادامه دادم:
- من خیلی چیزها دربارهٔ سگا می دونم ولی هیچ وقت سگی رو ندیدم که بخواد یه اسفرودبی دم اندازه کف دست رو بخوره.
گفت: یعنی اینقدربد مزه است؟
- آره بابا وحشتناکه.
- تا به حال مزه‌اش کردی؟
- نه بابا فکر می‌کنی من حاضر میشم همچنین چیز وحشتناکی رو توی دهنم بگذارم؟
- نه فکر نمی‌کنم.
گفتم: خب ولش کن. حالا منو به مافوقت معرفی کن کلمهٔ رمز اسفرود بی دم.
در حالی که بار دیگر موهایش را با حوله خشک می‌کرد گفت:

- باشه من تسلیمم. یه بار امتحان می‌کنم. اما مطمئنم هیچ فایده‌ای نداره.
گفتم: ممنوم شرمنده‌ام می‌کنی.

۸= ارجاعات داستان.
ازآن جایی که اکسپرسیونیستی شدیداً ضد واقع گرایی است نویسنده دراین داستان با استفاده ازتبارشناسی به دونویسنده مهم علاوه براشاره داشتن دیدگاه، آن دو را به خوبی وهنرمندانه به تصویرکشیده است. کافکا وسارتر
داستان را کافکا نوشته ونیمه کاره رها کرده ودرنهایت سارترآن را تمام کرده است. راوی درفضای تاریک وتودرتو پیش می‌رود ازدربان اجازه ورود می‌خواهد دربان مانع اومی‌شود. تا اینجا داستان «جلوی قانون» کافکا که بخشی از رمان محاکمه هم هست ارجاع می‌دهد.
درآن داستان مردی سال‌ها می‌گذرد تا این که در روستایی تبدیل به پیرمردی در دم مرگ می‌شود وقتی دربان درمی یابد که پیرمرد درحال مردن است درگوش او می‌گوید که این (در) فقط برای عبورتوساخته شده بود حالا می‌روم ومی بندمش.
اما شخصیت این داستان با دربان گفت‌وگو می‌کند. روایت به سوی پاسخ وپرسشی مهمل می‌رود ودرنهایت غلبه راوی وتسلیم دربان را دربردارد.
راوی کلمه خود ساخته اسفرود بی دُم را به مثابه اسم رمزبیان می‌کند ودربان مجبوربه پذیرفتن اسم رمزمی‌شود. این جاست که پای سارترواندیشه فلسفی‌اش به میان می اید. درداستان "دیوار" وقتی از زندانی می‌خواهند اعتراف بگیرند و آن لو دادن مکان دوستش است زندانی اسم مکانی پرت را به زبان می‌آورد که قبرستانی است درجایی دورافتاده ازقضا ماموها می‌روند مجرم را درهمان قبرستان پیدا می‌کنند. حال داستان اسم رمز "اسفرود بی دُم" نقش همان آدرس مذکوراست.
مثال:
- یه چیزی که مربوط به آبه توی دست جا می شه اما نمی شه خوردش.
- آره درسته.
- با حرف الف شروع می شه و ده تا حرف داره
روی معما تمرکز کردم و آخر سر گفتم:
- اسفرود بی دُم.
- نه اون و می شه خورد.
- مطمئنی؟
انگار کاملاً متقاعد نشده باشد گفت: البته شاید مزه‌اش خوب نباشد تازه توی دست هم جا نمی شه.
- ببینم تا حالا اسفرود بی دم دیدی؟
گفت: نه درباره پرنده‌ها هیچی نمی دونم. مخصوصاً پرنده‌های آبی من وسط توکیو بزرگ شدم. می تونم اسم تمام ایستگاه‌های خط یا مانوتارو به ترتیب برات بگم اما هیچ وقت یه اسفرود بی دم ندیدم.
(قسمت ارجاعات از گوگل اخذ شده است.)

۹= پایان بندی داستان
نویسنده درپایان داستان با استفاده ازتغییرزاویه دید ذهن را به عین تبدیل می‌کند و درست برخلاف سارترکه شخصیت‌هایش را نابود می‌کند اوآنها را ازنابودی نجات می‌دهد. به وضوح می‌گوید: انسان مدرن خسته شده است اما خسته کننده نیست. درهمین چند خط پایانی با چیره دستی تمام نویسنده در فضای حاکم داستان به روشنی بیان می‌کند:
شخصیت‌های داستانی‌اش با شخصیت‌های داستانی کافکا وسارترغیرقابل انکار است زیرا درداستان‌های آن دو، مرگ انسان. مرگ زمان. مرگ واقعیت. مرگ روایت‌ها. فروپاشی انسان نشان داده می‌شود. اما درداستان‌های موراکامی این گونه نیست. جهان داستانیش غیرازآن است شخصیت‌های اوجستجوگرند به دنبال آرامش ذهنی هرچند درعین باشد.
مثال: اسفرود بی دم به اندازه کف دست شیشه‌های عینکش را با دستمال مخمل پاک کرد وآه کشید دندان آسیاب پایینش از درد ذوق ذوق می‌کرد فکر کرد: «باید دوباره برم پیش دندونپزشک. دیگه نمی تونم تحملش کنم. دنیا چقدر آزار دهنده است دندونپزشک ها فرم‌های مالیات پول سرویس دستگاه‌های تهویه خراب...» سرش را به صندلی دسته دار و روکش چرمی تکیه داد چشمانش را بست و به مردن فکر کرد مرگی آرام همچون اعماق اقیانوس و شیرین چون گل سرخی در بهار. اسفرود بی دم این روزها خیلی به مرگ فکر می‌کرد و در دلش از آرامش ابدی لذت می‌برد.
روی سنگ قبرش می‌نوشتند: «اینجا آرامگاه ابدی اسفرود بی دم اندازه کف دست است.»
همان لحظه تلفن داخلی‌اش زنگ زد.
فریاد خشمگینی را به طرف گوشی تلفن نشانه رفت: «چیه؟ چه خبره؟»
صدای دربان آمد: «یکی می خواد شما رو ببینه قربان. می گه قراره از امروز کارش و شروع کنه. کلمهٔ رمز رو هم می دونه» اسفرودبی دم اندازه کف دست. اخم کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.
«پانزده دقیقه تأخیر.»■



معرفی کتاب «درک یک پایان»

نویسنده «جولیان بارنز»؛ مترجم «حسن کامشاد»؛ «آرزو معظمی»

داستان «درک یک پایان» روایتی است از تأثیر قضاوت‌های عجولانه و گاهی ناعادلانهٔ انسان‌ها بر زندگی یکدیگر.

«تونی وبستر»، راوی ماجرا، در بخش اول داستان تمام زندگی‌اش را از دوران نوجوانی تا سن بازنشستگی، یعنی تا زمانی که ماجرای اصلی داستان شروع می‌شود، ساده و روان تعریف می‌کند.

«تونی» در دوران دبیرستان با دو دوست دیگرش، «کالین» و «الکس»، گروه سه‌نفره‌ای تشکیل داده‌اند که بیشتر به فکر گریز از درس و مدرسه و ورود به زندگی هستند. آن‌ها «ایدریئن»، نوجوان بسیار باهوش و متفکر و جدی‌ای که تازه وارد دبیرستان آن‌ها شده و توجه معلم‌ها را به خود جلب کرده‌است، را وارد گروه خود می‌کنند. نظر «ایدرئین» کم‌کم برای آن‌ها جذابیت خاصی پیدا می‌کند، به‌طوری‌که همیشه خواستار نظرات او درمورد مسائل مختلف هستند و هریک خود را نسبت‌به او صمیمی‌تر از بقیه می‌داند.

> «تونی» در دوران دبیرستان با دو دوست دیگرش، «کالین» و «الکس»، گروه سه‌نفره‌ای تشکیل داده‌اند که بیشتر به فکر گریز از درس و مدرسه و ورود به زندگی هستند.

ازآنجاکه بعد از دوران دبیرستان هرکدام رشتهٔ خاصی انتخاب می‌کنند و وارد دانشگاه‌های مختلف می‌شوند، گروه از هم می‌پاشد و آن‌ها فقط گاهی از طریق نامه با یکدیگر در ارتباط می‌مانند و به‌ندرت با هم دیدار می‌کنند.

«تونی» در یکی از این دیدارها دختری دانشجو و روشنفکر به نام «ورونیکا» را به دوستانش معرفی می‌کند که بعداً «ایدریئن» با او ازدواج می‌کند. ماجرای اصلی داستان زمانی اتفاق می‌افتد که بعد از سال‌ها بی‌خبری، «تونی» متوجه می‌شود که «ایدریئنِ» باهوش و متفکر برای او دفترچه‌یادداشتی گذاشته‌است. او که همیشه افکار و اندیشه‌های «ایدریئن» را می‌ستوده، بعد از سال‌ها برای گرفتن دفترچه با «ورونیکا» ملاقات می‌کند و بالاخره موفق می‌شود چند صفحه‌ای از این دفترچه را به دست بیاورد. جمله‌های پیچیده و مبهمی که در این چند صفحه نوشته شده، به‌خصوص آخرین جملهٔ ناتمام آن که درمورد خود اوست، یعنی «مثلاً اگر تونی...»، او را برای یافتن دفترچه و معنای جملات آن مصرتر می‌کند. به همین جهت علی‌رغم میل «ورونیکا»، «تونی» تصمیم می‌گیرد دوباره با او دیدار کند. بالاخره در یک ملاقات «ورونیکا» نامه‌ای را که او سال‌ها پیش به «ایدریئن» نوشته به او پس می‌دهد. «تونی» از خواندن این نامه شگفت‌زده می‌شود و باور نمی‌کند این نامه را خودش نوشته باشد. او در خلال تلاش‌هایش برای به دست آوردن دفترچه و درک معنای آن، کم‌کم به نوعی درون‌نگری می‌رسد و معمای زندگی دوستش را کشف می‌کند. بدین‌ترتیب او در مواجهه با این کشمکش در سال‌های بازنشستگی و تنهایی‌اش هر روز با جنبه‌های مهمی از شخصیت خود و دوستش روبه‌رو می‌شود.

«تونی» با کشف داستان زندگی «ایدریئن» و «ورونیکا» متوجه می‌شود که در دوران گذشته درک سطحی‌ای از دوستانش داشته و قضاوت‌های ناعادلانه‌ای دربارهٔ آن‌ها کرده‌است. احساس ندامت و پشیمانی از این یافته‌ها دلیل پیگیری بیشتر او می‌شود و موجب می‌گردد تا تمام جنبه‌های زندگی دوستش و «ورونیکا» ی سرسخت و مغرور را دریابد.

«جولیان بارنز» علاوه‌بر اشاره به جنبه‌های مختلف زندگی، به زیبایی در این داستان نشان می‌دهد که بسیارند افرادی که گرچه به‌ظاهر سرسخت و اندیشمند و مغرور به نظر می‌رسند، اما در باطن، انسان‌هایی سرگشته در دریای متلاطم زندگی هستند، افرادی که مجبورند درمیان ناهماهنگی‌ها و شرایط پیچیدهٔ زندگی‌شان، خود را با هزاران فلسفه و اندیشه محافظت کنند.

در این میان تعدادی تسلیم ناملایمات زندگی می‌شوند و عده‌ای می‌ایستند و می‌جنگند و به زندگی ادامه می‌دهند. نکته اینکه دستهٔ دوم درخلال جنگیدن دیگر توانی برای همدلی با دیگران و حتی لذت بردن از زیبایی‌های زندگی ندارند و همین سبب می‌شود تا ما تنها ظاهری خشمگین و کینه‌جو از آنان ببینیم.

قطعه‌ای از کتاب

«به یاد ایامی در اواخر نوجوانی افتادم که مغزم سرمست تصورات ماجراجویی بود. فکر می‌کردم بزرگ هم که شدم، همین حال را خواهم داشت. کجاها خواهم رفت، چه‌ها خواهم کرد، چه چیزها یاد خواهم گرفت، این زن و سپس آن زن و

آن زن و آن زن دیگر را دوست خواهم داشت. آن‌طور که آدم‌ها توی رمان‌ها زندگی کرده‌اند، زندگی خواهم کرد. شور و خطر، وجد و یأس (و بعد باز هم وجد) ملازم حضورم خواهند بود، اما مطمئن نبودم کدام‌یک. به هر رو... کی بود که گفت «حقارت این زندگی را هنر بزرگ می‌کند؟» در اواخر سنین بیست زندگی‌ام، لحظه‌ای فرا رسید که اعتراف کردم ماجراجویی‌ام مدت‌ها پیش به پایان رسیده. رویاهای نوجوانی‌ام دیگر هیچ‌گاه جامهٔ عمل نخواهد پوشید. در عوض چمن خانه‌ام را زدم، به مرخصی رفتم و زندگی کردم.

اما زمان... زمان چگونه ابتدا ما را برجای خود می‌نشاند و سپس به شگفتی می‌اندازد. خیال می‌کردیم بالغ و عاقل شده‌ایم، درحالی‌که فقط جانب احتیاط را نگه می‌داشتیم. گمان می‌کردیم مسئولیت‌پذیر شده‌ایم و حال آنکه فقط ترسو شده بودیم. آنچه واقع‌گرایی می‌خواندیم رو گرداندن از چیزها به‌جای روبه‌رو شدن با چیزها از کار درآمد. زمان... بگذار زمان کافی بگذرد، آن وقت بهترین تصمیماتمان دمدمی و یقین‌هایمان بلهوسی جلوه خواهد کرد.»

«جولیان بارنز»، منتقد و نویسندهٔ رمان‌های خلاقانه و روشنفکرانه، در سال ۱۹۴۶ در «لستر» انگلستان به دنیا آمد و اندکی بعد همراه با خانواده‌اش به لندن رفت و در آنجا بزرگ شد. پدر و مادر او، هردو، آموزگار زبان فرانسه بودند. او در سال ۱۹۶۸ مدرک لیسانس خود را در رشتهٔ زبان‌های مدرن از کالج «ماگدالن» دانشگاه «آکسفورد» گرفت. «بارنز» در دههٔ هفتاد در قسمت ادبی مجلهٔ «تایمز» مروری بر کتاب‌های گوناگون داشت و هم‌زمان شروع به نوشتن رمان‌هایش کرد. اولین رمان او، «دیار مترو»، در سال ۱۹۸۰ منتشر شد و با استقبال زیادی روبه‌رو گردید و همزمان اولین کتاب از مجموعه‌کتاب‌های کارآگاهی‌اش را با نام مستعار منتشر کرد. کتاب «درک یک پایان» یازدهمین کتاب «جولیان بارنز» است که در سال ۲۰۱۱ برندهٔ جایزهٔ ادبی «بوکر» شد. ازجمله رمان‌های دیگر او که به فارسی ترجمه شده‌اند کتاب «طوطی فلوبر»، «چیزهایی مانند عشق»، «الیزابت فینچ» و «هیاهوی زمان» هستند. کتاب «درک یک پایان» توسط «حسن کامشاد» و چند مترجم دیگر ترجمه شده و انتشارات «نشر نو» آن را در سال ۱۴۰۲ به چاپ رسانده‌است.

امیدوارم از خواندن این رمان لذت ببرید.■



خلاصهٔ اسطوره «مرگ پاتروکلس»

«مرتضی غیاثی»



[این داستان دنبالهٔ چهارده قسمت گذشته است و چکیدهٔ رخدادهای «ایلیادِ» هومر را دربرمی‌گیرد.]

در بخش پیشین دیدیم هرا که هوادار یونانیان بود زئوس[۴] را فریفت و او را در خواب کرد تا بتواند پیروزی را به آخاییان بازگرداند. خدای خدایان چندی بعد از خواب برخاست و هکتور[۵] را زخمی و تروواییان را در حال گریز یافت. بی‌درنگ به نقشهٔ هرا پی برد و او را به باد سرزنش و تهدید گرفت. هرا گناه را بر گردن پوسئیدون[۶] انداخت و خود را از کیفر رهانید. زئوس که نمی‌دانست چه کسی را کیفر دهد، سرانجام پیغامی برای پوسئیدون فرستاد و او را از آوردگاه بیرون کشید. سپس آپولون[۷] را به سوی هکتور فرستاد تا در درمان او بکوشد و به میدان بازش گرداند. آپولون با اشتیاق فرمان زئوس را به انجام رساند و هکتور را با نیرویی تازه به پیکار بازگرداند. تروواییان نیز دلیرانه در پی او روان شدند و به نبرد با آخاییان پرداختند.
پاتروکلس[۸]، دوست نزدیک آخیلئوس[۹]، همینکه تازشِ دوبارهٔ تروواییان و ناتوانی آرگوسیان را دید، با دلی استوار به سوی خرگاه آخیلئوس رفت تا همانگونه که نستور[۱۰] از او خواسته بود یا آخیلئوس را به بازگشت برانگیزاند یا خود جامه‌های رزم آخیلئوس را بپوشد و به یاری یونانیان بیاید. در این حال هکتور با یاری زئوس چنان به کشتیهای آرگوسی نزدیک شده بود که می‌توانست با انداختن مشعلی آتش در آنها بیفکند. اما بخت با یونانیان یار بود که آیاس[۱۱] مهین به هنگام خود را به او رساند و اجازهٔ این کار را به وی نداد.

همچنان که آیاس و هکتور در حال پیکار با یکدیگر بودند، پاتروکلس به سراچهٔ آخیلئوس رسید و پیشنهاد نستور را با او در میان گذاشت. آخیلئوس که هنوز از رفتار گستاخانهٔ آگاممنون[۱۲] خشمگین بود، پیشنهاد او را نپذیرفت اما سرانجام در برابر پافشاریهای پاتروکلس تسلیم شد و پذیرفت که جنگ‌افزارها و یاران خود را که مورمِدونها[۱۳] نامیده می‌شدند به پاتروکلس بسپارد. اما به او هشدار داد که به راندن تروواییان از اردوگاه بسنده کند و در پی حمله به شهر ایلیون[۱۴] برنیاید؛ زیرا با این کار از سرافرازی آخیلئوس کاسته خواهد شد؛ چه فروگرفتن تروویا فقط کار آخیلئوس بود. همچنان که آن دو سرگرم گفتگو بودند آیاس و دیگر یونانیان ناتوانتر و ناتوانتر می‌شدند تا اینکه سرانجام هکتور یکی از کشتیها را به آتش کشید.

آخیلئوس با دیدن زبانه‌های آتش بی‌درنگ آنچه بایسته بود را به پاتروکلس بخشید و او را روانهٔ میدان نبرد کرد.
ورود مورمدونها به همراه جنگاوری در لباس آخیلئوس سخت کارساز افتاد، این کار نه تنها تروواییان را هراساند که آخاییان را نیز نیرویی دوچندان بخشید. از آن پس برتری به سپاه یونانی بازگشت، آنان یکپارچه و یکدل بر سربازان ایلیون تاختند و سرانجام آنان را از اردوگاه بیرون راندند. در اینجا بود که پاتروکلس بر پایهٔ اندرز آخیلئوس می‌بایست از پیکار دست می‌شست و به اردوگاه بازمی‌گشت، اما او که سخت در شور و شرار پیکار می‌سوخت و پندهای دوستش را از یاد برده بود، همچنان سر در پی داردانیان نهاد؛ چنانکه آنان در پی تازش او به ناچار به درون شهر بازگشتند و دروازه‌ها را پشت سر خود بستند.

پاتروکلس مغرورانه به این فکر افتاد که به شهر بتازد و آن را با خاک و خون یکسان کند. پس سه بار به دیوارِ گرداگرد شهر تاخت تا آن را ویران کند.

آپولون هر سه بار با سپر خویش کوبه‌ای بر او نواخت و او را عقب راند. اما پاتروکلس دست بردار نبود. سرانجام آپولون در پیکر دیوی بر او پدیدار شد و گفت: «ای پاتروکلس! فروگرفتن ایلیون در سرنوشت تو نیست، بیهوده مکوش و جان خود را به خطر مینداز!» قهرمان با شنیدن آوای هولناک آن ایزد به هراس افتاد و از باروی شهر دور شد. اما چندی بعد دلِ نَیرَم[۱۵] و شور و شیفتگیِ پیکارْ او را بار دیگر به هوای گرفتن ایلیون انداخت و به دروازهٔ شهر بازگرداند.

---

۴. Zeus
۵. Hektōr
۶. Poseidōn
۷. Apollōn
۸. Patroklos
۹. Akhilleus
۱۰. Nestōr
۱۱. Aias
۱۲. Agamemnōn
۱۳. Murmidōn
۱۴. ایلیون و داردانی نامهای دیگر تروویا هستند.
۱۵. نیرم: نریمان؛ مردسرشت، دلیر، پهلوان.

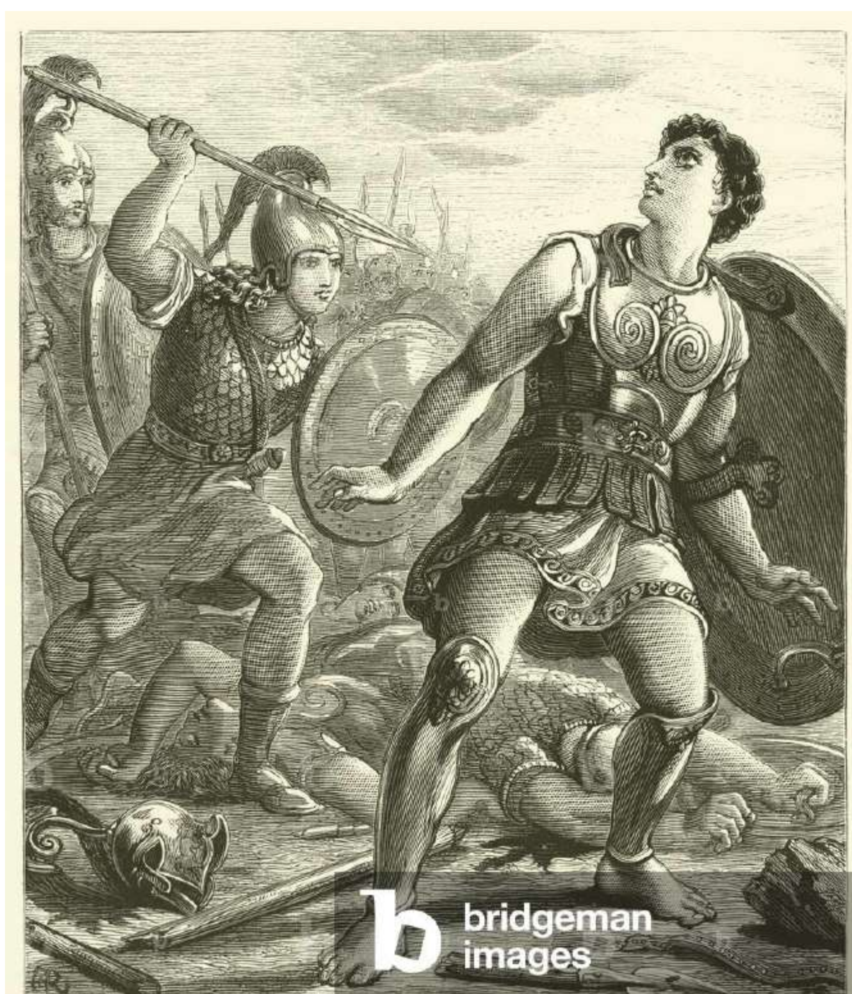
آپولون این بار شکیبایی نکرد، خود را در توده‌ای از مه پوشاند و با دست کوبه‌ای بر پشت او نواخت. کلاهخود از سر پاتروکلس درافتاد، بند زره گشوده شد و نیزه‌اش بر زمین خورد و دو پاره شد. در این حال یکی از جنگاوران ترویایی خود را به پاتروکلس رساند و از پشتِ سر او را با نیزه زخمی کرد. پاتروکلس که بخت خود را واژگونه دید، رو به گریز نهاد؛ اما پیش از آنکه به سپاهیان خودی برسد، هکتور از راه رسید و نیزه‌اش را در پهلوی او فرو کرد. دلاورِ جوان خونین و بی‌توش و توان بر زمین افتاد. هکتور او را به باد سرزنش گرفت و خوار داشت. پاتروکلس در حال جان دادن در پاسخ گفت: «اگر آپولون بر من نتاخته بود، بیست مرد چون تو نیز نمی‌توانستند بر من چیره شوند. با این همه سرنوشت من چنین بود و می‌دانم که سرنوشت تو نیز به زودی فراخواهد رسید». با این گفته‌ها جان از تن وی جدا شد و به سرای هادس[۱۶] رفت.■

[این داستان دنباله دارد.]

برگرفته از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ٤,۳-٥.

- The Iliad of Homer, Richmond Lattimore and Richard Martin, Chicago Press, ۲۰۱۱, Chicago, Books ۱٥-۱٦.



۱٦. Hadēs

باورهای عامیانه دربارهٔ «پیاز»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»



پیاز از چنان شهرتی برخوردار است که فرقه‌ای هندو تمام آیین‌های خود را وقف آن کرده است. شکل غده‌ای و پوسته‌های پیاپی و بوی قوی‌اش مضمونی است که تفسیری نمادین را لازم دارد. راما کریشنا ساختاری چون پوسته‌های پیاز دارد که به هیچ هسته‌ای نمی‌رسد، و ساختار خود است که پوسته به پوسته معنویت را تجربه می‌کند تا به خلأ می‌رسد و از آن زمان دیگر چیزی مانع از رویت ذات کل نیست. ذاتی که در برهمن سیلان دارد. کاهنان مصری از برخی بیماری‌ها با ساقه پیاز جلوگیری می‌کردند. به عقیده پلوتارک رومیان پیازی‌ها را بر خود قدغن کرده بودند، زیرا وقتی ماه کاهش می‌یافت، رشد می‌کردند، و اما بوی پیاز، حس نیروی زنده را بیدار می‌کند.

فواید پیاز

می‌گویند پیاز را ببر بگذار در اتاق مرض می‌رود و هرگاه کسی دچار سرماخوردگی و زکام شود برای رفع آن باید پیاز را گاز زده روی بام همسایه بیندازد یا از کسی به شوخی بپرسد:"بز از کوه بهتر بالا می‌رود یا دزد؟ " طرف خواه بگوید بز یا دزد، در جواب می‌گوید: "زکامم را بدزد."

همچنین برای معالجه زکام پیازی را از خانه برمی‌دارند و به نزدیک‌ترین حمام محله خود می‌روند همین که جلوی در حمام رسیدند، پشت به حمام و رو به کوچه می‌ایستند، پیاز را در دست راست می‌گیرند و محکم دندان خود را در آن فرو می‌برند. آنگاه بدون آنکه به عقب سر خود بنگرند پیاز گاز زده را پشت سر به روی بام حمام پرت می‌کنند و پس از آن بی‌درنگ به خانه برمی‌گردند. مادر کودک برای آنکه زخم ختنه خوب بشود پوست ختنه را با پیاز و سیر به سیخ می‌کشد و از سوراخ پشت بام داخل آشپزخانه آویزان می‌کند.

پوست گرفتن پیاز

کسی که پیاز پوست می‌کند سر پیاز را روی سرش می‌گذارد تا آب پیاز به چشمش نرود. زن‌ها برای اینکه بوی تند پیاز و دود پیاز چشم آنها را نیازارد، هنگام بریدن پیاز به او وعده می‌دهند که در آن دنیا زن پیاز شوند. اگر کسی هنگام خرد کردن پیاز آب از چشمش بیاید می‌گویند حسود و بخیل است، بنابراین پوستی از پیاز را روی سرش می‌گذارد تا از سوزش چشمش جلوگیری شود.

پیاز و زائو

برای جلوگیری از دستبرد آل دور اتاق زائو را خط می‌کشند و بعد یک پیاز بزرگ را در سیخ کرده بالای سر زائو می‌گذارند. ایلات و کولی‌های استان مرکزی معتقدند که به این وسیله جن‌ها او را اذیت نمی‌کنند. و این پیاز را چون زائو خواست به حمام برود در درگاه حمام زیر پا له می‌کند. همچنین کاردی را در پیازی فرو می‌کردند و بر بالین زائو قرار می‌دادند، زیرا از ما بهتران از فلز هراس دارد و از بوی پیاز گریزان است. و بعد از تولد نوزاد اگر پیاز را نصف کنند و بالای سر نوزاد بگذارند او را از شر شیاطین در امان نگاه می‌دارند.

پوست پیاز و اجنه

پوست پیاز و تخم مرغ را بسوزانند آدم جنی می‌شود. مردم کرمانشاه باور دارند، پوست پیاز را در خانه نباید ریخت، چون شب‌ها جن به آن خانه می‌آید.

می‌گویند پوست پیاز جن‌ها، پولی با ارزش برای ماست که پوست پیاز به سکه طلا یا نقره تبدیل می‌شود. از ما بهتران احتیاج به مامای آدم‌ها دارند و آنها را چشم بسته برای خودشان می‌برند و در مراجعت به جای پول یک مشت پوست پیاز به آنها می‌دهند. اگر آن پوست‌ها را زیر قالی بریزند، هر روز صبح یک سکه طلا سر جایش است ولی هرگاه به کسی ابراز کنند خاصیتش می‌رود.

پیاز و دعوا

می‌گویند پوست پیاز را نسوزان شگون ندارد و در خانه باعث جادو و طلسم می‌شود. معتقدند اگر پیاز در خانه گل بدهد آوارگی می‌آورد. و اگر زن و شوهر هنگام کاشتن پیاز با هم دعوا کنند پیاز تند و گزنده می‌شود. اگر بخواهی مرده‌ای را نبینی باید به نیت او پیاز صدقه بدهی.

پیاز و جادو

عقیده دارند اگر پا روی سیر و پیاز بگذارند کارهایشان جادو می‌شود، یعنی کارهای ساده و آسان برایشان دشوار می‌شود. برای دور شدن چشم زخم دعا، خر مهره، چیزهای فیروزه رنگ و پیاز سفید، به گردن کودکان آویخته یا بر لباسشان می‌دوزند.

برای دفع چشم زخم خشت خامی را برمی‌دارند و با نوک انگشت چند لکه چربی یا نفت در آن می‌گذارند و روی هر لکه یک نفر مظنون را نام می‌برند و در گفتن نام هر کدام با یک چیز نوک تیز خشت را می‌خراشند و تکه‌ای از آن را برمی‌دارند به اسفند مخلوط و دود می‌کنند. خشت را با یک تکه زغال و یک پیاز و یک پوست سیاه در کوچه خلوتی می‌گذارند، گاهی یک تکه پنبه آغشته به قیر برمی‌دارند با آن روی خشت تصویر انسانی را رسم می‌کنند. به خصوص چشم‌ها و ابروها را. پوست اژدها را فقط با پوست سیر و پیاز که آتش بزنند، می‌شود سوزانید.■

داستان

داستان «یکی بودو... یکی بود»؛ «رئوف شاهسواری»

داستان «تاتَه روئاه (عمو روباه)»؛ «فرزاد سیاهپوش»

داستان «حجله روز دهم»؛ «زینب سادات قاضی»

داستان «خاطرات خیالی»؛ «عارفه ارجمندی»

داستان «پرفنازین دو»؛ «داود شریفی‌پور»

داستان «نگین خاطرات»؛ «آرزو معظمی»

داستان «زائدهٔ جنسی»؛ «مرضیه عزیزی»

داستان «درخت افرا»؛ «نوشین جم‌نژاد»










داستان «تاتَه روئاه (عمو روباه)»

«فرزاد سیاهپوش»



هنگام خروس خوان صبح تاته روئاه از خواب بیدار شد؛ گرسنگی امانش را بریده بود؛ دیروز بختش را خواب گرفته و تیرش به سنگ خورده بود.

دستی به سر و صورت خود کشید و موها را مرتب کرد؛ بعد از چند قی جَرکی * و آژآژکی * از جا بلند شد و از آشیان بیرون زد.

به سوی نهر پایین تپه سرازیر شد؛ شاید دست طبیعت لاک پشت نگون بختی را واژگون و یا نیش حشره‌ای چشم قورباغه‌ای را کور کرده باشد؛ کفتر بال شکسته‌ای شاید از شاخ درخت افتاده باشد؛ ممکن بود موش زبده‌ای به هوای طعمه‌ای در دام توبره‌ای مانده باشد.

به جز قیره قِلا و لویله گرگ*هیچ خبری نبود و چیزی عایدش نشد.

دست از پا درازتر و دُنب از یال کلفت‌تر از راه بیهوده رفته برگشت؛ گرسنه‌تر و درمانده شده بود. بِنار* تپه را در پیش گرفت و به سختی بر بالای آن رسید و چُخَن * زد.

> دست از پا درازتر و دُنب از یال کلفت‌تر از راه بیهوده رفته برگشت؛ گرسنه‌تر و درمانده شده بود. بِنار* تپه را در پیش گرفت و به سختی بر بالای آن رسید و چُخَن * زد.

نفسش که جا آمد و تنش خنک شد؛ سرش را به اکناف و اطراف چرخاند؛ خر را دید در بیازی* کنار راه مالرویی که از پایین تپه می‌گذشت؛ قآو *داده است.

چنگ که یارای سُم و دندان خارای پوست کلفت نبود؛ اما مکرش بر حمق خر که می‌چربید.

درنگی کرد و فکر و مکری به ذهنش رسید؛ از تپه سرازیر شد؛ نزدیک که شد با لحنی گرم و صدایی بلند؛ گفت: «سلام الاغ؛ آغر به خیرا!»

خر صدا را که شنید سر را به سمت صاحب سلام چرخاند؛ روباه را که دید مضطرب شد و پیش خود گفت: «امروزمان ختم به خیر بادا!»

و با سردی گفت: «سلام تاته!»

روباه که متوجه دل خوری خر شده بود؛ نزدیک‌تر شد و گرم‌تر از همیشه الاغ را بغل کرد و سر و یال او را سفت و سخت ماچید و گفت: «کور باد چشمی که شما را نبیند!؛ مگر تاته روئاه مرده باشد کسی به الاغ آسیبی برساند»

خر شروع کرد از ناجوانمردی‌های گذشته روباه بگوید و این که پارسال او را در گردنه گَچکه* فریفته و بار خورجینش را غارت کرده و نازاری* چرچی* را به خاک سیاه نشانده و او را از اصطبل تارانده است؛ از پیرار سال بگوید که دست و پای او را در گِل و لای چَلآو*گیر انداخته بود و آن عمل خلاف عفت ۰۰۰

از سالی بگوید که در دره زغال تبر و رسن مش صید میرزا را از گوئاله*او دزدیده بود و باعث شده او را پَزپَز *خور گاو و گوسفندان کنند.

اما روباه پیش دستی کرد و گفت: «بجنب که وقت تنگ و خطر بیخ گوش است»

خر که وحشت زده شده بود؛ ماجرا را پرسید.

روباه که وانمود می‌کرد باید عجله کرد و جای درنگ نیست؛ گفت: «گرگ چشم دریدهٔ بی حیا را دیدم؛ در میان بیشهٔ کنار نهر پرس پرسان به دنبال شما می‌گشت؛ علاج را در آن دیدم که شما را بیابم و از مهلکه برهانم؛ شاید جبران مافات کرده باشم»

خر ترسان و لرزان دست به دامان روباه شد و چاره جست؛ روباه کوچ از محل و دوری از گزند را پیشنهاد کرد.

الاغ و روباه شتابناک به راه افتادند. تپه را دور زدند و از دره گذشتند. با عجله از میان درختان بلوط می‌گذشتند. الاغ که دید روباه نای نفسش تنگ و پای رفتنش لنگ شده است؛ او را بر پشت خود سوار کرد.

مسافت زیادی را رفته بودند و احتمال خطر کاسته شد بود؛ از بَردآو * سر راه آبی خوردند و نفسی چاق کردند و به راه افتادند.

خیال خر که راحت‌تر شد؛ روباه با چرب زبانی به دلجویی مشغول شد؛ ابتدا از زندگی خود گفت و این که در جوانی و هنگامی که بَر و رو و بازویی داشته است؛ دلدادهٔ زیباروی مهوشی از ایل و تبار خود شده و با جنگ و جدال و قتال آن را به چنگ آورده است؛ اما همان سال اول وصلتشان در حالی که جفتش حامله و پا به ماه بوده است؛ گرگ بی خدا شبانگاه شیرش کرده و به کورنگ* ایلیاتی‌های ساکن گرین فرستاده؛ اهالی نیز با خبر گشته و ناجوانمردانه حمله ور شده‌اند؛ بعد از تعقیب و گریز های فراوان و رشادت‌های جفت؛ چوبدستی یک جوان نتراشیده و نخراشیده بر فرق او وارد شده و برای همیشه داغدارشان کرده است.

از گذشته‌های نه چندان دور می‌گفت؛ و اینکه خر و روباه همیشه در غم و شادی در کنار هم و یار و غمخوار یکدیگر بوده‌اند؛ هیچ گاه خر بار روباه را زمین نگذاشته است و روباه هم برای او

جانفشانی ها کرده است؛ پدرانشان به جان هم قسم خورده‌اند؛ روابط خوبشان مایهٔ رشک شغال و گرگ بوده است؛ کفتار به دوستی‌شان غبطه خورده است؛ مگر آدمیزاد خودخواه توانسته است از الاغ کار اضافه بکشد؛ یا سهم جُوی آن را بدزدد و به بره بدهد و چون گاو سرش را ببراند و پوستش را بدراند و بر دنده و استخوانش اره بگذارد؛ قاطر خر کی باشد که به مال و ناموس الاغ تجاوز کرده باشد.

گَپ و گفت روباه داشت رونق می‌گرفت و الاغ خام و خرتر می‌شد که به چُل خرسان*رسیدند

گَپ و گفت روباه داشت رونق می‌گرفت و الاغ خام و خرتر می‌شد که به چُل خرسان* رسیدند.

از دور خرس را دیدند که کُندهٔ بلوطی بر دوش؛ آرام قدم بر می‌دارد و گورانی * می‌چرد. *

روباه ذوق زده شد؛ آن گونه که خواسته بود؛ پیش آمده بود؛ دهان روباه به سلام باز نشده بود که خرس سرش را چرخاند و آنها را دید؛ کنده را زمین انداخت و منتظر ماند تا نزدیک‌تر شوند؛ خرس گفت: «سلام تاته؛ خوش هاتی؛ پاتَر سَرِه چیَم!»*

اشاره کرد که خر همان جا بماند و روباه به نزدش برود. روباه هم از خر پیاده شد و گفت: «شما این جا بمان و چیزی بخور و استراحت کن» پیش رفت و خودش را در آغوش خرس انداخت و روبوسی کرد.

گفت: «شما این جا بمان و چیزی بخور و استراحت کن» پیش رفت و خودش را در آغوش خرس انداخت و روبوسی کرد.

از حال و اوضاع هم پرسیدند. خرس که آواختش * بَر آورده بود؛ ماجرا را پرسید و روباه حکایت را شرح داد.

خرس هم به گونه‌ای که الاغ نشنوند؛ گفت: «خیلی به موقع آمدید؛ من هم قصد کوچ از اسبی کوه*به کبیرکوه را دارم؛ باید گویچ *و مَرو * و بلی‌هایی* را که برای آذوقهٔ زمستان جمع کرده‌ام به آن جا ببرم؛ خودم هم که می‌بینید؛ پیر و کم توان شده‌ام؛ هر بار چند هورشَله *از آنها را بار الاغ می‌کنیم و به آنجا می‌بریم.

نگران روزی خودتان نباشید؛ بوقلمون و مرغ و خروستان به راه است؛ کارمان که تمام شد و بارمان به مقصد رسید؛ خر را هم خوراک چند روزتان می‌کنم.

روباه با غرور و خوشحالی به نزد الاغ برگشت و گفت: «از نجابت و سخاوت خرس مطمئن بودم؛ لابه‌ام به خاطر تو و ناله‌ام از دست گرگ را که شنید؛ قبول کرد که نزد او در امن و امان بمانیم؛ گرگ که باشد که در قلمرو خرس قصد آزارتان کند؟!

خر مسرور گشته که خود را در بهشتی امن پنداشته بود؛ به نشانهٔ شادمانی و تشکر از خرس و روباه شروع به عرعر کرد.

خر را به تنهٔ درخت بلوطی بستند و مشغول خوردن برگ‌های ریخته بر زمین شد؛

خرس و روباه هم شب را با دَمتقه *و عیش و نوش در آشیان خرس گذراندند.

صبح علی الطلوع دو هورشله گویچ را بر الاغ حمل کردند؛ خرس از جلو می‌رفت و روباه هم پشت سر الاغ راهی کبیر کوه شدند.

مسیر سخت؛ پیچاپیچ و پر از گردنه بود؛ بعد از یک شبانه روز به منزلگاه قشلاقی خرس رسیدند. بار و بنه را زمین گذاشتند و به استراحت پرداختند.

خر همین که جان سالم به در برده و از چنگال تیز گرگ رهیده بود؛ خوشحال بود.

روباه هم هر بار گرگی را که بر بالای تپه‌ای در نزدیکی منزل خرس چخن زده بود و منتظر فرصت مناسب بود که به خر حمله ور شود را به او نشان می‌داد تا مبادا فکر فرار به سرش بزند.

هفتهٔ اول گذشت.

سختی راه و سنگینی بار و کمی غذا خر را خسته و کم رمق کرده بود؛ اما هر بار که به فکر چاره می‌افتاد؛ گرگ را می‌دید که در انتظار او بر بالای تپه چمباته زده است.

چهل روز زمان کمی نیست؛ هر خامی پخته می‌شود؛ انگور شراب و سیب سرکه می‌گردد؛

چله نشینی هم چهل شبانه روز است.

چهل روز گذشته بود؛ اوضاع خر بدتر شده بود؛

سم و دست و پا و تنش زخم شده بود؛

در حالی که خرس و روباه برهٔ چند ماهه و بوقلمون‌های دو ساله و مرغ و خروس را می‌خوردند؛ خوراک خر برگ‌های خشک ریخته شده از درخت و خار و خاشاک کنار جاده بود.

چند روزی بود که به فکر خلاصی از اوضاع افتاده بود.

بالاخره یک روز صبح تصمیم خود را گرفت؛ مرگ را بر این همه زجر و محنت و سختی ترجیح داد؛ با سرعت به سوی گرگ دوید تا تن رنجور خویش را در کام او بمیراند.

از هُماری *گذشت؛ بنار تپه را هم پیمود؛ چند قدم مانده که به گرگ برسد چشمان خود را بست؛ در نزدیکی گرگ خود را بر زمین خواباند. با دلهره منتظر بود که گرگ هر آن دندان در گردن یا شکم او فرو کند. لحظاتی گذشت اما خبری از قَلوهٔ*تیز گرگ نبود. با وحشت مژه‌ها را مو به مو بلند کرد؛ پلک ها را پله پله برداشت و چشمانش را گشود.

چند شاخهٔ خشک بلوط را دید و ستره ای* را که معلوم نبود روباه از کدام چوپان دزیده بود بر آنها پوشانده و هیأتی پر هیبت از گرگ ساخته است.

گرگی که روباه بهانهٔ فریب و سوء استفاده از الاغ کرده بود؛ چند شاخهٔ خشکیده و یک سترهٔ پوسیده بود.■

پی نوشت ها:
۱_پاچا: مَتل؛ قصه؛ داستان
۲_تاته روا: عمو روباه؛ در ادبیات داستانی زاگرس به ویژه بخش میانی آن روباه را تاته روئا می‌خوانند.
۳_قی جرکی: کمر چرخانی
۴_آژاژکی: خمیازه
۵_قیره قلا: صدای قارقار کلاغ
۶_لویله گرگ: صدای زوزه گرگ
۷_بنار: فراز
۸_چخن: نوعی از نشستن برخی از حیوانات
۹_ بیازی_قسمت خالی زمین
۱۰_قاو: ایستادن؛ برجای ماندن
۱۱_گچکه: نام گردنه‌ای در گرین و میان الشتر و خاوه
۱۲_چلاو: منطقه‌ای در کنار رودخانه هنام
۱۳_گوئاله: خورجین
۱۴_پزیز: ته ماندهٔ علوفه و خوراک دام
۱۵_بردآو: گودال سنگی که آب باران در آن جمع شود
۱۶_ستره: نوعی لباس که پوشش مردان قوم لک بوده است.
۱۷_کورنگ: حصار؛ پرچین
۱۸_قلوه: دندان؛ گاز
۱۹: هماری: همواری
۲۰_هورشله: کیسه‌ای بزرگ بافته شده از پشم و کرک
۲۱_گویچ: زلزالک
۲۲_آواخت: آرزو
۲۳_بلی: بلوط
۲۴_مرو: گلابی وحشی
۲۵: پاتر سره چیم: قدمتتان روی چشم
۲۶_چِریدن: سرودن؛ خواندن
۲۷_چل خرسان: زیستگاه و منزلگاه خرس‌ها
۲۸_دمتقه: مصاحبت؛ همدمی
۲۹_گورانی: آوای عاشقانه لکی
۳۰_اسبی کوه: سفیدکوه

داستان «خاطرات خیالی»



نویسنده «عارفه ارجمندی»

زن زیبایی بود با چشمان درشت و موهای کوتاه. طبق عادت هر عصر دو فنجان چای ریخت. کیکی که پخته بود با تزئینی بی نظیر روی میز گذاشت. روی صندلی نشست و مدتی به چشمان معشوقش نگاه می‌کرد. طوری نگاه می‌کرد که انگار بار اولی است که او را می‌بیند در حالی که سالها بود که از اولین دیدار آنها می‌گذشت. لبخند زد و گفت: "زیبای من چایت را بنوش. برایت کیکی درست کردم که گفته بودی دوست داری.

می‌بینی چقدر هوا سرد است؟ اما تو که با منی، دلگرمم.

به چشمانت که نگاه می‌کنم دوست دارم زمان بایستد. خب راستش می‌ترسم بروی و زیبایی چشمانت برایم خاطره شود . هیچ وقت نمی‌توانم با خیال راحت به تو نگاه کنم. آنقدر زیبایی که از نگرانی از دست دادن و دور شدنت، نمی‌توانم خوب تماشایت کنم. راستی نکند روزی مرا رها کنی؟ من بدون تو می‌میرم.

لباس‌هایت کم است. بگذار شالم را روی شانه‌هایت بیاندازم. راستی صبر کن بگذار بروم برایت گلی خریده‌ام را بیاورم."

داخل اتاق رفت گل را برداشت و آورد وقتی برگشت خشکش زد .... دو چای سرد شده و دو صندلی خالی که روی یکی از آنها شالش را انداخته بود....

نفس عمیق و سردی کشید و روی صندلی نشست. گل را روی میز گذاشت و گفت:" چرا باور نمی‌کنم که خیلی وقت است رفتی و تنهایم گذاشتی؟ چرا باور نمی‌کنم مدتهاست زیبایی چشمانت برایم خاطره شده؟

جای خالی بعضی از چیزها بعد از اتمام، با چیز دیگری پر می‌شود اما عشق نه .... عشق نه ....

بعد از تو زنده ماندم ولی زندگی نکردم. تواز من همه چیز را گرفتی ولی نمی‌توانی رویایم را از من بگیری. من با تو چای می‌نوشم، برایت شعر می‌خوانم، برایت گل می‌خرم و اینگونه بدون ترس از دست دادنت تا ابد دوستت خواهم داشت. پرنده‌ای که در تصورش پرواز می‌کند، از قفس نمی‌ترسد ..."■

داستان «درخت اَفرا»

نویسنده «نوشین جم‌نژاد»



خوب به یاد نمی‌آوَرَد از چه موقع بغض گلویش او را غصه‌دار کرده و خواسته تبدیل به اشک شود! آن زمان را به یاد نمی‌آورد؛ ولی دلخوری کهنه‌ای که همیشه دورتادورِ قلبش را مانند پیله‌ای پوسیده، احاطه کرده بود و راحت نمی‌گذاشتش را به خوبی به یاد می‌آورد! بیشتر از نیم قرن از سنش گذشته است؛ اما هنوز آن بغض لعنتی مثل عنکبوتی به دیواره‌های گلویش چسبیده، دست از سرش برنمی‌دارد؛ شش ماه و دو هفته و چند روز است که حالش خوب شده است؛ دکتر به او می‌گوید، می‌تواند مرخص شود و برای استراحتی کوتاه خودش را آماده کند؛ پیشنهاد می‌دهد به باغی برود که پُر است از درختان افرا، می‌گوید، این به درمانش کمک می‌کند؛ لبخندی روی لب‌های مرد می‌نشیند، چشمانش برقی می‌زند، می‌پرسد: «درخت افرا؟»

ناگهان اندوه و عذاب در دلش دهان باز کرده، غرق خیال‌های دوران جوانی‌اش می‌شود؛ خاطرات سال‌های قبل، مثل پردهٔ سینما در مقابل چشم‌هایش جان می‌گیرد و او را به خلسه‌ای شیرین می‌کشاند! ناخودآگاه ذهنش به گذشته‌های دور پَرمی‌کشد، به زمانی که حضور سبزش با آن صورت زیبا، موهای پرپشت و مشکی دل از او برده بود، نرگس دختر پاک و دوست‌داشتنی‌ای که برایش همیشه عزیز بود! دکترنگاه پُر ابهامی به او می‌اندازد، وسط رویاهایش به او می‌گوید: «آره، برو به دل طبیعت، از زیبایی‌هاش لذت ببرا! زندگیت رو از نو بساز! الان دیگه حالت خوبه، خودت می‌تونی همهٔ کارهات رو انجام بدی، گذشته رو رها کن! همه‌چی تموم شده، برای خودت زندگی کن! تا چند سالِ دیگه می‌خوای با درد و حسرت گذشته، زندگی کنی؟!»

مرد عزمش را جزم می‌کند؛ چمدانش را می‌بندد؛ به ایستگاه می‌رود، از اتوبوس پیاده می‌شود؛ پشتِ خمیده‌اش را صاف می‌کند، به طرف باغ درخت افرا به راه می‌افتد؛ فکر آن خنده‌های زیبا مسیر رسیدن به باغ را برایش آسان می‌کند! خنده‌هایی که نظر هر بیننده‌ای را به خودش جلب می‌کرد؛ با هر قدمی که برمی‌دارد، انگار خاطره‌ها جلوی چشم‌هایش رژه می‌روند؛ گام‌هایش را تندترمی‌کند تا زودتر برسد؛ به باغ می‌رسد؛ ولی فقط تک درختی می‌بیند که سایهٔ جنبانش او را وحشت‌زده می‌کند! دیگر خبری از درختان انبوه نیست. مرد طرف درخت افرا می‌رود، به آن نگاه می‌کند؛ هنوز هم درخت تنومندی است. با همان شاخ و برگ‌های درهم‌پیچیده و قطور؛ یادش می‌آید که از سال‌ها پیش با این درخت آشنا بوده و دوستش داشته است؛ یادگاری و خاطره‌ای است از سال‌هایی دور که آن چشم‌های زُمردی، مابین شاخ‌وبرگش جا ماند و حالا دیگر اثری از آن نیست!

برگ‌های زرد، نارنجی و قرمز همه‌جا را پوشانده‌اند؛ باد ملایمی می‌وزد و از لابه‌لای موهای خاکستری‌اش رد می‌شود؛ خنکی هوا را رویِ پوست سرش احساس می‌کند؛ روی هر شاخه، سایه‌ای لرزان افتاده است؛ کم‌کم سایه‌ها و شاخه‌ها جلوی چشم‌هایش می‌خزند، او همچنان حیران و سرگردان به آن‌ها چشم می‌دوزد! دلش هُری خالی می‌شود! به هر طرف نگاه می‌کند شاید اثری از او پیدا کند؛ ولی جست‌وجویش بی‌فایده است؛ به ساعتش که مدت‌هاست خوابیده نگاه می‌اندازد؛ خسته است؛ زیر درخت می‌نشیند، در فکر فرومی‌رود؛ اشک روی چشمانش پرده می‌کِشد!

> ناگهان اندوه و عذاب در دلش دهان باز کرده، غرق خیال‌های دوران جوانی‌اش می‌شود؛ خاطرات سال‌های قبل، مثل پردهٔ سینما در مقابل چشم‌هایش جان می‌گیرد و او را به خلسه‌ای شیرین می‌کشاند!

ناگهان دو پرنده را می‌بیند که همچون تکه ابری، آن بالا در آسمان حرکت می‌کنند؛ هر دو بر بلندترین شاخهٔ درخت نشسته‌اند وصمیمانه همدیگر را بغل گرفته‌اند! با آن جثه‌های کوچک و پرهای رنگارنگشان به هم چسبیده‌اند؛ با این‌که سرهایشان به‌هم نزدیک و دُم‌هایشان از هم دور است؛ ولی باز باهم و درکنارهم خوش‌حال‌اند!

هوا هنوز کاملاً تاریک نشده است؛ هیاهوی باد لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد؛ انگار با کسی لج کرده است! برگ‌های رنگین را می‌تکاند و به پراکنده می‌کند؛ باهر وزش باد، دو پرنده، به‌هم نزدیک‌ترمی‌شوند و از کنار هم جُنب نمی‌خورند؛ بال‌هایشان را باز می‌کنند، برای هم پناهگاه می‌شوند؛ مرد به این همراهی و یکپارچگی پرندگان چشم دوخته است.

همیشه با نرگس زیر همین درخت افرا، قرار می‌گذاشتند؛ او با حسرت به چشم‌های درشت و کشیدهٔ او نگاه می‌کرد که در حصار انبوه مژه‌های مشکی‌اش جا خشک کرده بودند! آخرین روزی که باهم زیر همین درخت افرا نشسته بودند، نرگس با آن صورت معصومش به او گفته بود: «ببین من خیلی دوستت دارم، این‌قدر

که نمی‌تونی تصور کنی؛ ولی عاشقت نیستم؛ فعلاً هم قصد ازدواج ندارم!» و مرد در حالی‌که دستی بر چشم‌های ملتهب‌لش می‌کشید، جواب داده بود: «من صبرم زیاده، این‌قدر صبر می‌کنم تا یه روز عاشقم بشی، می‌دونی که خاطرخواتم، رو چشم‌هام می‌ذارمت!»
همهٔ این حرف‌ها از ذهن فرسوده‌اش عبور می‌کند؛ هنوز هم بعد از گذشت سال‌های طولانی، این دلخوری کهنه، دلش را به درد می‌اورد؛ مثل خوره، تمام وجودش را فرا گرفته است.
سیاهی شب، خود را بر پهن‌دشت زمین می‌گستَرانَد؛ باران ریزریزمی‌بارد؛ باد مثلِ شلاقی محکم به‌صورتش سیلی می‌زَنَد؛ قطره‌های باران از چین وچروک‌های صورتش سُر می‌خورد و رویِ زمین می‌غلتد؛ پرنده‌ها کنارهم نشسته، ازپرهایشان آب شره می‌کند؛ صدای بال و پرشان همراه اوازشان در فضا می‌پیچد.
مرد سرمی‌چرخاند، به نوای آرام و هماهنگ ان‌ها گوش فرا می‌دهد؛ هردوی آن‌ها باهم می‌خوانند و بال‌هایشان را می‌تکانند؛ گاهی هم به وجد می‌ایند، در هوا می‌رقصند! پنداری صدای باران برایشان نوای ملایمی را طنین می‌اندازد. مرد متعجبانه چشمانش را می‌بندد و باز می‌کند! به آسمان نگاه می‌کند، با خودش می‌گوید: «خدای من! تا به‌حال اینهمه یک‌دلی و یک‌رنگی ندیده بودم! باور کردنی نیست، این همه یک‌پارچگی بین دو پرنده، چه عشقی دارن این دو تا! ای کاش دلدار منم این‌جا بود، اینها رو می‌دید، عشق رو باید از اینها یاد گرفت که این‌قدر به‌هم وفادارن و هر لحظه، تو هرجا و مکانی هوادار همدیگه هستن!»
باران همچنان می‌بارد، باد با شدت هرچه تمام‌تر با باران یکی می‌شود و به هر طرف می‌کوبد؛ مرد زیر درخت افرا پناه می‌گیرد؛ یک آن، ابروهایش را درهم می‌کشد؛ چشم‌هایش را ریزمی‌کند؛ در نگاهش ترس و سردرگُمی موج می‌زند و توی دلش غوغایی به پا می‌شود! احساس می‌کند به قلبش چنگ انداخته‌اند؛ چیزی در گلویش درشتی می‌کند؛ با دم‌وبازدمی عمیق می‌خواهد گلویش را باز کند، دستی روی موهای جوگندمی و ریش بلند خاکستری‌اش می‌کشد، با صدای لرزانی به خودش می‌گوید:
«اگه نرگس، محبوبم، الان اینجا بود؛ اینها رو می‌دید؛ حتماً شرمنده می‌شد! نگاهشون کن! حتی تو این باد و بارون هم هوای هم رو دارن! برگ‌های پاییزی هم یه دفعه با هم روی زمین نمی‌اُفتن، بارونم که میاد، مثلِ اینها یک‌دست نمی‌اد! ولی اون...»
باز به ساعتش نگاه می‌کند؛ هنوزعقربه‌ها بی‌حرکت‌اند؛ انگشت‌هایش بی‌حس شده‌اند، انتظار در چشم‌هایش دیده می‌شود! به درخت افرا تکیه می‌دهد، فکر می‌کند، بعد با حسرت می‌گوید: «خوش‌به‌حالشون! اینها یه روحن تو دو تا همیشه دلم می‌خواست شریک زندگیم این‌جوری باشه! آخه اینها از کجا این همه عشق و وفاداری رو یاد گرفتن؟ چقدر خوبه که هم‌دیگه رو دوست دارن، عشق براشون مهمه! معلومه قلب‌هاشون باهم یکیه!»
ناگهان دلهره‌ای عجیب در نگاه و چین‌های صورتش می‌ریزد! موج افکار منفی دوباره سراغش می‌اید و ساحل ذهنش را خیس می‌کند؛ نجواکنان با خودش می‌گوید: «اگه از همون اول بهم گفته بود که مشکل خونی داره، حتماً یه کاری براش می‌کردم، نکنه یه وقت...!»
همه‌جا در ظلمات فرو می‌رود، باران تمام می‌شود؛ مرد انگار چیزی به یادش آمده باشد؛ کنار درخت افرا، به جای خالی دلدارش دست می‌کشد؛ جایی‌که زمانی کنارش خوش‌حال بود؛ پچ‌پچ‌کنان به خودش می‌گوید: «امکان نداره، اون حتماً برمی‌گرده!»
مرد چشم‌هایش بی‌اختیار بسته می‌شود، به زحمت پلک می‌زند؛ انگار در فاصلهٔ هر بار پلک زدن او را می‌بیند؛ نرم‌نرمک از سایه‌سار درخت افرا که شاخه‌هایش درهم فرو رفته‌اند، رد می‌شود؛ با سرآستین کُتش نم چشمانش را خشک می‌کند؛ دوباره با خودش فکر می‌کند: «شاید فردا بیاد؛ نه، امکان نداره؛ نرگس من بدون خداحافظی ترکم نمی‌کنه، اگه اون مریضی لعنتی نمی‌اومد سراغش ...!»
دیگر صدایی از آن دو پرنده شنیده نمی‌شود؛ مرد فکر می‌کند که این دو نوایی یکسان دارند، آهنگ موزونی که یگانگی‌شان را همه‌جا، میان کوه، آسمان، جنگل و زمین می‌پراکند؛ چیزی از هم پنهان نمی‌کنند؛ وقتی سکوت همه‌جا ریشه می‌دواند، دو پرنده ناگهان باهم تغییر جهت می‌دهند و به آسمان پرمی‌کشند!
مرد این‌طور فکر می‌کند که شاید عقابی باعث شده است، یک‌مرتبه بترسند و بپرند؛ شاید هم مطیع سکوت انجا شده‌اند، می‌خواهند نجوای کُرمانندشان را در جایی دیگر به گوش دنیا برسانند. مرد دیگر نه سخنی می‌گوید، نه به چیزی فکر می‌کند؛ همچنان گیج‌ومبهوت است! نمی‌فهمد در کدام لحظه یا بین کدام دو زمان گیر افتاده است! با خودش می‌گوید: «این دکتر چه حرف‌هایی می‌زنه! گذشته روهیچ‌وقت نمیشه فراموش کرد، عجب تبحر خاصی در تسخیر زمان حال داره که آدم نمی‌تونه از اون فرار کنه! ای کاش ما هم باهم می‌رفتیم!»
مرد سمت جای همیشگی‌اش می‌رود، جنگل انبوه و مرطوب را با خاطراتی فراموش‌نشدنی پشت سر می‌گذارد؛ کفش‌هایش تند و سنگین از ان‌جا بیرون می‌ایند؛ سرمی‌چرخاند، با ترس آشکاری، صدای نفس‌های خودش را می‌شنود، مرد خشکیدهٔ لنگانی در پیراهنی مندرس را در ذهنش دنبال می‌کند؛ حالا دوباره زمان را گُم کرده است، حالش با چندی قبل یا بعد توفیر چندانی ندارد؛ دیگر سایه‌ای هم در کار نیست؛ او در غباری از حسرت گذشته، پشت درخت افرا گم می‌شود!■



داستان «حجله روز دهم»

نویسنده «زینت السادات قاضی»



وارد دستشویی شد و آبی به صورتش زد. سوسک سیاهی کنار اینه با شاخک‌های بلندش زرین را می‌پایید. ترسید. عقب رفت. درست مثل زمانی که اسد را دید، مرد درشت‌استخوان و سیه‌چرده با آن دست‌های دراز و کج و معوج او را می‌ترساند و از هراسی که چنگ به دلش می‌زد، تهوع به سراغش می‌آمد.

- به خیالت من از اول دلم می‌خواست؟ حالام بذار تا پسرامون خوابن، کارمو بکنم...

با گفتن این حرف مرضیه، زرین به یاد دل سوخته و خونین خودش افتاد... دل، دل، دل. زرین هم دلش نمی‌خواست. از اول دلش رضا نبود. اسد کجا و او کجا. صدای کوبش طبل در گوشش طنین می‌انداخت و قلبش به دیوار سینه‌اش می‌کوبید. از لای پرده طاووس‌دار آشپزخانه می‌دید که زبیده‌خیاط، دستش را گذاشت روی پول‌هایی که آسیه برای دلالی‌اش در جیب او چپانده بود.

- آسیه جان! دستت درد نکنه. یه استکانم چای بدی، من رفتم. خیلی کار دارم. زن اسد چند تا پارچه اطلسی آورده برای دختراش پیرهنی بدوزم. می‌خواد بره کویت دیدنشون. زودم می‌خواد. آسیه پک محکمی به نی‌پیچ چرک قلیان زد.

- دیگه بعد از این، باید برا این دختره بدوزی.

این را گفت، ابروهای نخی‌اش را بالا کشید و اشاره کرد به پرده. زرین از پشت پرده گوش ایستاده بود. آسیه در حالی که دود سینه‌اش را خالی می‌کرد، گفت: «بعد از این باید اسد بخره، زرین بیاره، تو براش بدوزی. این وسط مارم یادت نره زبیده‌ها! راستی، این روسری چه خوشگله. نرمه، سبکه. چیه جنسش؟»

زبیده با سرفه‌ای سینه‌اش را صاف کرد. سیگارش را از روی لب برداشت و گفت: «ای به چشم آسیه خانم. ژرژته جنسش. بخدا خیال داشتم عینش رو برات بدوزم. حالام دیر نشده یه چی بده سرم کنم. این رو بدمش به تو.»

آسیه صدایش را پایین آورد و آهسته گفت: «حالا باشه بعد. بخدا همه‌ش دعات می‌کنم. این دنیا، اون دنیا سربلندشی زبیده‌جان. باعث شدی شرِ این دختره از سرم کم بشه.» سر نی‌پیچ را مالید به شلوار گل‌گلی‌اش. موهای فر و وز شده‌اش را زد پشت گوش و بلند گفت: «زرین هو؟ دختر بیا دو تا چای بریز برای خاله‌زبیده. بدو هان. اومدیا.»

زبیده دست کشید دور چانه‌اش. روسری را زیر گلو سفت کرد. سری تکان داد و گفت: «ولی... بازم می‌گم آسیه‌خانم. من درستش کردم، درست! اما شما خرابش نکنید. شگون نداره دست این دختر رو تو عزای حسین بذارید تو دست اسدخان. بابا این همه روز خدا. شما که حلالش کردید، نگهش دارید، اقل‌کم بعد چهلم امام. بخدا معصیت داره. آخه کی دیده عاشورا دختر بفرستن حجله!»

سایه سیزده سالهٔ قلمیِ از پشت پرده تا چند قدم بعد، زرین شد و سینی چای را با دست‌های لرزانی گذاشت جلوی کارچاق کن اسد. آسیه با دست اشاره کرد که برود. زرین دوباره برگشت به پستو، نشست روی حصیر و زانوهایش را بغل گرفت. شنید که آسیه می‌گفت: «این حرف‌ها کدومه زبیده! خیر و شر با هم برادرن. اینا یه مشت خرافه‌ست که ملأ جماعت برای کاسبی خودشون درآوردن. از خادم مسجد بگیر تا امام جماعتش، هر چی بگن، برای من و تو گفتن. فکر کردی صراط خوداشون مستقیمه؟! هپروت سیر نکن زبیده‌جان.»

*

صدای بلند مرضیه بود که می‌گفت: «آهای! عمو یادگار، خوابی یا بیدار، هپروت سیر می‌کنی دختر؟!» اوفی کشید و گفت: «می‌دونی دختر جون! تو این دوره زمونه، پول درآوردن و کاسبی کردن خیلی سخته. آه. آه آه... چه بوی گندی پیچیده اینجا. دولتیا همینن دیگه. حالا بری بیمارستان بالا شهریا، از اون خصوصی‌اش، مستراباشم بو عطر می‌ده. بالا رو نگاه کن. آهان. آفرین. اوه اوه. چی کردی با خودت دختر. بدتر از من، غصه دهنتو سرویس کرده.»

زرین نگاهش به گوشهٔ سقف دستشویی خیره ماند.

- بخدا می‌ترسم. تا حالا این کارو نکردم.

مرضیه لبخند کجی زد و دست کشید روی پوست سفید زرین و گفت: «معلومه. صورتت یخ کرده. مثل همون روز که اومدی غسالخونه. همین‌طور رنگت پریده بود. دیدی بهت گفتم ترس نداره! دو روز نکشید، شدی مرده‌شور. اینم ترس نداره. دفعه اولش سخته. بعدش دیگه آب بخور بذار زمین. عین شستن یه مرده. همین قدر آسون. بهت قول می‌دم.»

زرین دستپاچه گفت: «من دارم چکار می‌کنم... هان؟!»

- تو؟ هیچی. داری برای بچه‌ت... ببین دختر! اگه اون خرابشده کفاف می‌داد، دنبال این کار نمی‌رفتم. می‌رفتم؟ دِ دختر بذار کارم رو بکنم. کلی با هم حرف زدیما. پس بفرما دهنم بیخودی کف کرد. آره؟!

زرین گوشهٔ شال سیاهش را کشید روی دماغش. اشک حلقه زد توی چشم‌های به رنگ آسمانش. با گوشهٔ شال اشکش را پاک کرد. آرام گفت: «اوه. بوی گند کشتمون. ببخشید. طاقتم تموم

شد.» مرضیه آه نیمه‌ای کشید. با چشم‌های ریزش که یکی دو چروک دور آن قاب بسته بود، نگاهی از سر مهربانی به زرین انداخت.

- عیب نداره جونم. می‌فهمم چی می‌کشی. ول کن این حرف‌ها رو. این کرم، لک صورت رو می‌بره. ماشالله تو که مثل اینه می‌مونه صورتت.

مرضیه آرنجش را آرام کوبید به پهلوی زرین. لبخندی کشیده زد. طوری که ردیف دندان‌های مایل به زردش دیده شد و گفت: «ای ناقلا! یک هیچ به نفع تو. صورت منو ببین. مثل پیش‌بند آشپزخونه. پر لک.» مرضیه این را گفت و نگاهش را انداخت توی اینه. دست کشید روی گونه‌های سبزه و پر لکش و خندید. «اینه رو باش. یه جای سالم نداره، آدم توش نگاه کنه.» ناله‌کنان گفت: «هی روزگار... اینا رو می‌بینی، بعد زاییدن این شکلی شدم. اگه نه که من هم برای خودم قشنگی داشتم، حالا نه اندازه تو خانوم خانوما، اما دوستام، فامیلام بهم می‌گفتن شکل شهرهٔ خوانندهم. اوه... اما حالا چی... باید این کک مکای لامصبو قایم‌شون کنم زیر این کرمه، عیب نداره... عوضش جنسش خوبه. حرف نداره. تو که لازم نداری، اما برق بیفته تو صورتت، آرایش بهتر می‌شینه.»

صدای چک چِک شیر آب، دَنگ دَنگ سنگینی می‌کرد توی سر زرین و قلبش به دیوار سینه‌اش می‌کوبید. به کاشی‌های سرد دستشویی تکیه داده بود و بوی تعفن مشامش را آزار می‌داد. زرین نالید. نمی‌توانست نفسی عمیق بکشد.

- هر چیه دیگه بسه. تو رو خدا بریم بیرون. از این بو خفه شدم.

مرضیه کلافه گفت: «ببین زرتاج؟» زرین زیر لب گفت: «زرین.»

- آهان زرین. نمی‌دونم چرا تو این چندماهی که دیدمت و باهات آشنا شدم، نتونستم اسمتو یاد بگیرم. چیه اسمت بابا. عوضش کن. دهن ما رو سرویس کرد. ول کن حالا... ببین عزیزم! باید عادت کنی. می‌دونی چرا؟! بعد از این بوی توالت می‌شه همدمت. روزی که دیدی بازار خوبه، نباید معطل کنی. هر جا که بودی، یه توالت گیر بیار، بچپ توش که سر و گوشتِ رو از نو صفا بدی. بندهٔ خدا، بَرُ رو باید بسازی. هرچند، ماشالله تو خوشگلی، اما باز رنگ و لعاب بشینه تو صورتت، از این رنگ پریدگی در بیای، خیلی بهتره. چی بود بابا! رنگ صورتت مثل آب دهن مرده‌های روی سکو بود. مردم عقلشون تو چشم‌شونه. می‌فهمی؟!

*

ایاز زیر چشمی نگاهی به زرین که زیر پنجره چمباتمه زده بود، انداخت. «مردم عقلشون تو چشم‌شونه. می‌فهمی؟ می‌گن برادرزادهٔ فلانی رو یه تاجر اومده گرفته. من این ریش رو تو آسیاب سفید نکردم. یه چیزی می‌دونم که می‌گم دختر. چیزی که صلاحته، می‌ذارم تو دومنت. تو با اسد خوشبخت می‌شی. اسد خواهونته. گفته برای زرین خونهٔ جدا می‌گیرم.»

اشک‌های زرین از چشم‌هایش راه گرفته بود روی چانه کوچکش و می‌سرید روی دست‌هایی که با آن‌ها کاسه زانوهایش را بغل کرده بود.

*

مرضیه سرش را فرو برد توی کیف چرمی پوست پوست شده و قوطی کوچکی بیرون آورد. غرولندکنان گفت: «اوففف. صاب مرده پیدا نمی‌شد. داشتم چی می‌گفتم، آهان... من یه چی می‌دونم که می‌گم. باید ویترینت خوب باشه. می‌فهمی؟! تا طرف همون دفعهٔ اول قلابش گیر کنه. وگرنه که سگ هم به رومون نیگا نمی‌کنه و علاف می‌شیم.»

زرین خسته بود. سینه جلو داد و دست گذاشت توی گودی کمرش. آهی کشید. این پا و آن پا کرد. آرام و قرار نداشت. زن سرش را تکان داد و دوباره اوفی کشید.

- یه جا واستا بچه جون. صبر کن دیگه. چقدر کم حوصله‌ای. تو این کار حوصله حرف اول رو می‌زنه. این رو یادت باشه. حالا سرت رو بگیر بالا.

*

زرین سرش را بالا گرفت و در میان گریه و شیون گفت: «اما عمو، من می‌خوام درس بخونم.»

زرین دلش به اسد نبود. دلش به هیچ‌کس نبود. تنها دلخوشی زرین مدرسه بود و گم‌شدن در هیاهوی دخترکان شاد و دور شدن از یأس جانکاه خانهٔ عمو.

همان لحظه همکلاسی زرین از لای در آهنی حیاط زرین را صدا زد. زرین بلند شد که برود، گفت: «نمی‌خوام شوهر کنم. می‌خوام با دوستام مدرسه برم.»

ایاز از حرف زرین عصبانی شد. سر زرین داد زد. زرین خشکش زد. سر جایش میخکوب شد. دوست زرین که نعره ایاز را شنید. صدای بسته شدن در به گوش زرین رسید. ایاز خیز برداشت او را بزند، آسیه پرید جلوی ایاز و چشمکی زد. ایاز برگشت سر جایش و تکیه داد به مخده. غرش کرد.

- لااله .... لعنت خدا بر شیطان شکاک، نه! چند بار بگمت، اصلاً نمی‌شه. دیگه نمی‌تونم، ناموس باید بره دنبال بخت خودش. نگه داشتن دختر سخته، اونم امانتی. باید شوهر کنی. همین که گفتم، همون دو کلاسم بسه، اون‌وقت مگه اسد چشه.

آسیه همان‌طور که دود قلیان را بیرون می‌داد، گفت: «والله بالله اسد مرد خوبیه، زبیده می‌گفت خیلی‌ها آرزوشونه اسد بیاد دخترشون رو بگیره. هیچیش نیست. زنه فقط پولش رو می‌خواد، مگه رماتیسمم عیبه که مرد بیچاره رو خونه راش نمی‌ده. این رو

زبیده خیاط می‌گفت، گردن خودش. اما اینم گفت که اسد یکی رو می‌خواد زنی کنه براش، کافیه یه شکم پسر بزاد. نمی‌خواد مالش بیفته دست دامادا. همین.»

زرین گوشهٔ اتاق کز کرده بود و همچنان آرام اشک می‌ریخت. ایاز دستی به ریش سفیدش کشید. عصبانتیش که فروکش کرد، نی‌پیچ قلیان را به لب‌های تیره‌اش چسباند. یک دو سه نفس کوتاه و بعد با نفسی بلند هر چه دود از قلیان بود، توی ریه داد. سر بی‌مویش را بالا گرفت. در حالی که زل زده بود به پنکه سقفی، دود را با نرمی توی هوای اتاق پر می‌کرد.

– خدا وکیلی مرد خوبیه اسد. به اون زن خرجی هم می‌ده بدبخت، اما باز نمی‌خوادش، الله و اکبر. آسیه بادبزن دسته‌سیاه را در هوا چرخاند و درآمد: «والله همون زن ایکبیری‌شم خوب نیگر داشته. تازه، ببین چقدر وضعش خوبه که دو تا داماداش تو کویت شدن تاجر لوازم آرایشی. زرین خانوم! تو هم براش پسر بیاری، نونت می‌افته تو روغن. های! با توام... این قدر آبغوره نگیر. بخت به تو رو آورده دختر.»

زرین غصه‌دار بود. چشم و دماغش را مالید به آستین لباسش و ناامیدانه فقط یک جمله را تکرار کرد.

– من شوهر نمی‌خوام، می‌خوام درس بخونم.

ایاز با چشم‌های سیاه به خون نشسته‌اش نگاه تندی به او انداخت و پفی کرد.

– انقده خیره نباش دختر، تو دیگه داری می‌ری تو سیزده سال. تا الان باید یه بچه تو بغلت می‌شد.

آسیه دستی به سرش کشید. بادبزن را محکم کوبید زمین و گفت: «همین الانم دیر شده. اصلاً می‌گیم فرداشب زبیده با اسد بیان و کار رو تموم کنن.»

این را که گفت، بادبزن را گرفت توی صورتش و طوری که ایاز نشنود، نیم نگاهی به زرین انداخت و زیر لب گفت: «دختر باید تو خونه شوهرش حیض بشه.»

زرین هنوز حیض نشده بود که به حجله اسد نشست. مردی درشت استخوان و سیه چرده و بلندقامت که موهای شقیقه‌اش همه یکدست سفید بود، با دست‌های دراز و انگشت‌های کج و معوج زرین را می‌ترساند. وقتی با همان دست‌ها تن ظریف و سفید زرین را لمس می‌کرد، مو به تن دختر سیخ می‌شد. موهای چون خورشیدش را که روی دست‌های اسد می‌دید، تهوع می‌گرفت.

*

مرضیه هنوز صورت زرین را نقاشی می‌کرد. «اوهَه... کجایی دختر... برگرد بذار موهات رو گوجه‌ای ببندم. آهان چند تا سنجاق سیاه ته این کیف وامونده داشتما.... خب پیدا شد... خدایا! این خرمن طلایی رو به کی دادی آخه؟! کاش عوضش بهش پول می‌دادی، شوهر خوب می‌دادی، چی می‌شد آخه؟! چند روز پیش، همون دفعه اول که اومدی سراغ مادرمو از غسالخونه گرفتی، شک کردم. انگاری از قبل می‌شناختمت.

زرین با بی‌میلی پرسید: «شما چطوری سر از تهران درآوردید؟ آخه مادربزرگم هر وقت یادتون می‌کرد، اشکاش سرازیر می‌شد. می‌گفت نمی‌دونم چی به سر دخترم اومد. بچه‌ش چی شد. کجا رفتن، اما مادرم جاتونو می‌دونست، جرات نمی‌کرد بیاد سراغتون. دایی قدغن کرده بود. می‌گفت خواهری که تک و تنها ول کنه بره، ... است. مثل من... الان پشت منم حرف‌ها می‌گن نه؟!...»

– به درک... بذار بگن. همون دایی قرمساق‌مون درمی‌آورد خرجمون رو می‌داد که مادرم مجبور نشه وقتی پدرم تو شط غرق شد، از بدبختی و بی‌کسی من طفل دوساله رو بزنه زیر بغلش و آواره تهران بشه. خدابیامرز... از روز اولم که پاشو گذاشت تو این خرابشده، شد مرده‌شور. اگه اون یه اتاقم گوشه قبرستون نمی‌دادن بهمون، معلوم نبود الان من بودم یا چی... من همون‌جا بزرگ شدم و شدم وردست مادرم. نه که بگم شغل بدیه، اما دیگه نمی‌کشم. می‌دونی؟

مرضی آه بلندی سر داد. «مردم زر زیاد می‌زنن. من که برام همه‌شون مردن. دایی کیه. پول تو کیفیت داییته. اصلاً همه کِس آدمه پول.»

زرین زل زد به اینه. چشم‌هایش به نم نشست. مرضیه سرش را از پشت زرین کج کرد و گفت: «اِ اِ اِ... احمق نشو... دِ نکن این کار رو با خودت. داری همهٔ زحمت من رو هدر می‌دی. گریه‌ت برای چیه آخه. همه چی درست می‌شه. حالا می‌بینی. گفتم که... اولش سخته.»

*

زرین فکر کرده بود، اولش سخت است و این تهوع کم‌کم از بین می‌رود، اما یک وقت با خودش حساب کرد، دید شکمش بالا آمده و چهار ماهه است. آنقدر قی می‌کرد که گاهی می‌ترسید بچه توی شکمش را هم بالا بیاورد، اسد دلش پسر می‌خواست و چشم انتظار کاکل زری. برای همین و برای زن بچه‌سالی که او را کیفور می‌کرد، با او مهربان بود.

– زرین جانم، چیزی نمی‌خوری؟ دلت چی می‌خواد برات بخرم. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد. بگو بگو.

*

مرضیه ناله‌کنان گفت: «اگه جون آدمیزاد ارزش داشت، الان من به این روز نیفتاده بودیم. فکر نکن من از اولش این کاره بودم. به خیالت خوشم می‌آد؟ هیچ زنی حاضر نیست دست نامحرم به تنش بخوره. حالام که درمان این بچه شده قوز بالاقوز. می‌دونی چند ماهه می‌رم می‌آم؟ شانس من فردام می‌خوان عملش کنن. از

غسالخونه نندازن‌مون بیرون خوبه. تو هم که این‌جوری. هیچ یه هفته نیس، مرده می‌شوریا، کار خدا رو می‌بینی؟ دوتامون از یه جا سر درآوردیم. به خیالت خوشم می‌آد؟ مجبورم مجبور. می‌فهمی؟ با مرده‌شوری که درنمی‌آد. می‌دونی چیه؟ هر بلایی داره سرم می‌آد، بخاطر این بچه‌س. اگه نه که من یه نفر آدمم. به قول مادرخدابیامرزم که همیشه می‌گفت، یه نفر آدم، رو سیبیل شاه جا داره. آویزون گردن یکی می‌شدم و راحت و خلاص زندگیم رو می‌کردم. اسیر بچه‌م اونم یه بچه سرطانی. هر چی درمی‌آرم، می‌دم دوا درمون این بچه.»

- خانم؟! کیه تو دستشویی؟ یه ساعت اون تویید. بیاید بیرون بابا. مردم کار دارن.

صدای نکرهٔ نظافتچی مرضیه و زرین را تکان داد. مرضیه خندید. «بریم بیرون. الان شاشبند می‌شه. تو برو پیش بچه‌ها. الان وقت ملاقاتم هست. من برم خیابون یه چی بخرم، بیام.»

زرین سرش را به علامت تأیید تکان داد. به اتاق برگشت و مرضیه از پله‌ها سرازیر شد. ساعت ملاقات که به پایان رسید، جمعیت اتاق‌ها را ترک کردند. در زمان ملاقات، فقط دور تخت عابد و پسر مرضیه خلوت بود و تنها ملاقاتی عابد، زرین مادرش بود و مرضیه هم که بیرون از بیمارستان. زرین نشسته بود روی صندلی فلزی و خیره شده بود به عابد. به هیکل نحیف و زرد و دست و پای لاغرش. نگاهش می‌کرد و غصه می‌خورد. عابد تازه داشت به یک سالگی قدم می‌گذاشت، اما از بچهٔ شش ماهه هم ضعیف‌تر بود. عابد تند تند نفس می‌زد. دکتر گفته بود قبلش مادرزاد مشکل دارد. نگاهش خیره و بزرگ و زیر آن بانداژ، صورتش مثل صورت نوزاد کوچک و چانه‌اش کج بود. دندان‌های عابد همیشه پیدا بود. لب‌هایش باریک و به هم نمی‌رسید. انگاراز دردی همیشگی رنج می‌برد، اما صدایی از او بلند نمی‌شد. حتی وقتی که افتاد و سرش شکست، وق نکرد. زرین همیشه فکر می‌کرد، شاید لال هم باشد، اما برای لال بودنش او را دکتر نبرد، نشد که ببرد. بعد از تولد عابد، تنها یکبار اسد را دید و بعد گم و گور شد. زرین هنوز خیره به عابد بود و بغضش را قورت می‌داد که دو تقه به در خورد. دل زرین کنده شد. فکر کرد باز از حسابداری او را خواسته‌اند، نظافتچی از راه رسید. زمین اتاق را تی کشید. بوی مواد ضد عفونی پیچید توی اتاق. زرین بلند شد و پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید. برگشت سمت عابد. نگاهش کرد. مدام در خواب بود. چند نالهٔ کوتاه در روز و دیگر هیچ صدایی از کودکش در نمی‌آمد. گاهی فقط صدای خس خس سینه عابد بود و ناله که زرین می‌فهمید زنده است. «بلند شو پسرم. خوب شو عزیزکم. ای کاش می‌فهمیدی چی می‌گم. دوتامونم تنهاییم.» پرستار وارد اتاق شد. نبض عابد را گرفت. سرمش را تنظیم کرد و پرسید: «مادر این بچه کجاست؟» زرین رنگش پریده بود. «منم.» پرستار با تعجب نگاهی به سرتاپای زرین انداخت. «تویی مادرش؟...» زرین سرش را به نشانه تأیید تکان داد و پرستار هم سرش را به چپ و راست حرکت داد و از اتاق بیرون رفت.

دست نحیف عابد را توی دستش گرفت و نوازشش کرد. «عابد! عزیزکم؟ بهتر نیست همین جا بمونی؟ اینجا به تو بهتر نمی‌رسن؟ شیر میدن، سوپ میدن، سرمم که بهت وصله. جاتم گرم و نرمه.» همان دم مرضیه عرقریزان وارد اتاق شد. «پسر من بیدار نشد؟» برگشت سمت زرین.

- چی می‌کنی؟ بجنب بریم بقیه آرایشتو بکنم. شب شدا. هنوز خیلی کار داریم.

زرین سلانه سلانه و بی حوصله دنبال مرضیه راه افتاد و هر دو چپیدند توی توالت.

- الکی گفتم برم یه چی بگیرم. با یکی رفتم خونه‌شون. همین پشت بیمارستان. پرستار اورژانس شیفت صبح.

زرین ایستاده بود روبروی مرضیه و با دهانی باز نگاهش می‌کرد.

- اونجوری نگام نکن. کم کم خودت می‌فهمی یه من ماست چقدر روش کره می‌بنده. گفتم که مجبورم. پدر پوفیوزش که... تا دید بچه سرطان داره و خرج رو دستش می‌ذاره، ما رو ول کرد و رفت. هه... تازه شنیدم دخترخاله ترشیده‌ش رو هم گرفته.

زرین چشم‌هایش را درشت کرد و با تعجب پرسید: «راستی راستی تو رو با بچه مریض ول کرد؟! ازت نمی‌پرسیدم، می‌گفتم ناراحت می‌شی.» مرضیه تلخندی زد. دستش را کشید به ابروی زرین و آن را بالا داد.

- دروغم چیه...نه بابا. ناراحت چی. پوستم دیگه کلفت شده. اون‌وقت... مگه تو رو ول نکرد اون حروم‌زاده؟!

زرین آهی کشید. سرش را عقب داد. دستش را گذاشت روی پیشانی و آه کشید.

- من فرق دارم. زن دوم بودم. ازم پسر می‌خواست یارو. خدام که داد، اوففف...

- والله منم مثل تو اسیر بچه‌م شدم. چی کنم. مادرم دیگه، دلم طاقت نمی‌آره. بسوزه پدر بی‌کسی، من هم مثل تو کِس و کاری ندارم دختر. هر چند که الان تو رو دارم.

زرین لبخندی محو زد. مرضیه پرسید: «راستی تو چی؟ برام حرف نزدی تو این چند روزه. همه‌ش ساکت بودی. پدری، مادری، شوهری، هیچ‌کس؟!»

*

هیچ‌کس نبود. نه اسد بود و نه خبری از اسد. زرین پسر افلیجش را زده بود زیر بغلش. از این گاراژ به آن گاراژ، از این شوفر به آن شوفر تا سراغی از اسد بگیرد. اسد آب شده، رفته بود توی زمین.

یکی می‌گفت: «رفته بندر» یکی می‌گفت: «کویته، پیش دختراش.» هرکس چیزی می‌گفت. خسته و درمانده بود. جوان ریشو که تازه بار آورده بود، چشمش از پشت فرمان به زرین و آن گیس تاب دادهٔ طلایی و چشم‌های فیروزه‌ای درخشید. فوراً پا در رکاب گذاشت و از کامیون پرید پایین و زرین را صدا زد. زرین که از گاراژ خلیج بیرون می‌آمد، جوانی بلند قد و سر تا پا سیاه‌پوش، سر راهش سبز شد. زرین را می‌شناخت. حلاله کوچک بود. همه هم را از جیک و پیک هم خبر داشتند. زرین سرش را بالا گرفت. جوان را نشناخت. به بهانه خبر داشتن از اسد او را به داخل اتاقک گاراژ برد. از کتری سیاه روی والور برایش چای ریخت و دو دانه بیسکویت گذاشت توی پیش‌دستی ملامین رنگ و رو رفته‌ای و سراند سمت زرین و اشاره کرد به بیسکویت که به بچه بدهد، اما عابد صورتش را در بغل زرین مخفی کرده بود.

– می‌دونم اسد بهت نارو زده. باهات حرف دارم.

جوان سبزه رو این را گفت و یک دسته اسکناس آبی رنگ از جیب شلوارش درآورد و هل داد روی میز جلوی زرین. پول‌ها گیر کرد به شیشهٔ میز که از چند جا ترک خورده بود و زیر شیشه پر بود از عکس‌های هایده و مهستی. جوان سبزه‌رو خم شد تا اسکناس‌ها را دسته کند. خودش را به زرین نزدیک کرد. زرین سر به زیر و منتظر بود تا جوان از اسد بگوید. جوان چشم درشت و قوی هیکل نجواکنان گفت: «ببین زرین خانم! اسد رفته کویت. دیگه‌م برنمی‌گرده. دل خوش نکن. این رو همه می‌دونن، بچه‌تم که علیله. از پسش خرج و مخارجش بر نمی‌آی. می‌دونم نیاز داری. اینجام که پره گرگه. دیر یا زود، یکی یکی مردای گاراژ میان سراغت. من حاضرم خرجتو بدم. اما به شرطی که کسی نفهمه. من زن دارم، آبرو دارم. نمی‌گم هر شب، اما می‌آم. الانم برو خونه‌ت منم می‌آم. کجا پاشدی واستا... واستا زن... تو اول آخر خراب می‌شی... بذار اولیش من باشم کثافت...»

زرین تند تند پلک می‌زد و قلبش می‌کوبید به دیوار سینه‌اش. از جایی به بعد دیگر نماند حرف‌های جوان تمام شود. اشک‌ریزان عابد را محکم در بغلش گرفت و از اتاقک گاراژ بیرون دوید. تن و بدن زرین گر گرفته بود و نمدار. دستش را کشید لای پای عابد. مسجد نزدیک گاراژ را دید. خودش را به حیاط مسجد رساند و مستقیم به دستشویی که در زیرزمین مسجد بود، رفت. بوی نم و ادرار دماغش را می‌سوزاند. عابد را زیر شیر آبکشی کرد. از پله‌های زیر زمین بالا آمد و رفت لب حوض کاشی نشست. بوی قیمه نذری امام حسین به دلش ضعف می‌انداخت. خادم مسجد با مرد دیگری روی ایوان نشسته بودند و مشغول خوردن که چشم خادم به زرین افتاد. نگاه تندی به زرین و بچهٔ توی بغلش انداخته بود و آرام به مرد روبرویش گفت: «دستم بشکنه که صیغه اسد و این زنیکه رو خوندم.» با غیظ گفت: «تو روزای حروم همخوابی می‌کنن، بعد می‌گن بچه‌مون ناقصه. همه چی آداب داره مسلمون! ای اسد. ای اسد.»

حرف‌های زهردار خادم و پیشنهاد بیشرمانه رانندهٔ جوان، مثل خنجری به تن زرین نشسته بود. پایش نمی‌کشید تا به در خانه ایاز برود، اما مجبور بود، جایی را نداشت. تمام تنش از هرم گرما و حرف‌های تنه‌داری که شنیده بود، تنوره می‌کشید. دانه‌های اشک بود که به صورتش زنجیر می‌زد. ایاز هم با تف و لعنت به زرین گفته بود: «حتماً کاری کردی که اسد با یه پسر ولت کرده... اون که پسر می‌خواست...» و او را از در خانه رانده بود. زرین هم اشک‌ریزان گفته بود: «عمو ایاز! اسد پسر سالم می‌خواست نه یه بچهٔ فلج.»

خانه‌ای که در اجاره اسد بود، موعدش رسید و صاحبخانه زرین را جواب کرد. خانه‌ای کوچک و جمع و جور در طبقه دوم و روبروی مسجد محل. خانه‌ای که مونس تنهایی زرین بود. باغچه‌ای نقلی که نخل خشک شده‌ای وسط آن بود، با دست خودش چند گل رنگارنگ و کمی سبزیجات در آن کاشته بود. هر بار که دلش می‌گرفت، می‌رفت کنار پنجره، خیابان و مردمش را تماشا می‌کرد، اما زرین مجبور شد مختصر اثاثش را گوشه حیاط جمع کند تا سر فرصتی برگردد و با خود ببرد.

زرین به تهران آمد تا تنها خواهری که از مادرش مانده بود را پیدا کند. زنی سن بالا که در غسالخانه کار می‌کرد، اما زن نبود، مرده بود. دخترش مرضیه از زرین به گرمی استقبال کرد و دست زرین را در همان غسالخانه بند کرد. در حیاط همان غسالخانه بود که خسته از شستن بدن زن‌ها و دخترهای بی‌صدا، نشسته بود و به چشم‌های بستهٔ پسرش که بی‌صدا در بغلش خوابیده بود، زل زد. ذهنش پر کشید به گذشته. «خدایا! چرا همه از بچه‌م رو بر می‌گردونن! چرا اسد طرفش نمی‌آد! آخدا من چهارده ساله رو چِه به بچه‌داری آخه؟! چرا من؟... الان باید سر کلاس باشم. پیش دوستام. اوه... چرا همون موقع از خونهٔ اسد فرار نکردم که مجبورم کنه باهاش بخوابم، حرفشو به کرسی نشوند. گفت که یه کاری می‌کنم اسیرم بشی، اسیرم کرد. اسیر یه بچهٔ فلج. آخ خدا! کاش منم مثل یکی از همین زن‌های روی تخت مرده‌شور خونه بودم.» زرین کم‌کم فهمیده بود که پسرکش، مثل تکه‌ای گوشت روی دستش مانده است. گردنش که می‌افتاد پایین، دلش کباب می‌شد. پاهایش عین مرغی استخوانی و کج و معوج. «الهی برات بمیرم که نمی‌تونی راه بری.»

آهی سنگین کشید. هنوز با خودش حرف می‌زد که پسرش تکانی خورد و بیدار شد. زرین نفهمید چطور شد که عابد مثل ماهی و یکباره از روی دستش سر خورد و افتاد زیر پایش. گیج و منگ

بود که خون و کف که از دهان بچه بیرون زد. آنچه در جان داشت فریاد زد: «خدا... مرضیه...» مرضیه با دستکش‌های خیس و چکمه‌های سیاه دوید بیرون و عابد را در بغل گرفت و پاهای سست زرین به بیمارستان باز شد.

*

مرضیه نگاهی خریدارانه به صورت زرین انداخت. دستش را حائل کمرش کرد و گفت: «می‌خوام بگم شکستن سر بچه‌ت همچین بی‌حکمتم نبوده‌ها. تو اون ویران شده که نمی‌شد حرف بزنیم. انگار دهن آدم اونجا بسته میشه. می‌بینی؟ قسمت شد شدی تا دستت رو بگیرم.»

زرد و سیاه ترکیب ترسناکی می‌ساخت. مرضیه دست برد و شال زرین را انداخت پشت گردنش. «چیه این شال! همه‌ش دست و پا گیر. موقع رفتن، یادم بنداز این روسریمو بدم بهت. پلنگیه. به موهاتم می‌آد. می‌گم... راستی راستی تو اهل جنوبی؟! آخه خب چی بگم. از قبل ندیدمت که. دختر بندریا که سبزه می‌شن. مثل من و مادرم. تازه سیاه هم توشون زیاده. تو چرا اینقدر بور و سفیدی دختر؟! گفتی خرمشهر بدنیا اومدی؟»

زرین نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد. «پدربزرگمون خرمشهری بود. اینو که باید بدونی.»

مرضیه سرشر را بالا برد. «مادر من هیچوقت از کس و کارش برای من نگفت. من کسی رو ندارم ای تازه فامیل من...»

زرین تلخندی زد.

- مادربزرگ‌مون اهل شیراز بود. طفلی از دست و پا افتاده بود. پدربزرگ که تو جنگ شهید شد...

مرضیه با کنایه گفت: «اِ... پس من نوهٔ شهیدما. نه؟ توام. خاک تو گورمون نکنن...»

-آره. مامان بیچاره‌م، بخاطر تنهایی و مریضی مادرش خیلی غصه می‌خورد. آخری دلش طاقت نیاورد و وسط توپ و گلوله پدرم رو ورداشت برد خرمشهر. پدرم خیلی مامانم رو دوست داشت، به حرفش گوش می‌داد. جونش بود و مامانم. عشق و عاشقی‌شون نقل مجلس فامیل بود. آخ... همون موقع بود که من رفته بودم خونهٔ همسایه پیش دوستم. دو تا کوچه بالاتر از خونه‌مون. دوتایی انقدر گفتیم و خندیدیم که هوا داشت تاریک می‌شد. گفتم دیگه برم خونه مشقامو بنویسم. وقتی برگشتم، هر دو مونده بودن زیر آوار. در و همسایه خبر دادن به عموم. تنها کس و کارم، دایی هم که کویت بود و دنبال تجارت. عموم من رو ورداشت برد روستای خودشون. اجاقش کور بود عمو ایازم. به خاطر همین، شدم دخترشون. اوه... چه فایده، پدری نکرد برام. من به مامانم رفتم. زرد و سفید بود مادرم.

*

زرین دید که آسیه با حرص دندان‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: «اینم مثل مادرش خدا نیامرزش زرد و سفیده. از کجا بسته شد به ریش برادر خدا بیامرزت؟!»

ایاز در چوبی درب وداغان دستشویی را که باز کرد، دست‌هایش را مالید به مانتیگل قرمز شل و کهنه‌اش. نشست روی لبهٔ حوضی که کاشی‌هایش یک در میان کنده شده بود. شیر آب را باز کرد. دماغ دراز و سیاهش را گرفت وسط دو انگشت و فین بزرگی کرد.

- آخ اگه این کار بشه و اسد شریکم کنه، جیبم پر پول می‌شه. کم نیست آسیه. دو دونگ تریلی می‌زنه به نامم. اون‌وقت ببین چکارا می‌کنم برات. بالاخره مام مزد چند سال یتیم داری‌مون رو می‌گیریم. برات حمومم می‌سازم آسیه. یه دستی هم به سر و روی خونه می‌کشم که نونوار شه. هزار تو لیاقت داری که او زن برادرم بی‌لیاقت بود.

ایاز اوفی کشید و شیر آب را بست. «از وقتی اون زن که معلوم نبود رگ و ریشه‌ش از کجاست، افتاد وسط زندگی برادر بدبختِ آخِر شَرِ من، یه روز خوش تو زندگیش ندید. زنه...»

چشم دوخت به پنجرهٔ اتاق و زرین را دید که گوشهٔ اتاق کزده و گفت: «هی... ما کجا و دختر از غربیه گرفتن کجا. دو خواهری نحس بودن آسیه. یکی‌شون گور به گوری رفت تهران و شهرنویی شد. معلوم نشد سر بچه‌ش چی اومد. خدا ببین بچه رو به کیا می‌ده.»

آسیه آهی کشید. خودش را توی اینه گوشه شکسته روی دیوار کنار دستشویی دید. زنی سیه چرده را دید که صورتی پر از خال‌های سیاه و قهوه‌ای داشت و چشم‌هایی که در چروک های ریز و درشت قاب شده بود و شرجی هوا موهای فرش را چسبانده بود به سرش. «این یکی هم که سفید و مو زرد. افتاد گَلِ برادرت. من که شک دارم. مگه می‌شه، دو تا بچه آدم، دو رنگ باشن. یکی سیاه یکی زرد. برادرشونم که تخم نابسم‌الله. از همون اول کند و رفت کویت و سرگیر این خواهرا نشد.»

- آره. بی‌همه چیز. اصلاً نرفت ببینه اون خواهرشون مرده یا زنده.

- چمیدونم. لابد از جنس خودش بوده، یه چی می‌دونسته که نرفته.

- نفهمیدم برادرم به چی او دل خوش کرده بود که هر چی زنه می‌گفت، برادر نادون و بی‌زبونم می‌گفت چشم. آخرشم که شد قاتل برادرم. چیه که می‌خواد پیش مادرش باشه. اینجا تمرکیده بودید دیگه. چش بود آخه. ساکت و آروم بود. جنگی اینجا نیومده بود که.

آسیه که قند توی دلش آب می‌شد و دنبال فرصت می‌گشت، موذیانه رو شوهرش گفت: «نمی‌دونم والله. حَلالِه بهترین جا برای زندگیه. خانم! شهری بود دیگه. بچه روستا نبود که. بخدا من مثل او نیستم که بتو فشار بیارم. هر جا تو باشی، منم هستم. همین زندگی هم برای من بسه. یه وقت فکر نکنی می‌خوام به زور بچه برادرت رو بدی اسد که بخوام برای خودم زندگی بسازم. ما که دیگه یه پامون لب گوره. زندگی می‌خوایم چکار. به جان عزیزت، هرچی می‌گم، برای خودشه. می‌گم بره خوشبخت بشه. سامون بگیره. این هنوز بچه‌ست. اسد می‌گیره زیر پر و بال خودش. جلو چشم خودته. بد و خوبش رو

می‌بینی. تازه، بره خونۀ شوهر، دیگه این ناخوناشم نمی‌جوه. فردا خوره می‌گیره والله. برامون می‌شه قوز بالا قوز. باید راه بیفتیم این دیوونه خونه‌ها و دکترا براش.»

*

مرضیه نگاهی انداخت به دست‌های زرین و گرفت توی دستش. با تعجب گفت: «اوه اوه. انقده جویدی این ناخوناتو، رسیده به گوشت. همه‌ش از اعصابه‌ها. صبر کن یه لاک قرمز دارم. می‌زنم برات. درستش می‌کنم. این کوچیکه چرا یکم کج و خمه. ندیده بودم. مادرزادیه؟ بی‌خیال اون یه دونه. انگشتات چقدر باریک و قشنگه دختر.»

*

زرین انگشت کوچکش را میان دو انگشت دست دیگرش پیچید. دردی خفیف پیچید توی تنش. هنوز چند ماه از وصلتش با اسد نگذشته بود که یک روز نزدیک غروب درِ خانه‌اش به صدا درآمد. در را باز کرد، چشمش افتاد به چند زن که آستانۀ در را قرق کرده بودند، متعجب شد. پرسید: «شما کی هستین؟»

زن درشت هیکلِ سبزه رو با نفرت و غضب به زرین نگاه کرد و صدایش را انداخت روی سرش. «من کی‌ام؟! تو خودت کدوم خری؟!» زرین با لکنت جواب داد: «من... من... زن اسدم.» که هنوز حرفش تمام نشده، کشیدۀ محکمی به صورتش کوبیده شد و دیگر چیزی نفهمید. وقتی به هوش آمد. تنها بود و اسد باز هم برای خرید جنس به بندر رفته بود. با زحمت خودش را جمع و جور کرد و با لب و دهانی چاک خورده و خونین و انگشتی له شده به در خانۀ ایاز رفت. آسیه از همان جلوی آستانه با نگاهی سرزنش‌آمیز گفت: «وِی وِی. چی شده این وقت شب؟! با اسد دعوات شده؟!»

زرین با اشک و آه برایش تعریف کرد. آسیه انگشت به دهان گزید و گفت: «هان. ای لامصب! زنه بالاخره فهمید. حرف پا داره. به گوشش رسوندن خب، اما عیب نداره. بخدا پسر که بیاری براش، دیگه هیچ گهی نمی‌خوره زنش. امیدش قطع می‌شه. حالام برو. برو که خونۀ شوهر هفت تا خُم زَهره، تا نخوری که به خم عسل نمی‌رسی. عموتم اگه بفهمه برگشتی، سرت رو می‌ذاره لب باغچه می‌بره. می‌شناسیش که، از خدام ترس نداره. برگرد، برگرد برو سر خونه زندگیت. اسد خودش می‌آد فکری می‌کنه برات.»

زرین با چشمی گریان و بدنی زخم خورده به خانه برگشت. اشک‌های داغ به گونه‌اش زنجیر زدند. مادرش آمد جلوی چشمش. «زرین، هه. ای بینوا مادر! مگه نمی‌گفتی بختت مثل موهات طلایی بود. برای همین اسمتو زرین گذاشتیم. دیدی چی شد مادر؟ سیاه‌تر از اینم مگه می‌شد. اسمم به این بخت نخورد مادر.»

*

– خب... بذار ببینم دیگه چی لازم داری؟! شدی عین ماه شب چهارده. دختر اینجام خدا تو رو خواسته‌ها، این‌قدر خوشگلی. اصلاً خدا قلم تراش ماهریه. بزن بریم ببینم تا شب چقدر کاسبی. سقف رو نیگا کن. اوه فهمیدم. ریمل، ریمل موند. صبر کن. فرچه رو می‌گیرم زیر مژه‌ت، همین که گفتم، چشمت رو ببند، آهان. آفرین، دیگه کم‌کم باید یاد بگیری خودت خودت رو بسازی.

*

زرین سر به زیر انداخت. تا آن روز حتی اسم ریمل به گوشش نخورده بود. ریمل را از زبان اسد شنیده بود. وقتی که نشسته بود پهلو به پهلوی زرین و دست‌های زبر و زمختش را می‌کشید به صورت زرین. «زرین جونم، می‌خوای بگم دامادام از کویت برات وسایل آرایشی بفرستن؟! ریمل، ماتیک، عطر، ادکلن. هر چی تو بخوای‌ها.»

با شنیدن صدای طبل و سنج بلند شد و کنار پنجره رفت. نگاهش راه کشید روی سه نخل بزرگ وسط میدان که تلی از خاک رویشان نشسته بود. نخل‌ها سر داشتند. زنده بودند. زل زد به نخل سوختۀ وسط حیاط که تنها و بی سر بود. آهی کشید. با صدای طبل چشمش افتاد به میدان. به کتل‌های رنگی و علامت دستۀ عزاداری که از کوچه رد می‌شدند؛ نگاهش خیره ماند.

ظهر عاشورا داغ‌تر از هر وقت دیگر بود. اسد رکابی‌اش را درآورد و سمت زرین رفت که لب پنجره نشسته و زل زده بود به افق. چشم‌هایش از نزدیک به چشم‌های آبی زرین افتاد. از بالا تا پایین اندام زرین را به چشم خریدار تماشا کرد. دماغ قلمی و لب‌های قلوه‌ای زرین از ترس بی رنگ شد. دستۀ عزاداری دورو دورتر و صدای طبل کم و کمتر شد. از نگاه تند و تیز اسد، رمق از جانش رفت. اسد دست زرین را گرفت و او را کشاند روی زمین. نگاه حریصانه‌اش در سفیدی ساق‌ها و پاهای خوش تراش و ظریف زرین گم شد و زرین از درد به خود پیچید. بوی ادکلن و عرق‌ترش تن اسد با بوی تند گازوئیل که در هم آمیخت، دل زرین را به هم آورد و چشم‌هایش را به اشک انداخت.

*

مرضیه تا دید که چشم زرین از اشک به برق افتاده دستپاچه گفت: «فقط تو رو خدا گریه نکن که آرایشت بهم می‌خوره. کارم خراب می‌شه. پدر صاب بچه‌م دراومد تا تو رو عروسک فرنگی ساختم. جون من کوتاه بیا.»

زرین ماندۀ اشک‌هایش را در بغضش فرو برد تا کار مرضیه را خراب نکند. نگاهش به صورت او قفل شد. بدبختی از پشت چهرۀ بزک کردۀ زن هم بیرون می‌زد. مثل خودش. زرین خودش را می‌دید. خواست شال سیاهش را بکشد روی سرش، اما گیر کرد به قفل گردنبند. همان گردنبندی که مادرش برای او خریده بود.

– زرین من! دختر قشنگم، ببین مامان چی برات خریده. رفته بودم بازار ماهی فروشا، دست دختر دست‌فروش دیدم. خوشم اومد. دیگه خانمی شدی برای خودت، ده سالته. گَل و گردنت باید یه چیز آویزون باشه یا نه. قربون دختر سفید برفیم برم من. الهی این فرشته که بالاشو باز کرده، همیشه نگهدارت باشه عزیزم. مراقب باش قفلش باز نشه زرین جان.»

*

دست کشید به فرشته و در مشتش گرفت. مثل همیشه صدای دلنشین مادر در گوشش پیچید: «زرین جون! این فرشته مراقبته.» چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست. گردنبند سر جایش بود. مرضیه که دست روی شانهٔ زرین گذاشته و منتظر بود تا دست زرین از گردنبندش برداشته شود، گفت: «قربون امام حسین برم. صدای دسته نذاشت بفهمم چی می‌گی. تو دلم داشتم می‌گفتم این گردنبنده طلاست؟ اما خودم جواب خودم رو دادم... بدلیه نه؟!»

زرین نفس داغش را بیرون داد. «آره. طلا نیست، اما یادگاری مادرمه. می‌گفت این فرشته نگهدارته.»

پوزخندی که مرضیه زد، تا مغز استخوان زرین را سوزاند، اما دم بر نیاورد. انگار مرضیه فهمید با حرفش زرین را ناراحت کرده، اما به روی خودش نیاورد و گفت: «خب... فقط موند ماتیک، این رو که دیگه خدایی بلدی، بلد نیستی؟ بگیر ببینم. برگرد تو اینه. بجنب.»

دست‌های زرین اندازه یک زمستان یخ کرده بود. برگشت توی اینه و لب‌های نازکش را رنگی کرد. مرضیه با هیجان زیاد و پشت هم گفت: «بمال به هم. بمال. آهان. آره. آفرین. بابا یکم بخند دخترجون. هیشکی دوست نداره بغل یه زن عبوس و اخمو بخوابه. دیگه تموم شد. شدی عین ماه شب چارده. بزن بریم.»

می‌خواستند راضی‌اش کنند زن اسد بشود. اینها را به او گفته بودند. «ببین چه خوشگل شدی، عین ماه شب چارده.» زرین ابرو در هم گره کرد و دکمهٔ آخر مانتوی سبزش را بست و کیف ورنی کهنه را یله داد روی دستش و از دستشویی در آمد. ملتمسانه گفت: «جون تو و جون پسرم. تو رو خدا مراقبش باشی آرمیتاجون.»

مرضیه خندید. «آفرین. خوشم اومد. تو هم باید یه اسم امروزی برای خودت انتخاب کنی. بذار ببینم چی بهت می‌آد... حالا برو... برگشتی می‌شینم یه اسم قشنگ پیدا می‌کنیم برات. برو خیالت تخت. فقط تو رو خدا گره ننداز به اون ابروهای خوشگلت. خریدارت کم می‌شه ها. برو خدا پشت و پناهت. من هم الان می‌رم پیش بچه‌ها.»

زرین که رفت، مرضیه با خودش گفت: «این آبه اینقد چیکه کرد، شاشم گرفت.» زرین از پله‌ها پایین رفت و از در بیمارستان بیرون زد. زن از دستشویی که درآمد، کف زمین، گردنبند زرین را دید. تعجب کرد. خم شد. چنگ زد و گردنبند را برداشت و دوید پشت پنجره. از طبقه چهارم دست تکان داد، اما زرین او را نمی‌دید. لحظه‌ای برگشت. نگاهی به پسر زرین انداخت. سرش بانداژ داشت و هنوز خواب بود. تندی روسری‌اش را از سرش باز کرد. گردنبند را گذاشت وسط روسری و چند پیچ داد. رفت جلوی پنجره و روسری را در هوا چرخاند. همان دم زرین که چشمش به آسمان بود، مرضیه را از پنجره دید. با دست اشاره‌ای پرسشگرانه کرد. مرضیه خوشحال شد و زیر لب گفت: «آخیش دید.» روسری را محکم در هوا چرخاند و تا کمر خم شد و سرش را برد بیرون پنجره و بلند بلند گفت: «بیا زیر پنجره. بیا زیر پنجره. گردنبندت.»

زرین از گاردریل رد شد و زیر پنجره آمد. مرضیه بلند گفت: «گردنبندت.» زرین که تازه متوجه شده بود، دست‌هایش را به هم چسباند و چاله‌ای درست کرد. مرضیه روسری پلنگی‌اش را آرام رها کرد. روسری در هوا چرخ خورد و گردنبند افتاد روی زمین. زرین خم شد و برداشت. بال فرشته شکسته بود. از اعماق قلبش آهی کشید. در مشتش گرفت.

مرضیه نفسش را به تندی بیرون داد. نگاهش افتاد به پسر خودش. سُرُم به دست داشت و عروسک لخت و یک دست را بغل کرده بود و مامان مامان می‌کرد. «چیه پسرم. قربونت بشم. الان می‌آم دورت بگردم.»

سربرگرداند سمت پنجره و زرین را دید که باعجله از خیابان گذشت و آن سو ایستاد. صدای کوبش طبل شیشه‌ها را لرزاند. مداحی پشت بلندگو از بالای وانتی فریاد می‌زد. «این حسین کیست که عالم همه دیوانه اوست...»

مرضیه سرش را بالا برد و به دور دست نگاه کرد. ابرهای خاکستری را در آسمان دید. دوباره چشم دوخت به زرین که خیابان را به سمت سراشیبی پایین می‌رفت. ابرهای خاکستری رسیده بودند

بالای سر زرین. ماشین سفید رنگی سرعتش را آهسته کرد و همپای زرین شد. پشت شیشهٔ عقب ماشین با خط شکستهٔ سیاه رنگی نوشته بود «یاحسین.»

مرضیه زیر لب یاحسینی گفت و دستش را از پنجره بیرون برد. قطرات باران کف دستش را خیس کرد. زرین ایستاده بود. ماشین دنده عقب گرفت. «وا چرا پس سوار نمی‌شه؟ چه مرگشه این دختره؟! برو دیگه. شانست زده بچه جون. سوار شو. بجنب.»

رعدی در آسمان غرید. هنوز ماشین سفید جلوتر از زرین ایستاده بود. رگبار باران به شیشه می‌خورد.

مرضیه زرین را وسط خیابان دید. نفهمید ایستاده است یا آرام قدم برمی‌دارد. ماشین سیاه رنگی به سرعت از کنار زرین رد شد و آب گل‌آلود کف خیابان را روی لباس زرین پاشید.

دسته عزاداران رسیدند به خیابان بیمارستان و راه بند آمد.

لحظه‌ای دود اسفند جلوی چشم مرضیه را گرفت. برقی آسمان را روشن کرد و صدای غرش رعد پیچید توی اتاق. چشمش به پسر زرین افتاد. گردنش کج افتاده بود. مرضیه برگشت سمت کودک. نفس داغش را بیرون داد. با پشت دستش قطره‌های باران را از صورتش پاک کرد. عابد را بغل گرفت. «جانم، عزیزم.»

دست کشید روی سر عابد. سر کودک یخ کرده بود. عابد را از بغلش جدا کرد و گرفت جلوی چشمش. صورت عابد مهتابی شده بود. آب باریک و بی‌رنگی از گوشه لبش راه کشیده بود روی چانه و خشکیده بود. عابد را گذاشت روی تخت. هول دوید سمت پنجره. صدای کوبش طبل و سنج در صدای نوحه و زنجیر در هم آمیخت. عزاداران به سمت بالای خیابان حرکت کردند. مرضیه پنجره را بست. پرده را کشید و دوید سمت در. ■

داستان «یکی بود و... یکی هم بود»

نویسنده «رئوف شاهسواری»



یکی بود و... یکی هم بود

هیاهوی عجیبی بود. جماعتی باهم، درهم و برهم صحبت می‌کردند. صدایشان را می‌شنیدم اما هیچ واژه‌ای را به‌درستی تشخیص نمی‌دادم. هیجان، خشم، شوخی، اضطراب و... در فضای ذهن من، موج می‌زد ولی هیچ‌کدام مفهوم خاصی نداشت. صدای زن‌ها و بچه‌ها هم به‌گوش می‌رسید. قیامتی به‌پا بود. از خوابی که تازه عمیق‌تر می‌شد، بیدار شده بودم. در هیاهوی جماعت، کلماتی مثلِ شِنَرف، شِبَرف و... بسیار به گوشم می‌رسید. از اینکه فهمیدم در کوپهٔ قطار تنها هستم وحشتم دوچندان شد. چه اتفاقی افتاده بود. چرا تنها بودم؟ خانوادگی از پابوس برمی‌گشتیم «اگه زیارتمون مقبول نیفته، به مشکل می‌خوریم». این را مادربزرگ گفته بود. وحشت وجودم را فراگرفت. مادرم یک لحظه دیرتر وارد کوپه می‌شد، قالب تهی کرده بودم. مادر گفت نترسیدی که؟ چیزی نگفتم! درآمد که: «می‌گویند یک‌چیزی جلوی حرکت قطار را گرفته است. کسی به‌درستی نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است.» حرفش تمام نشده بود که پدر با دایی‌عسل وارد کوپه شدند. هم‌صدا گفتند: «نترسیدی که؟» چیزی نگفتم! عجب شن‌برفی! بی‌سابقه است. دایی‌عسل حواسش به من بود. همه‌ش می‌گفت: «تو خوبی؟» ظاهراً رنگ رخساره خبر می‌داده از سرّ ضمیر! مادربزرگ تا زنده بود عسلم صداش می‌کرد. آخر، ته‌تغاری‌اش بود، بعد از ۷-۸ دختر، پسرِ قدونیم‌قد. این‌گونه بود که از زبان برادرزاده‌هاش عموعسل و از زبان خواهرزاده‌هاش دایی‌عسل بود. کسی اسحاق صداش نمی‌کرد که اسم شناسنامه‌ایش بود. این را بعدها فهمیدم. پدر و دایی‌عسل در رستورانِ قطار همدیگر را دیده بودند. گویا دایی‌عسل خیلی اتفاقی و از میانهٔ راه، همسفرمان شده بود. یادم نیست، گویا در شاهرود یا دامغان خدمت می‌کرد. هرچه بود، بودنش در آن شرایط برای من غنیمتی بود...

آلارم داشتم، به مرکز کنترل گزارش دادم که: «مشکلی وجود دارد.» مرکز کنترل جواب نمی‌داد.

... با نگرانی از دایی‌عسل پرسیدم چه اتفاقی برای قطار افتاده است؟ می‌دانست یه‌جورایی عاشقِ قطار هستم. هیچ مشکلی را برای هیچ قطاری برنمی‌تافتم. حالا کجا و چگونه‌اش فرقی نمی‌کرد. آره من عشقِ قطار بودم. پرسیدم شِنَرف، شِبَرف و... اینا که میگن چیست؟ می‌خوام برم ببینم. «به قاعدهٔ سی سانت، شِن‌برف روی ریل و در واقع روی زمین نشسته و جلوی حرکت قطار را گرفته است. دارند شِن‌برفا را از روی ریل‌ها با پارو، بیل و بیلچه حتی جارو و خاک‌انداز کنار می‌زنن تا قطار بتواند به حرکت خود ادامه دهد. شِن‌برف در واقع شنِ بسیار ریزی است که در شن‌بادهای مناطق کویری درست مثل برف می‌بارد و کیلومترها زمین و هرآنچه در آن هست را می‌پوشاند.» این را پدر گفت.

گفتم می‌خوام برم بیرون و ببینم چه بر سر قطار آمده است. دایی‌عسل گفت اجازه نمی‌دن کسی از کوپه‌اش بیرون بیاد. تنفس در این هوا مخصوصاً برای بچه‌ها خطرناک است. از آن گذشته، وقتی که درهای قطار را باز کرده‌اند تا مسیر قطار را پاکسازی کنند صدها موش صحرایِ گنده به بزرگیِ بچه‌گربه، بلکم بزرگ‌تر وارد راهروهای قطار شده‌اند. «بله همین‌طوره. من و دایی‌ات هم، برای کمک اعلام آمادگی کرده‌ایم؛ منتظریم ماسک‌ها بدن تا بتونیم بریم بیرون.» این رو پدر گفت. «منم میام، منم میام. من می‌تونم مثل گربه‌نره موش بگیرم! حالا می‌بینین.» این رو من گفتم. هم‌صدا درآمدند که نه، نمی‌شه. بچه‌ها را نمی‌ذارن از کوپه‌ها بیان بیرون. اگه تونستیم یکی از موش‌ها رو بگیریم، از شیشهٔ قطار نشونت می‌دیم. خیلی گنده‌ان، می‌تونن گاز بگیرن؛ شاید هم مریض باشن. دکترِ قطار گفته تا اطلاع بعدی همه باید غذای کنسروی بخورند. فعلاً در رستورانِ قطار نباید پخت‌وپز صورت بگیره، ممکنه موش‌ها به مواد غذایی ناخنک زده باشند. سخت بود اما یه‌جورایی قانعم کردند ...

فعلاً در رستورانِ قطار نباید پخت‌وپز صورت بگیره، ممکنه موش‌ها به مواد غذایی ناخنک زده باشند. سخت بود اما یه‌جورایی قانعم کردند ...

مشکلی بود، برای رفع مشکل باید سیستم را ریست می‌کردم. یعنی ممکنه ف...رار، از فکرش مو بر تنم سیخ شد.

... کی می‌تونه بگه هیچ قطاری هیچ‌وقت فرار نخواهد کرد، جز خودم. آخر قطارِ من از آن قطارهایی نبود که حتی یک لحظه هم به فرار فکر کرده باشد. خسته می‌شد، گاهی کسل می‌نمود اما این‌که حتی یک لحظه به فرار فکر کند امکان نداشت! قطارِ من، این مارِ خوش خط‌وخال وقتی پارک بود خودِ زیبای خفته بود. با آن قدوبالای تماشایی‌اش و در حرکت، البته اژدهایی بود برای خودش... آخخخخ... و وقتی که دُم می‌زد! دیگه نگم از سوتش، صدایش که بلند می‌شد لرزه بر اندام قطارهای در حال چُرت، حتی آن‌هایی که خوابیده بودند می‌افتاد! کی زیرآبش رو زده بود؟ کدام شیرپاک‌خورده‌ای زیرِ زبونش رو کشیده بوده. آخه مرد حسابی،

اگه با من خُرده‌بُرده‌ای داشتی با زیبای خفتهٔ من چه‌کار داشتی، بی‌انصاف. قطارِ من، ای زیبای نازنین؛ بگو چرا؟ با من حرف بزن. تا حال نازک‌تر از گل به تو گفته‌ام؟ هاااا، مگه دست‌به‌کمر، آچاربه‌دست مراقبت نبوده‌ام؟ نذاشتم آب تو دلت تکون بخوره، گذاشتم؟ چرا ریپ می‌زنی، چه فکری تو کله‌اته، این اداها چیه هاااا؟ خواهش می‌کنم، با من حرف بزن. قطارِ من، قطارِ مش‌ممتقی ف...رار کرده. حالا چه حرف‌ها که پشت سرم نگفته باشن. صبر کن؛ حتماً به گوشت خواهد رسید. اون سوسول نابکار، اون میلیونرگدا، اون‌پیرن‌دوجیبِ کله‌خر، اون زانوشتریِ دندون‌گراز رو دیگه نگو. راه میفتن دَم می‌گیرن: «قطارِ مش‌ممتقی افسار پاره کرده. آهای ایهاالناس قطارِ بینی‌قلمیِ خودمون فرار کرده!» یادمه دندون‌گراز این رو می‌گفت. آره او بود که بینی‌قلمی رو به نامم سند زده بود. دندون‌گراز رو هم از حق نگذریم من بودم که به گرده‌اش سنجاق کرده بودم و ماند که ماند. دندون‌گراز تنها همکاری بود که از کودکی می‌شناختمش، بچه‌محلمون بود. درشت‌هیکل و تپل‌مپل بود اما قدش به من نمی‌رسید ...

ایستگاه شریف هنوز مشکل داشتم، یعنی قطارم مشکل داشت. حالا دیگه اون ور صداش دراومده بود؛ می‌پرسیدند مشکل چیه؟ من که مشکل رو گزارش کرده بودم. قطار، قطارِ من بی‌توجه به ترمزها همچنان پیش می‌رفت. بایست دیگه لعنتی! به آزادی رسیدم. عرق سردی رو پیشانی‌ام نشسته بود. نفسم بند آمده بود. صدای اون‌ور توی گوشم می‌پیچید: «کُد خط را بده»؛ گیر داده بود و کُد خط را می‌خواست!

ایستگاه شریف هنوز مشکل داشتم، یعنی قطارم مشکل داشت. حالا دیگه اون ور صداش دراومده بود؛ می‌پرسیدند مشکل چیه؟ من که مشکل رو گزارش کرده بودم.

... یک بار نمی‌دونم سرِ چی یه کف‌گرگی حواله‌ام کرد که به جناغ سینه‌ام خورد، هاهاااا آخه دستش به صورتم نمی‌رسید! تلوتلو خوردم اما نیفتادم. یه کله‌قوچی براش رفتم که پخش زمین شد. بچه‌ها دوره‌اش کردند: «دندون‌گراز، دندون‌گراز...». رحمم آمد؛ درآمدم تمومش کنید. دیگه هفت‌سنگ، بازی‌تون نمی‌دیم. ساکت شدند. پاشنه‌آشیلی که وادارشون می‌کرد حرفم رو گوش کنند. هفت‌سنگ شاه‌بازیِ آن دورانمون بود. خداییش دندون‌گراز چنان ضربه‌ای به سنگ‌های بازی می‌زد که درست ۶ سنگ از ۷ سنگ به ۶ جهت مخالف پخش می‌شدند. چند باری که دایی‌عسل شاهد بازی‌مون بود هر بار این بیت را می‌خوند (فریاد کز شش جهتم راه ببستند/آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت). توپ که دستِ تیمِ دندون‌گراز می‌افتاد این صحنه اجتناب‌ناپذیر بود. اما این‌که تلفیق ضربهٔ دندون‌گراز با تلنگری از شعر حافظ، چگونه ممکن بود؛ تنها می‌شد به حسابِ لطافت ذوقِ دایی‌عسل نوشت ...

هزار نفر تو این قطار هستند. آخه لعنتی چه مرگته؟ ایستگاه حر از ترمزهای اضطراری استفاده کردم. این دیگه ف...راره.

... من که به عهدم مانده بودم. من که ارزنم رو پاچیده بودم. «آره محشری به پا کرده بودند کفترای حرم. صدتا کفتر، بلکم بیشتر فقط با ارزنای نذریِ تو سیر شده بودند.» این رو بابام گفت. مادربزرگ هم که حسابی گریه کرده بود. خودم اشک‌هاش رو دیدم. مادرم گفت: «دیدی زری رو چقدر محکم گرفته بود؟» بابام گفت: «آره طفلی ننه‌م برا همینه که از حال رفت.» بابام راست می‌گفت؛ دیدم که مادربزرگم غش کرد. زیر بغلش رو گرفتند آوردنش بیرون که هوا بخوره. مونده بودم چرا من زری رو ندیده بودم. می‌ترسیدم دلیلش رو بپرسم. یعنی زیارتم مقبول نیفتاده بود؟ کفترای حرم که همهٔ ارزن‌های من رو خورده بودند. خودمم که از تهِ دل گریه کرده بودم. پس چرا من ندیدمش! آخه همه دیده بودنش! اصلاً زری کی بود؟ ...

قطار من. قطار مش‌ممتقی، قطار عهد بوق نیست که! قطار عصر دیجیتال که تو ماسه‌ها گیر نمی‌کنه. کفترا، ارزن‌ها، زیارت... بایست دیگه لعنتی، هزار نفر تو این قطار هستند. آخه چه مرگته! مگه ترمز بریدی؟ آآآآآآآآ... خدایم...ن.

... دست نزن بهش، قطارِ خودمه؛ انگار از بیرون از قطار، ماجرا را می‌دیدم. به صدای مادر که درآمده بود خاموشش کن بچه‌جان... . خواستم با کنترل از راه دور خاموشش کنم که مادربزرگ با یه الله‌اکبرِ بلند، مادر رو ساکت کرد؛ که یعنی بذارین بازیش رو بکنه. عادتم شده بود؛ هروقت مادربزرگ به نماز می‌ایستاد، قطار کنترلی‌م رو دور جانمازش راه می‌نداختم. او هم با طمأنینه به نمازش ادامه می‌داد. قطار کنترلی‌م کادوی داداش بزرگه‌م بود برای تولدم. بابام خدابیامرز غدغن کرده بود کسی به قطارم دست بزنه. می‌دونست عشقِ قطارم؛ می‌گفت قطار مش‌ممتقی هوهوچی‌چی، هوهوچی‌چی، تاتاپ تی‌تیپ تاپ‌تاپ، تاتاپ تی‌تیپ تاپ‌تاپ، قطار قطار راه برو تا دمِ ایستگاه برو! ...

این‌که اسباب‌بازی نیست مردحسابی، یه کاری بکن. اگه قرار باشه بمیری هم باید وایستونیش؛ وگرنه باید برا همیشه قید زیبای خفته‌ت رو بزنی، مش‌ممتقیییییی... به غریو نعرهٔ خودم به خود آمدم. کاش یه ضریح (زری نه پسرجون، ضریح. بزرگ‌تر که شدم بابام توجیهم کرده بود) اینجا بود؛ حتی یه ماکت از ضریح. محکم می‌گرفتمش، دخیل می‌بستم، ضجه می‌زدم و... زمان زیادی به وقوع فاجعه نمانده بود. شاید فقط نهیبی از درون و کشف و

شهودی نامنتظر می‌توانست کاری بکند.
ساعت ۷:۳۰ قطار را تحویل گرفته و با مجوز وارد سکوی ایستگاه صادقیه شده بودم. مسافران سوار قطار شده بودند. با روشن شدن چراغ حرکت، درها را بستم. قطار به‌آرامی حرکت کرد و از سکو دور شد. سرعتم را افزایش دادم. در قوس طرشت چراغ آلارم صفحهٔ نمایش روشن شد که خبر از وجود عیب می‌داد. روشن/خاموش شدن بی‌مورد چراغ‌ها در صفحهٔ نمایش، مرا گیج و سردرگم می‌کرد. در این صورت طبق دستورالعملِ رفع معایب باید سیستم عیب‌یاب را خاموش/روشن می‌کردم که کردم، عجیب این‌که از سوی مرکز کنترل بابت این کار مواخذه شدم. توضیح دادم اما مقبول نیفتاد. در آزادی بودم. صفحهٔ نمایش‌دهندهٔ معایب، شاخص بیشتری را نشان می‌داد که نگرانی‌ام را دوچندان کرد. در ایستگاه نواب از ترمز اضطراری استفاده کردم اما قطار به حرکت خود ادامه داد و این یعنی... فرارِ قطار.

... «خیلی خوش‌تیپ شده‌ای مردِ جوان. درست همین موقع‌ها بود ۲۵ آبانِ ۲۵ سالِ پیش، ۲۵ سالم بود. با مادربزرگ و پدر بزرگت برای خواستگاریِ مادرت می‌رفتیم خونهٔ جناب اخوان. یادِ نوای خش‌خشِ دل‌انگیزِ برگ‌های پاییزی زیرِ کفش‌های نویِ دست‌دوزم که در عینِ زیبایی، عجیب ترسناک می‌نمود هنوز هم گوش‌نواز است... مردِ جوان، خودمونیم دیروز کت‌شلوارت رو که تَن می‌زدی، تو آینهٔ مغازه تماشایی بودی. اگه تونستی امروز مرخصیِ ساعتی رد کن و زودتر بیا خونه؛ برای فردا حسابی باید آماده بشی. یادت باشه هر چند بار که تونستی به سیمین زنگ بزن و باهاش صحبت کن.» این را پدر امروز صبح گفت. قرار بود بعد از شیفتِ کاری با پدر، مادر و مادربزرگ به خواستگاریِ سیمین بریم ...

عرق سرد تمام وجودم را گرفته بود. برایم پذیرفتنی نبود که قطاری با این سیستمِ ترمزِ پیشرفته فرار کرده باشد. آن هم قطار من، قطار مش‌ممتقی؛ خدای من حالا چه لغزهایی که خوانده نخواهد شد... هوهو چی‌چی هوهوچی‌چی قطارقطار راه برو تا... . به مرکز کنترل پیشنهاد فعال شدن ترمز اضطراری را دادم... نمی‌تونیم و نمیشه و اینا... در کابینم و در مغزم موج می‌زد. خطر جدی‌تر شده بود. یعنی اینکه حتی مرکز کنترل هم نمی‌توانست قطار را متوقف کند. به دلیل سرازیر بودن مسیر و نداشتن ترمز، قطار به پیشروی خود ادامه می‌داد. از اینکه دقیقاً نمی‌دانستم چه اتفاقی برای قطار افتاده است. به‌شدت وحشت کرده بودم.

... فردا ۲۵ آبان بود. به قرارِ پیش، برای خواستگاری باید می‌رفتیم خونهٔ سیمین اینا. حتی یک دقیقه هم نتونسته بودم با سیمین صحبت کنم. می‌دونستم پدر برزخ می‌شد و سخت بازخواستم می‌کرد ... قطار من با بیش از ۱۰۰۰ مسافر و ۳۵۰ تن وزن و بدونِ ترمز در مسیری با شیب ۱۰ درجه در حرکت بود و هر لحظه سرعتش بیشتر و بیشتر می‌شد. باید کاری می‌کردم. هیچ‌کس نمی‌توانست در آن لحظه مثل خودم به من کمک کند. بی‌سیم، مرا پیج می‌کرد؛ وقت توضیح بیشتر را نداشتم. از ایستگاه حرّ در مقابل دیدگان حیرت‌زدهٔ مسافران و ماموران گذشتم. مجال فکر کردن و چه‌کنم چه‌کنم نداشتم. باید کاری می‌کردم. در این نوع قطارها سیلندرهای لنت ترمز باید خالی از هوا می‌شد تا ترمزها عمل کنند. باید کمپرسور تولید هوا را غیرفعال می‌کردم. ازآنجاکه تخلیهٔ مخزنِ هوا، زمانبر بود باید سیستم برقِ قطار را قطع می‌کردم. تا انتهای ایستگاه، ۶ دقیقه زمان داشتم. ایستگاه امام‌علی را هم بدون توقف پشت سر گذاشتم.

... دیروز در اتاق پرِوِ مغازه، پدر همون‌طور که براندازم می‌کرد دَمِ گوشم گفته بود: «فردا که آمادهٔ رفتن شدیم یادم بینداز کادوت را بدم.» حدس می‌زنم یعنی دوست دارم کادوش کراوات باشد. در چندین دیدارِ آشنایی که داشتیم؛ سیمین به‌طور خصوصی از کراوات‌های پدر تعریف کرده بود. سیمین الان کجاست. اگه خبر قطار رو بشنفه؟ قلبم تیر کشید. چشمام سیاهی رفت ...

در ظرف ۲ دقیقه و شخصاً باید همهٔ راه‌های ممکن را بررسی می‌کردم و تصمیم می‌گرفتم و این یعنی قطع بی‌سیم و پایان ارتباط با همه؛ یعنی مسئولیت همهٔ اتفاقات به عهدهٔ خودم بود. چراکه، نه مسئولان و نه آیین‌نامه‌ها نتوانستند کمکم کنند. خب، تصمیم من (که از سر اجبار هم بود) تبعات خودش را داشت. منتظر غیرممکنی بودم که بعید بود ممکن شود. بیشتر تست مرگ بود تا هر اقدام دیگر. مسافران به پشتِ درِ کابینم می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند. من سوگند یاد کرده بودم که برای حفظ جان مسافرهایم، از جان خودم بگذرم و البته بر عهد خودم راسخ بودم. قطار من سیستم ترمز سه زمانه‌ای داشت که دوتای آن عملاً از مدار خارج شده بود. اما ترمز پارک (به مثابهٔ ترمزدستی) فقط بعد از توقف و با خاموش شدن قطار عمل می‌کند. در آن لحظه همهٔ امیدها از دست رفته بود. منتظر مرگی دلخراش بودم، به ایستگاه حسن آباد نزدیک می‌شدیم. تا برخورد با قطار جلویی ۳ دقیقه وقت داشتیم که ترمزِ پارک، در ورودیِ ایستگاه عمل کرد و... قطار ایستاد. مختصر اینکه... همه تشویق شدند و مش‌ممتقی و قطارش توبیخ و توقیف!

... امروز، یعنی فردای آن روز و در جشن خواستگاری، همهٔ حرف‌ها بعد از چند کلمه برمی‌گشت به ماجرای قطارِ من. سیمین در تلاش برای عوض کردن موضوع صحبت؛ با اشاره به کراواتم و با تبسم گفت: «خودمونیم، بابات هم مثل خودت خیلی خوش‌سلیقه است!» و عجیب اینکه هردو و هم‌زمان باهم گفتیم: «یکی بود و... یکی هم بود.»» ■

داستان «پرفنازین دو»

نویسنده «داود شریفی‌پور»



در یکی از ساختمان‌های نیمه ساز مسکن مهر نشسته بودم و موادم را می‌کشیدم. یک عصر آخر تابستان بود و هوا خنک شده بود. روی بلوکی نشسته بودم و آت آشغال‌های کف اتاقک را نگاه می‌کردم. زمین پر بود از پاکت‌های خالی سیگار، زرورق‌های سیاه شده، سرنگ‌ها و ورق‌های خالی قرص.

سیگاری روشن کردم تا بعد از کارم بکشم. کام می‌گرفتم و به سقف بلند اتاقک نگاه می‌کردم. فکر می‌کردم اتاقکی آنقدر کوچک چرا دیوارهایی چهار پنج متری دارد؟ بچه‌های شهرک می‌گفتند بازداشتگاه یک کلانتری است که نیمه کاره رها شده بود. ته مسکن مهر. لب کانال آب. چرا نباشد؟

وقتی به آف سیگارم رسیدم گوشی‌ام زنگ خورد. مادرم بود. پرسید:

-«کجایی؟»

گفتم: «همین دور و بر».

گفت: «زود بیا خونه باید بری برای خواهرت قرص بخری».

گفتم: «دارم میام».

چند کام دیگر از سیگارم گرفتم و پرتش کردم توی آت آشغال‌های کف بازداشتگاه.

کمی دیگر ماندم تا مطمئن بشوم ته سیگار خاموش می‌شود.

نانی، کوچک‌ترین خواهرم، از وقتی دختر معلولش را از دست داده بود به خانه خودمان آمده بود و با ما زندگی می‌کرد. شوهرش از ترس اینکه نانی کار دست خودش بدهد او را به خانه خودمان آورد تا مراقبش باشیم.

می‌دیدم که نانی چطور بعد از شش ماه آرام آرام شبیه دختر مرده‌اش می‌شود. زیبا و دراز کش بدون آنکه حرف بزند یا حرفهای دیگران را بشنود. یک فلش مموری به آل سی دی وصل کرده بود و از صبح تا شب عکس‌ها و فیلم‌های دخترش را نگاه می‌کرد. پاتائو، تریزومی، آمبولی. واژه‌هایی گوشنواز و طنین انداز. دردهایی که بنیتا را از زندگی معاف کرد. بنیتا اسم دختر نانی بود.

یک روانپزشک هم برای نانی قرص‌های ضد افسردگی نوشت تا غم و غصه‌اش تسکین پیدا کند. پرفنازین، ترانکوپین، کلوزاپین. اینها هم واژه‌های خوشگل و هم وزنی هستند. اما داروها مشکل نانی را بیشتر کرده بود. سیگارم که خاموش شد بلند شدم و به خانه‌مان رفتم. آپارتمان شصت متری ما با یک اتاق، طبقه همکف و ته راهرو بود. اول راهرو ایستادم تا چراغش روشن بشود. یک کیسه بازیافت گوشه دیوار بود که یکی از همسایه‌ها برای مادرم آورده بود تا بفروشد. صدای پدرم را از داخل خانه می‌شنیدیم که داشت غر می‌زد. درباره من حرف می‌زد و هشدار قرمز می‌داد که نباید به معتاد دزد و دروغگویی مثل من اعتماد کرد. حتی برای اینکه قرص بخرم.

گفت: «خودم میرم می‌خرم ولی کارت رو به این جانور نمی‌دم». کارت حقوقش را می‌گفت.

بعد صدای مادرم آمد. بلند حرف می‌زد. گوش چپش نمی‌شنید و فکر می‌کرد همه مثل خودش هستند. همیشه بلند حرف می‌زد. آن موقع اما از قصد جلوی پدرم گاردش را پر کرده بود تا به او بفهماند عصبانی است و حرف آخر را خودش می زند.

> بعد صدای مادرم آمد. بلند حرف می‌زد. گوش چپش نمی‌شنید و فکر می‌کرد همه مثل خودش هستند. همیشه بلند حرف می‌زد. آن موقع اما از قصد جلوی پدرم گاردش را پر کرده بود تا به او بفهماند عصبانی است و حرف آخر را خودش می زند.

گفت: «انگار نمی‌فهمی چی میگم! این قرص نایاب شده...گیر نمیاد... چطوری می خوای بری بخری؟ اصلاً اسمشو می دونی؟»

پدرم گفت: «اسمشو بنویس رو کاغذ... عزا گرفتن نمیخواد که...».

کلید انداختم و در را باز کردم. کیسه بازیافت را هم دستم گرفتم. صدای ضعیف نانی را شنیدم که مثل آدم‌های محتضر که بخواهند دعوایی را بخوابانند از ته هال حرف می‌زد. گفت:

-«بس کنین... هر چقدر دزدید شب که شوهرم اومد ازش می‌گیرم می دم».

و آتش بس برقرار شد.

خودم را نشان دادم و کیسه بازیافت را هم به مادرم دادم. با غرور گفتم:

-«اینها رو برای تو جمع کردم».

بعد رفتم پیش نانی. پشت سرم، مادرم کیسه بازیافت را بالا آورده بود و مثل سند افتخار یک معتاد به رخ پدرم می‌کشید.

نانی روی پهلو دراز کشیده بود و دور تا دورش را با پتو پوشانده بود. مادرم گفت: «دو روزه قرص تمام کرده. داروخونه های شهرک هم قرصشو ندارن. میگن نایاب شده».

در مسکن مهر دو داروخانه بود. شوهر نانی هم نتوانسته بود از جاهای دیگر پرفنازین دو میلی گرم پیدا کند. چیزی که زن و شوهر به آن عادت داشتند. مثل سال‌هایی که نمی‌توانستند داروهای بنیتا را پیدا کند. شوهر نانی، یک بار به شمال رفت تا

داروی نبولایزر بخرد. یک سرما خوردگی معمولی، فشار ریه‌های بنیتا را به حدی بالا برده بود که ریه‌ها آماده بودند تا دوباره آمبولی کنند. شوهر نانی اگهی داروها را در دیوار دید و راهی مازندران شد. فروشنده، مرد کارگری بود که دخترش سندرم پاتائو داشت و به تازگی مرده بود. سندرم هم از آن کلمه‌هاست. حالا هم پرفنازین دو نبود و نانی مثل معتاد خماری که موادش پیدا نمی‌شد همه جایش آبریزش داشت و از سرما خودش را پتو پیچ کرده بود.

بالای سرش نشستم و موهایش را ناز کردم. گفت:

«حالم اصلاً خوب نیست. به خاطر پرفنازینه. می‌خواستم دیگه نخورم ولی...»

بغض کرد و سرش را تکان داد. شش ماه بود که نمی‌توانست حرف بزند و سرش را تکان می‌داد. بنیتا به خاطر بیماری‌اش فقط شش درصد شنوایی داشت و تارهای صوتی‌اش هم از بین رفته بود. تکه سرمی که مثل لوله رابط کار نای و مری را انجام می‌داد عوض کردن، حنجره‌اش را خراش می‌داد و بعد از چند ماه، تارهای صوتی‌اش را از بین برد.

شانه‌های نانی را با همان پتو فشار دادم و گفتم:

«مطمئن باش قرصتو پیدا می‌کنم».

بعد با روحیه همان قهرمانی که برای مادرش بازیافت جمع کرده بود گفتم:

«تو انتظارت رو سر دو ساعت ببند. کمتر اذیت می شی».

یک چیزی پرانده بودم ولی چیز مهمی بود. یک تجربه تمام عیار بود که حتی در پیج های روانشناسی اینستا گرام هم پیدا نمی‌شود. ذهن آدمیزاد هیچ وقت به هیچ دردی عادت نمی‌کند. این توانایی را دارد که درد را تا زمان رسیدن مسکّن بین تمام ثانیه‌ها و دقیقه‌ها تقسیم کند تا بدنی که وبال گردنش شده کمتر اذیت بشود. مثل وقتی که به آدم گرسنه می گویند غذا تا پنج ساعت دیگر آماده می‌شود، آن آدم تا پنج ساعت صدایش در نمی‌آید. مجرب است و امتحانش را بارها پس داده.

جلوی در، مادرم کارت بانکی و کمی پول نقد کف دستم گذاشت. در گوشی گفت با تاکسی بروم و زود برگردم. طوری که پدرم بشنود پرسیدم: «رمز کارت؟».

پدرم با سختی گفت: «هزار و سیصد و بیست و پنج».

خودم می‌دانستم. کفش‌هایم را پوشیدم و پا به راهروی تاریک گذاشتم. در را که بستم صدای پدرم دوباره بلند شد. گفت:

«حالا با اتوبوس بره اشکالی داره؟».

هیچ کس محلش نگذاشت.

خیابان اصلی شهر منابع سرشاری از دارو داشت. از سر تا ته. در همان چند فرعی اول، یک بیمارستان دولتی، یک کیلینیک خصوصی و یک درمانگاه بود. با داروخانه‌های مجهز. حتی در قسمت مجزایی کاندوم هم می فروختند. داروخانه‌های دیگری هم در بیشتر فرعی‌ها و نبش خیابان برای محکم کاری وجود داشت. اینها همه منهای بلوک‌های آپارتمانی بود که ساختمان پزشکان بودند و داروخانه‌های خودشان را داشتند. پزشک کم بود یا بیمار زیاد؟

از همان اول خیابان شروع کردم. یکراست رفتم به زیرزمین بیمارستان دولتی. گوشه پارکینگ را خیلی خوشگل داروخانه کرده بودند. حداکثر بهره وری از حداقل فضا و مکان. آنقدر آدم توی داروخانه بود که از بیرون به نظر می‌آمد علاقمندان جومونگ دارند سریال مورد علاقه‌شان را در یک بار یا قهوه خانه تماشا می‌کنند. جلوی در ایستادم و بلند گفتم:

> از همان اول خیابان شروع کردم. یکراست رفتم به زیرزمین بیمارستان دولتی. گوشه پارکینگ را خیلی خوشگل داروخانه کرده بودند.

-«دکتر پرفنازین دو نرسید؟»

خیلی از مشتری‌ها برگشتند و طوری نگاهم کردند انگار مسئول پخش دارو بودم. شاید هم رئیس بیمارستان. جومونگ هم داشت نگاه می‌کرد. تنها کسی که نگاهم نکرد مردی بود که پشت پیشخوان و آدم‌ها گم شده بود. همان مرد گفت:

-«گفتن آخر هفته».

بیرون آمدم و ادامه دادم. سنجابی بودم که در قحطی زمستان با حافظه دیجیتالی‌اش دنبال ده فندقی است که با صدها فندق دیگر زیر خاک پنهان کرده. اما به همان ده تا قانع است. تک تک داروخانه‌ها را سر زدم. از فرعی‌های شرقی به فرعی‌های غربی رفتم. از ساختمان پزشکان به درمانگاه. حتی به داروخانه‌های مستقل بین راه. ورزشکاری بودم که در یک ورزش کاملاً جدید، زیکزاکی می‌رود و می‌آید و بعد عمودی و افقی. با دقت و استقامت بالا. یک ساعت بعد اما، هنوز دستم خالی بود.

بیشتر داروخانه‌هایی که رفته بودم پرفنازین نداشتند. چند تایی هم که داشتند به هر کسی نمی‌دادند. نمی‌خواستند بدهند. یک داروخانه، نسخه اصلی روانپزشک را می‌خواست. یکی دیگر خود بیمار و کارت شناسایی معتبر را احتیاج داشت تا یک ورق ده تایی پرفنازین بدهد. چند برابر قیمت. جوان ژیگولویی هم تا اسم پرفنازین را شنید چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-«متادون جواب نمی‌ده زدین به پرفنازین!؟». چیزی ازم باقی نمانده بود تا جلوی مشتری‌ها خرد بشود و پایین بریزد.

فقط یک صندوقدار وظیفه شناس، منشور بیماران را در حقم رعایت کرد. با صدای خیلی آهسته‌ای گفت:

-«آه، پرفنازین!
داریم اما هر کس برده پس آورده
چون ایرانیه».
خانم زیبایی بود و صدای خاصی داشت. وقتی حرف می‌زد احساس کردم دارم به دکلمه شعری گوش می‌دهم که شاعری ناشناس در ستایش پرفنازین گفته. مخصوصاً که کلمات بُرده و آوُرده را قافیه کرده بود.
از داروخانه بیرون آمدم. رفتم روی لبه جدول خیابان نشستم تا سیگار بکشم. می‌خواستم تمرکز کنم و ببینم حرکت بعدی چه باید باشد. درک واضحی از خودم نداشتم. نمی‌دانستم خسته‌ام یا نا امید شده‌ام؟
سیگار می‌کشیدم و به آدم‌هایی نگاه می‌کردم که در پیاده رو می‌آمدند و می‌رفتند. بیشترشان، نه برای خوش گذرانی به خیابان آمده بودند نه بیکار بودند. اتفاقاً خیلی هم شبیه خودم بودند. از یک فرعی به فرعی دیگر. زیگزاگی، عمودی، افقی. هر کس دنبال پرفنازین خودش بود. فقط شکل داروی مسکّن و فروشنده دارو فرق می‌کرد. آن طرف خیابان، وضع همین بود.

سیگار می‌کشیدم و به آدم‌هایی نگاه می‌کردم که در پیاده رو می‌آمدند و می‌رفتند. بیشترشان، نه برای خوش گذرانی به خیابان آمده بودند نه بیکار بودند.

همانجا دیبو را دیدم. ساقی جنتلمن شهر. با موتور هوندایش در تمام شهر می‌چرخید و مشتری‌هایش را راه می‌انداخت. از قرص متادون تا سورچه. تقاطع را دور زد و مرا دید. آمد و آنطرف جدول پارک کرد. گرمکن و شلوار سفید پوشیده بود و خوشگل‌تر از همیشه بود. گفت:
-«یه ساعته کف خیابونم همه‌اش تو رو می‌بینم. خوبی؟ اوضاع؟».
اصلاً به این آدم نمی‌آمد خلافکار باشد. حتی اگر ده کیلو هروئین را توی گونی می‌ریخت و وسط خیابان راه می‌رفت تنها شکی که ممکن بود به او بکنند این بود که دارد یک کیسه برنج طارم یا عنبربو به خانه اشرافی‌اش می‌برد.
گفتم: «دنبال قرص می‌گردم».
گفت: «قرص چی؟ تو که فازت قرص نیست».
گفتم: «برای خواهرم می خوام».
و داستان را برایش گفتم. انگار داشتم درباره آدم معتادی که بی مواد مانده حرف می‌زدم. دیبو خواهر نداشت.
گفت: «خودت چی؟ دارم میرم مسکن مهر. کم و کسری نداری؟».
گفتم: «تو برو منم میام. اول باید پرفنازین جور کنم. خواهرم حال بدی می‌کشه». توی اینه موتور موهایش را مرتب کرد. صورتش را تازه اصلاح کرده بود. مطمئن نبودم بوی خوشی که ازش می‌آمد از عطر بود یا از افترشیو. گفت:
-«برو فرعی هیفده غربی. یه عطاری هست...»
فکر کرد تا اسم عطاری یادش بیاید.
گفتم: «ابو علی سینا؟». ته سیگارم را انداختم روی خاک جدول.
دیبو ادامه داد.
-«آفرین. برو بگو دوست دیبوام. اگه رو نکرد بزنگ بهم تا کارشو بگیرم». بعد استارت زد و موتور را روشن کرد.
بلند شدم ایستادم. دیبو کلاچ را گرفت و موتور را توی دنده گذاشت. دست‌هایش سفید و پهن و بزرگ بودند. مشتری‌ها عاشقش بودند. نه کسی را خار می‌کرد نه دست خالی بر می‌گرداند.
گفت: «دیر نکنی».
دور و برش را پائید و موتورش را جا کن کرد و رفت. سر تا پا سفید مثل فرشته‌ای وسط آدم‌ها و خیابان‌های زمین می‌رفت و محو می‌شد. سیگارم خاک خشک جدول را سوزانده بود.
از پله‌های عطاری که بالا می‌رفتم آنقدر انرژی داشتم که سرم خورد به چارچوب در. قبلاً هم آنجا رفته بودم. برای متادون و چیزهای دیگر. تقریباً هر چیزی که در شهر پیدا نمی‌شد آنجا وجود داشت. برای محکم کاری اسم دیبو را همان اول آوردم. پیرمرد فروشنده وقتی ماجرا را فهمید خندید و سرش را تکان داد.
گفت: «اگه بدونی پشت پرده این پرفنازین چیه؟». از بس کسی درباره رازهای جهان ازش سؤال نمی‌پرسید خودش پیشقدم می‌شد حرف بزند. همیشه هم به کارهای دنیا فقط می‌خندید و سر تکان می‌داد. موهایش را هم رنگ می‌کرد.
گفتم: «پرفنازین هم پشت پرده داره؟».
داشت از قفسه‌ای در ته مغازه چند جعبه کوچک در می‌آورد.
پرسید: «چقدر میخوای؟».
من هم پرسیدم: «چنده؟».
دوباره لبخند زد و با یک جعبه برگشت پشت پیشخوان. جعبه را گذاشت روی میز و گفت:
-«سه تا ورقه. سی تا. بسه؟».
روکش آلومینیومی قرص‌ها، زیر نور چراغ برق می‌زدند. مثل زرورق‌هایی که باهاشان مواد می‌کشند. آن‌ها هم برق می‌زنند و می‌درخشند.
کارت بانکی پدرم را در آوردم و پول پرفنازین ها را حساب کردم. خودشان را هم گذاشتم توی جیب کتم. درست روی قلبم. می‌خواستم کمی دیگر با پیرمرد عطار حرف بزنم اما باید برمی گشتم. باید می‌رفتم سر خیابان اصلی و تازه آنجا سوار تاکسی می‌شدم تا به مسکن مهر برگردم. دیبو هنوز در راه مسکن مهر بود. او می‌ایستاد و مشتری رد می‌کرد، تاکسی هم مسافرهایش را

سوار و پیاده می‌کرد. بالأخره دیبو کمی مانده به ورودی شهرک، با شمایل ناجی سفید پوشی در آخرالزمان، مثل گلوله از کنار تاکسی گذشت. بیماران خمار مسکن مهر منتظر بودند تا داروی مسکّن آنها هم از راه برسد. بیمارانی بدنام با دردی بدنام و دارویی بدنام به نام هروئین. هروئین هم از آن کلمه‌هاست.

به خانه که رسیدم با کفش‌هایم رفتم تا ته هال. جایی که چند ماه رختخواب نانی پهن بود و جمع نمی‌شد. به مادرم گفتم یک لیوان آب بیاورد.

نانی حالتش را تغییر داده بود. نشسته بود و زانوهایش را بغل گرفته بود. چه کسی می‌توانست بفهمد چه می‌شود که آدم آنقدر در برابر درد مچاله می‌شود که به شکلی اجتناب ناپذیر فقط به سمت سیاهچاله‌ای در وجود خودش بلعیده می‌شود؟

آخرین عکس دخترش را روی آل سی دی انداخته بود و نگاهش می‌کرد. عکسی از بنیتا وقتی هفت ساله شده بود. قد کشیده بود و با پیرهن و شلوار سفیدش انگار آماده می‌شد تا به مدرسه برود. زیبا بود و همان لبخند همیشگی‌اش را به لب داشت. نه می‌توانست بنشیند، نه می‌توانست بشنود، نه می‌توانست حرف بزند و نه خیلی چیزهای دیگر. اما می‌توانست لبخند بزند. لبخندی که به جز حافظه فلش‌ها و گوشی‌ها، در حافظه جهان هم می‌ماند. نانی به عکس دخترش نگاه می‌کرد و گریه‌ای در کار نبود. مادرم با لیوان آب آمد و پیش ما نشست. قرص‌ها را از جیب کتم درآوردم. یکی به نانی دادم و بقیه‌اش را کنار تشک گذاشتم.

مادرم گفت: «خدا رو شکر».

پدرم از آشپزخانه پرسید: «چقدر شد؟». چایش را هورت می‌کشید و آماده می‌شد سیگارش را روشن کند.

گفتم: «فقط یه جا داشت. گفت دلار گرون شده پرفنازین هم گرون کردن».

پدرم فحش داد. مادرم نشنید. نانی هم سر تکان داد.

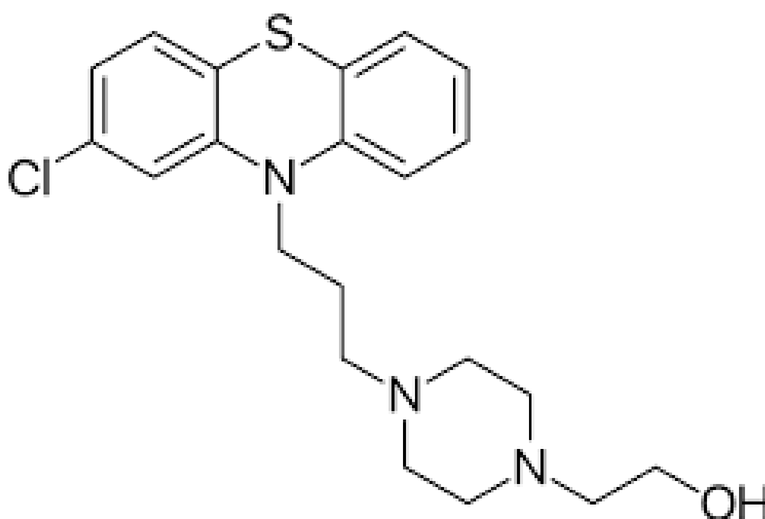
می‌خواستم بلند شوم و بروم پارک دیبو را ببینم. اما نانی دستم را گرفت. دستش گرم شده بود. قرص‌ها، پائین نرفته داشتند اثر می‌کردند. یاد خودم افتادم که در اوج خماری فقط کافی بود پلاستیک آب بندی موادم را لمس کنم تا حالم بهتر بشود.

نانی گفت: «دستت درد نکنه».

صدایش گرفته بود. نه سرما خورده بود و نه حنجره‌اش مشکل داشت. مریضی خاصی هم در کار نبود. فقط و فقط خیلی غمگین بود. چه می‌توانستم بگویم؟ چه داشتم بگویم؟ فقط بغلش کردم. عشقی که یک همدرد به دوست همدردش می‌دهد. قلب شکسته آدم را نمی‌شود گچ گرفت اما آدمی را که قلبش شکسته می‌شود در آغوش گرفت.

کارت و رسید را تحویل مادرم دادم و با همان کفش‌ها برگشتم طرف در. رد کمرنگ کفش‌هایم روی فرش مانده بود. برای یک وعده موادم پول داشتم. برای روز بعد هم رحمت خداوند تازه بود. نبود؟ در را باز کردم بروم. برگشتم و نگاهی به نانی انداختم. تازه داشت اشک می‌ریخت. دارو، غذایی بود که بدون آن، نانی توان سوگواری هم نداشت.

رفتم پارک. ورودی پارک ایستادم و دنبال دیبو گشتم. جایی در وسط‌های پارک دیدمش. روی موتورش نشسته بود و یک سر و گردن از همه بالاتر بود. با همان ظاهر سفید و روحانی بین مشتری‌هایش ایستاده بود و حرف می‌زدند. جای دنجی بود. نگاهشان می‌کردم و به نظرم می‌آمد که دیبو برای بیمارانش موعظه می‌کند: «بیایید نزد من ای گرانباران، من شما را تسلی خواهم داد». ■



داستان «نگین خاطرات»

نویسنده «آرزو معظمی»



باورم نمی‌شد به‌جای خانهٔ کاهگلی زن‌عموی پدربزرگم، حالا یک بانک با ساختمانی مدرن باز شده باشد. قدم زنان از جلوی بانک به داخل کوچه رفتم. سمت دیگر کوچه هنوز بازماندهٔ خانهٔ کاهگلی دیگری بود که از همان‌موقع‌ها رها شده بود. در انتهای کوچه، خانهٔ چندطبقهٔ پدربزرگ را دیدم که هنوز پابرجا ولی خالی بود. این ساختمان قدیمی آن‌وقت‌ها که ما بچه بودیم، میان آن خانه‌های کاهگلی و قدیمی، خیلی ابهت داشت. بین دیوار پشتی بانک و ورودی خانهٔ پدربزرگ فضای باریکی قرار داشت. آن روزها سمت دیگر آن به‌جای دیوار غیرقابل‌نفوذ بانک، دیوار کاهگلی و کوتاه حیاط خانهٔ زن‌عموی پدربزرگم بود که شاخه‌های درخت توت داخل حیاطش از بالای آن آویزان و معلوم بود، اما حالا دیگر خبری از درخت توت و شاخه‌های آن نبود.

انگار همین دیروز بود که با خواهر و دخترداییِ و پسرداییِ‌ام از لابه‌لای شاخه‌های درخت توت سرک کشیدیم و فهمیدیم هیچ کس از اهالی خانه آنجا نیست.

پسرداییِ‌ام گفت: «حتماً ما رو که خوابوندن، همه رفتن.»

گفتم: «آخی، دلم براش می‌سوزه.»

خواهرم گفت: «ول کن بابا! پیر بود دیگه. عوضش یه دل سیر توت می‌خوریم.»

و شروع کرد به کندن و خوردن توت‌ها.

می‌ترسیدیم هر لحظه چوب بزرگ زن‌عمو از بالای دیوار پیدا شود و با صدای زیر و لهجهٔ اصفهانی‌اش شروع به نفرین‌وناله کند که چرا توت‌ها را می‌کنید. علی با چشم‌های کشیده‌اش که از شیطنت میان چهرهٔ سبزه‌اش برق می‌زد، گفت: «لازم نیست از اینجا بخوریم. بیاین بریم از تو خود حیاطش بخوریم.»

همهٔ ما برگشتیم و نگاهش کردیم و بدون یک کلمه حرف، دویدیم به‌سمت در حیاط زن‌عمو. فکر خوبی بود، از بعدازظهر که همه برای مراسم تشییع جنازه رفته بودند، خانهٔ پدر بزرگ و حیاط زن‌عمو در تسخیر ما بود.

رفتیم جلوی در چوبی بزرگ حیاط زن‌عمو که از کهنگی، رویش درز باز شده بود و همیشه بسته بود. کلون بزرگ آهنی‌اش را که به‌مرور زمان سیاه شده بود هُل دادیم به جلو و در با صدای قِژژژ باز شد. یک لحظه همه بهتمان زد. آنجا همیشه برایمان یک معما بود و مارا به یاد قصرهای نفرین‌شدهٔ فیلم‌های ترسناک می‌انداخت.

زن‌عمو پیرزنی بود با چادر مشکی کهنه و مقنعهٔ سفید که تقریباً خم بود و دولادولا راه می‌رفت. مقنعهٔ سفیدش مثل یک قاب، صورت گرد و پر از چین‌وچروکش را دربر می‌گرفت. پوستش تیره بود و در اثر مرور زمان ضخیم شده بود، اما با همان تیرگی، گونه‌های قرمزی داشت. نمی‌دانستم در اثر آفتاب، سوخته بود، خودش قرمزش می‌کرد یا همان‌شکلی بود. هرچه بود با دو ابروی کمانی و چشم‌هایی که در اثر پیری فرو رفته بودند، من را به یاد ننه‌نقلی می‌انداخت. ما بچه‌ها از زن‌عمو بدی ندیده بودیم، اما نمی‌دانم چرا فکر می‌کردیم بدجنس و عجیب است. ظاهراً بر سر زمین‌هایی که ارث جدمان بود با پدربزرگم اختلاف داشتند. شاید به همین دلیل بزرگ‌ترها می‌گفتند که خسیس است و یا اینکه خیلی مال‌واموال دارد، ولی خرج نمی‌کند.

> می‌ترسیدیم هر لحظه چوب بزرگ زن‌عمو از بالای دیوار پیدا شود و با صدای زیر و لهجهٔ اصفهانی‌اش شروع به نفرین‌وناله کند که چرا توت‌ها را می‌کنید.

هر بار که من به خانهٔ پدر بزرگم می‌رفتم و اتفاقی می‌دیدمش که از در چوبی حیاطش بیرون می‌آید، فکر می‌کردم زیر چادرش کلی پول و سکهٔ طلا قایم کرده و بیرون می‌برد. شایعه‌های زیادی درمورد زن‌عمو و خانهٔ حیاط‌دار بزرگش وجود داشت. می‌گفتند نفرین‌شده است و بچه‌هایش جادوگر هستند یا اینکه یک بار مرده و دوباره زنده شده. یک بار هم از بچه‌های فامیل شنیده بودیم که بچه‌ها را می‌کشته و داخل چاه حیاطش می‌انداخته. همیشه وقتی می‌رفتیم اصفهان و خانهٔ پدربزرگ جمع می‌شدیم، داستان‌های ترسناکی از آنجا برای هم تعریف می‌کردیم. یک بار علی برایمان تعریف کرد که یک شب دیده یک جاروی دسته‌بلند را به خانه می‌برده. قسم می‌خورد که شب‌ها سوار جارویش می‌شود و دنبال بچه‌ها می‌رود. آرزویمان این بود که یک بار برویم داخل و خانه‌اش را ببینیم، ولی بزرگ‌ترها هیچ‌وقت اجازهٔ این کار را به ما نداده بودند. حالا هیچ‌کس آنجا نبود و درمقابلِ درِ بازِ خانه ایستاده بودیم. قلب‌های کوچکمان تندتند می‌زد و هیچ‌کدام جرئت نداشتیم داخل شویم. علی که تنها پسر و کوچک‌ترین عضو گروه ما بود قدم به داخل حیاط جادویی گذاشت و ما هم به دنبالش روانه شدیم و درحالی‌که مات به اطرافمان نگاه می‌کردیم، وارد شدیم.

یک حیاط درندشت جلوی چشممان بود که یک طرفش یک خانهٔ قدیمی قرار داشت و طرف دیگرش پر از دارودرخت و گیاهان و علف‌های هرز به‌هم‌پیچیده بود که اصلاً از هم قابل تشخیص

نبودند. روی دیوارِ مقابلِ درِ حیاط، در فاصلهٔ دورتر هم یک قسمت باز بود که ظاهراً به زمین پشتی راه داشت. انتهای حیاط پر بود از اشیایی که روی هم تلنبار شده بودند.

خواهرم که از همهٔ ما بزرگ‌تر بود و چشم‌های درشت و مشکی‌اش درشت‌تر شده بودند و از کنجکاوی تندتند به این طرف و آن طرف می‌چرخیدند، گفت: «بچه‌ها، اینجا نفرین‌شده‌س. نباید به هیچ‌چی دست بزنیم.»

ناگهان از بین دارودرخت‌ها سر و کلهٔ یک خروس هیکل‌دار مشکی و حنایی با تاج قرمز پیدا شد که چند مرغ و یک خروس حنایی لاغرمردنی هم پشتش راه می‌رفتند. خروس بزرگ با قلدری به‌طرف ما آمد و با غرور قوقولی‌قوقو کرد. علی هم یک چوب برداشت، افتاد دنبالش و خروس هم پا گذاشت به فرار. مرغ‌ها و خروس لاغر هم پراکنده شدند و رفتند لابه‌لای گیاهان به‌هم‌پیچیده. ظاهراً آمده بودند تا به ما نشان دهند که حیاط قلمرو آن‌هاست. علی سریع دوید ته حیاط و شروع کرد به گشتن لابه‌لای خرت‌وپرت‌ها.

خواهرم داد زد: «علی، نرو! نرو! می‌میری.»

علی که خیلی سریع همهٔ آن اشیا را زیر و رو کرده بود داد زد: «هیچ‌چی نیست بابا! بیاین. نترسین.»

ما هم رفتیم جلو و دیدیم آن‌ها چیزی نیستند جز کلی اشیای شکسته و ازکارافتاده، از آفتابهٔ مسی سیاه‌شده گرفته تا چرخ دوچرخه و آلونک خراب مرغ و خروس‌ها و کلی چیزهای دیگر که آنجا روی هم تلنبار شده بودند. علی که حوصله‌اش از این چیزها سر رفته بود، به‌طرف درخت توت رفت و درحالی‌که از آن‌ها بالا می‌رفت، ما را صدا کرد.

«بیاین! بیاین، با خیال راحت توت بخورین.»

ما هم دنبالش رفتیم و پای درخت ایستادیم. درخت کهنسال و بزرگی بود که شاخه‌هایش به همه طرف پخش شده بود.

گفتم: «عجب! پس اینه درختی که همیشه توت‌هاش رو می‌خوردیم!»

علی شروع کرد به تکان دادن شاخه‌ها. ما دامن‌هایمان را زیر شاخه‌ها گرفتیم و توت‌ها ریخت در دامنمان. درعرض چند دقیقه دامن‌هایمان پر از توت شد.

گفتیم: «بسّه دیگه علی! بیا بخوریمشون.»

همانجا روی زمین نشستیم و تندتند شروع کردیم به خوردن.

علی که از آن پسرهای شیطان بود که از دیوار راست بالا می‌رفت و خیلی زود حوصله‌اش از همهٔ سرگرمی‌ها سر می‌رفت، از درخت پایین آمد و گفت: «حالا باید بریم حیاط بغلی رو هم ببینیم.»

خواهرم گفت: «نه، بیایین بریم توی خونه‌ش. همه می‌گن توی صندوقاش گنج داره.»

چهارتایی دویدیم به‌سمت خانه‌اش. سر راه، وسط آن حیاط شلوغ‌پلوغ چشممان به یک چاه افتاد که یک سطل سیاه از جنس پلاستیک ضخیم کنارش قرار داشت و طنابی هم به آن وصل بود.

بلند گفتم: «بچه‌ها، نرین سر چاه. عزیزجون همیشه می‌گفت آدم نباید بره سر چاه، چون مادر چاه آدمو می‌کشه پایین.»

دخترداییِ‌ام، که خواهر علی بود و موهای بلند و مشکی‌اش به‌هم‌ریخته شده بود، گفت: «حتماً این همون چاهه که بچه‌ها رو می‌کشته و می‌نداخته توش.»

همه‌مان با این حرف‌ها کمی عقب رفتیم، ولی علی که در چشم‌هایش برق خاصی افتاده بود تنهایی رفت و درِ چاه را هُل داد، ولی زورش نرسید و گفت: «بیاین دیگه ترسوها! بیاین بابا، هُلش بدیم ببینیم چیه توش.»

> ناگهان از بین دارودرخت‌ها سر و کلهٔ یک خروس هیکل‌دار مشکی و حنایی با تاج قرمز پیدا شد که چند مرغ و یک خروس حنایی لاغرمردنی هم پشتش راه می‌رفتند.

ما سه تا هم که کنجکاوی داشت خفه‌مان می‌کرد با احتیاط جلو رفتیم و همه با هم درِ چاه را هُل دادیم عقب و سریع رفتیم دورتر ایستادیم. داخل چاه سیاه بود و می‌ترسیدیم خم بشویم و آن را نگاه کنیم، ولی علی رفت لب چاه و سرش را کرد پایین و داد زد: «آهای مادر چاه!»

ما هم جرئت کردیم و رفتیم لب چاه و پایین را نگاه کردیم. مایع سیاهرنگی ته چاه بود که نور بیرون روی آن افتاده بود. شبیه قیر مذابی بود که فکر می‌کردیم هر لحظه ممکن است دو دست از داخل آن بیاید بیرون و ما را به داخل بکشد.

علی گفت: «ترسوها، صداش کنین. نترسین.»

سرمان را پایین گرفتیم و همگی داد زدیم: «مادر چاه! مادر چاه!»

صدایمان داخل چاه پیچید و ما فکر کردیم انعکاس صدایمان صدای مادر چاه است. جیغ زدیم و از چاه دور شدیم.

علی هم که از ترس ما کِیف کرده بود، گفت: «ببینید مادر چاه الآن می‌آد می‌کشوندتون توی چاه.» و بلند خندید.

ما هم عقب‌عقب رفتیم و از چاه دور شدیم.

من گفتم: «بیاین بریم توی خونه‌ش و ببینیم چه‌جوریه.»

دخترداییِ‌ام گفت: «حتماً روحش هنوز توی خونه‌شه.»

گفتم: «ما که کاری نمی‌خوایم بکنیم. فقط می‌خوایم ببینیم این خونه و حیاطی که چند ساله حسرت دیدنش رو می‌کشیدیم چه شکلیه.»

آرام به‌طرف خانه حرکت کردیم. پنجره‌های زیرزمین خانه همکف حیاط بود و برای وارد شدن به خانه باید از چهار پله بالا می‌رفتیم و به ایوان جلوی خانه پا می‌گذاشتیم. سه‌تایی داشتیم آرام از پله‌ها

بالا می‌رفتیم که ناگهان دیدیم علی دوید و عربده کشید و دستش را گذاشت لبهٔ ایوان جلوی خانه و پرید بالا و درِ خانه را باز کرد و رفت داخل. ماهم طبق معمول او را که دیدیم، کمی شجاع‌تر شدیم و با قدم‌های محکم وارد شدیم. از در که تو رفتیم، بوی نا و کهنگی مشاممان را پر کرد. دخترداییِ‌ام بینی‌اش را گرفت و گفت: «وای! حالم به‌هم خورد. این چه بوییه؟»

خواهرم گفت: «بوی موندگیه دیگه! ادا درنیار. بیا ببینیم چه خبره.»

فضای خیلی عجیبی بود. اتاق چهارگوش و بزرگی بود که چراغی نداشت و جلوی پنجره‌ها هم پرده‌های نسبتاً ضخیمی آویزان بود که فضای اتاق را نیمه‌تاریک کرده بود. در را باز گذاشتیم که کمی نور داخل بشود. کف اتاق بزرگ با زیلو و فرش‌های بزرگی پوشانده شده بود. دیوارها طاقچه‌هایی داشتند که روی هرکدام اشیای مختلفی خودنمایی می‌کردند. یک جعبهٔ فلزی که در اثر مرور زمان سیاه شده بود، یک آینهٔ پایه‌دار و دو شمعدان در کنارش، تنگ و لیوان و انواع‌واقسام چیزهای قدیمی که نمی‌دانستیم چه هستند، روی طاقچه‌ها را پر کرده بودند. طاقچه‌های بزرگتری روی قسمت بالایی دیوارها قرار داشتند که رویشان ظرف‌های بزرگ شکم‌دار چیده شده بود. ظرف‌ها مثل خمره بودند، ولی بعضی‌هایشان شیشه‌ای و بعضی‌شان به رنگ سیاه بودند.

فضای خیلی عجیبی بود. اتاق چهارگوش و بزرگی بود که چراغی نداشت و جلوی پنجره‌ها هم پرده‌های نسبتاً ضخیمی آویزان بود که فضای اتاق را نیمه‌تاریک کرده بود.

خواهرم گفت: «فکر کنم توی ظرفای اون بالا سم می‌ریخته.»

گفتم: «آخه سم می‌خواسته چی‌کار؟ شاید شربت درست می‌کرده.»

علی گفت: «سم می‌خواسته برای اینکه آدما رو بکشه و بعدش توی حیاط بغلی چالشون کنه. نذاشتین برم مرده‌ها رو پیدا کنم.»

خواهرم گفت: «چرت‌وپرت نگو بابا! قاتل نبود که.»

ما که محو تماشای اتاق بزرگ بودیم اصلاً حرف‌های علی رویمان تأثیری نگذاشت. کنار اتاق یک بقچهٔ بزرگ بود که با چادرشبی قدیمی بسته شده بود. علی گفت حتماً توی این مرده قایم می‌کرده و دوید به‌طرف بقچهٔ بزرگ و رویش بالا و پایین پرید. بقچه باز شد و چند پتو و یک لحاف و دو تا بالشت افتادند پایین. زیر آن‌ها دو تشک تاشده بود که دست نخورده باقی ماند. علی را دعوا کردیم و خواهرم داد زد: «دیوونه! ببین رختخواب‌های بیچاره رو چطوری به‌هم ریختی! دست نزن به چیزی!»

علی هم درعوض روی رختخواب‌ها خوابید و خودش را به مردن زد. به‌طرف اتاق برگشتیم و چشممان به دو صندوق بزرگ فلزی جلوی یکی از دیوارها افتاد. صندو ق‌ها نقره‌ای‌رنگ بودند و رویشان کار شده بود، اما در اثر مرور زمان رنگشان به سیاهی می‌زد و روی دیواره‌هایشان نگین‌های آبی‌رنگ با فاصله از هم قرار داشتند. تعدادی از نگین‌ها افتاده بودند.

علی دوید به‌طرف صندوق‌ها و در یکی‌شان را باز کرد. همه به علی غر زدیم، ولی ته دلمان خوشحال بودیم که هر کاری که ما شهامت انجامش را نداریم علی سریع انجام می‌دهد و لازم نیست وجدان ما ناراحت شود.

درِ صندوق اول که باز شد، علی یک‌عالمه پارچه و لباس‌های قدیمی را از آن درآورد و ریخت وسط اتاق. همه دویدیم به‌سمت صندوق و پارچه‌ها را درآوردیم و نگاهشان کردیم. بعضی‌هایشان زری‌دوزی بودند و بعضی‌هایشان مخمل و ترمه. انواع‌واقسام رنگ وطرح وجنس توی صندوق بود.

یاد زن‌عمو افتادم. خیلی نمی‌دیدمش، اما هر بار خانهٔ پدر بزرگ بودم و اتفاقی از دور می‌دیدمش، یک چادر مشکی کهنه سرش بود و گاهی هم پیراهن نخی کهنه‌ای که از زیر آن معلوم بود. هر بار هم که با دهان بدون دندانش لبخند می‌زد، من به خواهرم می‌گفتم: «چرا توی دهنش تاریکه؟»

می‌گفت: «خُب، چون دندون نداره.»

«این که خیلی سکه داره، چرا دندون نمی‌ذاره؟»

«از بس خسیسه.»

حالا پارچه‌های رنگارنگ داخل صندوقش را می‌دیدم و افسوس می‌خوردم که چقدر می‌توانست برای خودش لباس‌های زیبا درست کند و نکرده بود. ما دخترها لابه‌لای پارچه‌هایی که علی از صندوق درمی‌آورد می‌لولیدیم و آن‌ها را دور خودمان می‌پیچیدیم و ادای پرنسس‌ها را درمی‌آوردیم و می‌خندیدیم.

گفتم: «آخه چرا با اینا برای خودش لباس درست نمی‌کرد؟»

«پیر بود دیگه. می‌خواست چی کار؟»

«خُب می‌داد به ما یا به بقیه.»

«خسیس بود دیگه.»

بین پارچه‌ها دست‌وپا می‌زدیم که علی در صندوق بغلی را هم باز کرد و دیدیم داخلش یک‌عالمه کاسه و بشقاب و قاشق و ظرف‌وظروف چیده شده. قاشق‌ها دسته‌دسته لای پارچه پیچیده شده و بشقاب‌ها و کاسه‌ها روی هم گذاشته شده بودند. کنارشان یک شیشهٔ باریک بود و یک لولهٔ بلند که علی درشان آورد. شیشه را گذاشت کنار و سر لوله را گرفت دستش و شروع کرد به دویدن دور اتاق و کشیدن لولهٔ بلند دنبال خودش.

خواهرم گفت: «این حتماً قلیونش بوده.» چشمم به یک نگین کوچک آبی افتاد که جلوی دیوار و تقریباً پشت صندوق پارچه‌ها



افتاده بود. برش داشتم و نگاهش کردم. سنگ گرد و کوچک زیبایی بود به رنگ فیروزه. دلم می‌خواست نگهش دارم. فکر کردم این هم یک یادگاری از خانهٔ زن‌عمو. چه اشکالی دارد اگر پیش من باشد؟ دختردایی‌ام گفت: «پس گنجش اینا بود؟»

خواهرم گفت: «لابد سکه‌های طلاش رو تو اون صندوق‌بزرگه قایم کرده.»

و اشاره کرد به صندوق چوبی بزرگی که جلوی دیوار دیگر بود و یک قفل بزرگ هم روی درش بود.

یک میز که رویش سماور و قوری و اسباب چای قرار داشت هم در کنار آن بود. صندوق بزرگ و زیبا و پرنقش‌ونگاری بود. پایه‌های ظریف و کنده‌کاری‌شده‌ای داشت که با قوس خاصشان انگار آدم را به داخل صندوق دعوت می‌کردند. صندوق به رنگ قهوه‌ای بود و رویش نقاشی‌های مینیاتوری کشیده شده بود. گرچه بیشتر قسمت‌های نقش‌ها از بین رفته بود و چوب آن خیلی کهنه بود، ولی خطوط طلایی میان شکل‌های مینیاتوری هنوز برق می‌زدند و جلب توجه می‌کردند.

دختردایی‌ام گفت: «ببین روی درش هم یه قفل گنده‌س.»

همه رفتیم به‌طرف صندوق بزرگ. علی قفل بزرگ زنگ‌زده‌ای را که به درش خورده بود در دست گرفت و شروع کرد به تکان دادن. ما هم با چشمان گشادشده نگاهش می‌کردیم. هرچه تکانش داد، باز نشد. یک‌کمی این طرف و آن طرف را نگاه کردیم. دلمان می‌خواست کلیدش را پیدا کنیم. قدمان به طاقچه‌ها نمی‌رسید. ناگهان یادم آمد که مادر بزرگ هر چیزی را می‌خواست قایم کند می‌گذاشت داخل جانمازش.

گفتم: «بچه‌ها حتماً تو جانمازشه.»

خواستیم برویم جانمازش را پیدا کنیم که از بیرون صدای حرف زدن شنیدیم. بزرگ‌ترها برگشته بودند. بند دلمان پاره شد و دویدیم داخل حیاط.

علی گفت: «بچه‌ها بدوید ته حیاط.» و خودش مثل شصت‌تیر رفت آنجا.

همه دویدیم ته حیاط و علی قلاب گرفت و یکی‌یکی از دیوار ته حیاط رفتیم بالا و از آن طرف پریدیم پایین. صدای پاها نزدیک می‌شد، مثل اینکه همه از تشییع جنازه برگشته بودند. درِ خانهٔ پدربزرگ را باز کردیم و قبل از اینکه کسی برسد، در را باز کردیم و رفتیم داخل جاهایمان خوابیدیم و خودمان را به خواب زدیم. صدای هیاهو از بیرون می‌آمد. هر لحظه صداها بلندتر می‌شد و همه با هم حرف می‌زدند. جرئت نمی‌کردیم از جایمان جُم بخوریم. خواهرم گفت: «حتماً فهمیدن ما رفتیم توی خونه‌ش. علی نکبت، اگه اینهمه خرابکاری نمی‌کردی، کسی نمی‌فهمید.» صدایش با صدای دستگیرهٔ در قاطی شد. چشم‌هایمان را بسته بودیم و سکوت کرده بودیم. صدای مامانم بود که به زن دایی‌ام می‌گفت: «خدا رو شکر، بچه‌ها هنوز خوابن. خدا رحم کرد دزد سروقت اینا نیومده.»

«چقدر بی‌وجدان بوده. نذاشته کفن اون مرحوم خشک شه.»

«آره واقعاً پامون رو از در بیرون نذاشته، اومده سروقت اثاثیه‌ش.»

«ولی به کاهدون زده. می‌گن چیزای باارزشش تو اون صندوق‌بزرگه بوده که نتونسته درش‌و باز کنه.»

«پارچه‌ها و ظرفاش‌و چطور نبرده؟»

پایه‌های ظریف و کنده‌کاری‌شده‌ای داشت که با قوس خاصشان انگار آدم را به داخل صندوق دعوت می‌کردند. صندوق به رنگ قهوه‌ای بود و رویش نقاشی‌های مینیاتوری کشیده شده بود.

«حالا پلیس قراره بیاد نظر بده ببینه چه خبر بوده.»

در همین لحظه دایی در را باز کرد و آمد داخل و گفت: «اینا چرا هنوز خوابن؟ بیدارشون کنین و لباساتونو عوض کنین. باید بریم کمک، خونهٔ زن‌عمو رو یه‌کم مرتب کنیم، چون عصر همه می‌آن دیدن. همه‌مون باید اونجا باشیم.»

وقتی از رختخوابمان بیرون آمدیم، مامان و زن‌دایی با لبخندی خاص به ما و لباس‌های خاکی و چسبناک از توتمان نگاه کردند، ولی خوشبختانه سؤالی نپرسیدند.

کارها را که سرو سامان دادند، عصر همه رفتیم خانهٔ زن‌عمو. پرده‌ها را عقب زده بودند و درهای شیشه‌ای را باز گذاشته بودند. ترمه‌ها را روی صندوق‌ها پهن کرده بودند. لامپاهای روی طاقچه‌ها را روشن کرده بودند و یک آباژور بزرگ هم از خانهٔ پدربزرگ آورده بودند و کنار اتاق روشن کرده بودند. توی روشنایی چراغ‌ها همه‌جا برق می‌زد. شیشه‌های شکم‌دار روی طاقچه‌های بالایی اتاق همه سبز بودند. سماور داشت قلقل می‌کرد و عطر بخور و اسفند توی هوا پیچیده بود. ناگهان همه سکوت کردند و همهٔ چشم‌ها برگشت به‌طرف خانم بلندقد و سیاهپوشی که لباس‌های شیکی پوشیده بود و با یک سینی بزرگ حلوا در دست وارد اتاق شد. سرش را برای همه تکان داد و رفت به‌سمت گوشهٔ اتاق و سینی حلوا را زمین گذاشت. جانمازی را از روی طاقچه برداشت و کلید بزرگی را از داخلش درآورد و جانماز را مرتب تا کرد و دوباره گذاشت روی طاقچه. رفت به‌طرف صندوق بزرگ چوبی و با آن کلید درش را باز کرد و از داخل آن چند ظرف توت و انجیر خشک‌شده و یک جعبه بیسکوییت خانگی درآورد و گذاشت کنار اتاق. بعد رفت به‌طرف دو صندوقی که کنار هم بودند و درِ یکی‌شان را باز کرد و از داخلش زیردستی و فنجان‌ها را درآورد.

کبری خانم را صدا کرد و داد به دستش و گفت: «کبری خانم، این بیسکوییت‌ها و توت و انجیرها رو که از داخل صندوق درآوردم بچین توی این ظرف‌ها. میوه‌ها رو هم گذاشتم بیرون. همونجا بشورشون و بچین داخل این دیس بزرگ‌ها.»

من که پهلوی مامانم نشسته بودم، گفتم: «مامان، این خانمه کیه؟»

«نوهٔ عموی پدربزرگه عزیزم!»

«یعنی نوهٔ زن‌عمو می‌شه؟»

«بله، درسته.»

ما بچه‌ها نگاهی به هم کردیم و خواهرم اشاره کرد که برویم بیرون و خودش زودتر از همه بلند شد و رفت به‌طرف در. ما هم به دنبالش رفتیم. هرکدام که از کنار صندوق بزرگ رد می‌شدیم، زیرچشمی داخلش را نگاه کردیم. من هم نگاه کردم و دیدم مشتی کاغذ و دوات وجوهر و خرت‌وپرت دیگر ته صندوق باقی مانده.

از اتاق وارد حیاط شدیم و دیدیم یک افسر پلیس با کلاه و پیراهن سفید و اسلحه‌ای به کمر جلوی در ایستاده و مشغول حرف زدن با پسر زن‌عموست. صدایش را می‌شنیدیم که می‌گفت: «دزد خونگی بوده و می‌دونسته هیچ‌کس خونه نیست. بازهم چک کنید ببینید چیزی کم نشده باشه.»

چشمم که بهش افتاد، قلبم داشت از سینه‌ام می‌آمد بیرون.

ناگهان گفتم: «به خدا ما هیچی ور نداشتیم.»

نگهبان بانک که جلوی من ایستاده بود دستش را برد طرف هفت‌تیرش و گفت: «اینجا چی‌کار می‌کنید؟»

من که هم خجالت کشیده بودم و هم دست‌پاچه شده بودم گفتم: «اینجا خونهٔ... پدربزرگمه. قراره بف...روشیمش. بعد از سال‌ها اومدم اصفهان، گفتم بیام بهش سر بزنم.»

نگهبان گفت: «خدا بیامرزدشون.»

فهمیدم که دیگر نمی‌توانم آنجا بایستم. برگشتم تا یک‌دل سیر خانهٔ پدربزرگ را نگاه کنم و بروم که زیر اولین پلهٔ ورودی خانهٔ پدربزرگ یک سوراخ کوچک دیدم و رنگ آبی چیزی که آنجا بود توجهم را جلب کرد. خیلی خوشحال شدم. با خودم گفتم شاید آن نگین آبی باشد که از خانهٔ زن‌عمو برداشتم و موقع پریدن از دیوار گم کردم. خم شدم و برش داشتم. یک کاغذ آبی بود، شبیه کاغذ بیسکوییت. خیلی افسوس خوردم که نگین آبی‌ام هم مثل همهٔ خاطرات کودکی‌ام گم شده بود.

به نگهبان بانک که با چشمان متعجب من را نگاه می‌کرد گفتم: «راستش اصلاً اومده بودم دنبال یه امانتی که گم کرده بودم. گفتم شاید اینجا افتاده باشه.»

رویم را از نگهبان برگرداندم و آرام‌آرام درحالی‌که سعی می‌کردم خیلی محکم راه بروم، برگشتم نگاه آخر را به خانهٔ پدربزرگ انداختم و از آنجا دور شدم.■



داستان «از پشت پرده عاشق می‌شوی»

نویسنده «اکرم حسینی‌نسب»



پرده‌ها می‌افتند. پرده‌ها بالا می‌روند. پرده‌ها کنار زده می‌شوند. نمایش آغاز می‌شود. بازیگر تئاتر هر چه هنر در چنته دارد رو می‌کند. می‌خندد؛ می‌گرید؛ می‌رقصد؛ نقشش تمام می‌شود. آرام آرام طوری که تماشاچیان متوجه نشوند از کنار پرده آویزان به پشت صحنه می‌رود. صدای نعرهٔ بازیگری دیگر سالن را به لرزه درمی‌آورد. صدا از پردهٔ ضخیم مخمل عبور می‌کند و به صورت تماشاچیان چند ردیف اول می‌خورد. زن سوزشی روی گونه‌اش حس می‌کند. انگار گرمی بوسهٔ لبهایی پوستش را نوازش کند. دست روی گونه می‌کشد و نگاهش می‌افتد به انتهای پردهٔ بالای سن. از زیر آن دو کفش را می‌بیند که از لای پرده بیرون زده‌اند. کفش‌ها به نظرش آشنا می‌آیند. پردهٔ اول نمایش تمام می‌شود. همه کف می‌زنند. زن هم‌چنان نگاهش روی کفش‌هاست. چیزی از مضمون تئاتر نفهمیده است. دلش آشوب می‌شود. در انتخابش دو دل است. آیا می‌توانم با مردی زندگی کنم که همیشه در حال نقش بازی کردن است. پردهٔ دوم نمایش شروع می‌شود. حالا مرد آیندهٔ زندگی‌اش روی صحنه است. زن تیز می‌شود روی کفش‌های مرد. کفش‌هایش عوض شده‌اند. زن سر می‌چرخاند سمت پرده‌ای که از زیر آن کفش‌ها بیرون زده بودند. حالا نمی‌بیندشان. پای مرد هم که نیست. بازیگر مقابل مرد زن جوان زیبایی است که خوب در نقشش فرو رفته است. دوباره چشمش می‌افتد به پایین پرده بلکه کفش‌ها سر جایشان برگشته باشند. ناامید گردن می‌کشد سمت صحنه. زن بازیگر در حال تعظیم است. دامنش را از بالا زده و خم شده سمت مرد. کفش‌ها؛ کفش‌های مشکی کالجِ مرد آینده زندگی‌اش حالا پای زنِ بازیگر هستند. پرده دوم تمام می‌شود. سالن را سکوت عجیبی فرا می‌گیرد. چند دقیقه بعد بادی ساختگی با هوهویی دلفریب پرده‌های صحنه را تکان می‌دهد. زن سر می‌گرداند تا زودتر نگاهِ پرده کند که باد کمی آن را پس زده است. پرده کامل بالا می‌رود. تعداد بازیگران بیشتر شده‌اند. نوع لباسها هم فرق کرده است. پوششی که نشان از نقش آفرینیِ آدمهای بازی در زمان حال دارد. نمایش با پشت صحنه‌ای از خانه‌ای ادامه پیدا می‌کند که پرده‌های بنفش با رگه‌های عمودی تنیده از نخ طلایی در آن جلوه زیبایی به صحنه بخشیده است. پرده‌هایی که از پنجرهٔ مربعی شکل به دو طرف کشیده شده‌اند. زن بی‌توجه به بازی تئاتر، خانه رویایی‌اش را تصور می‌کند با پرده‌هایی شبیه پردهٔ روی صحنه. ناگاه لبخندی مضحک روی چهره‌اش می‌نشیند. این لبخند از نگاه مرد در حین بازی دور نمی‌ماند. بازیگر زن می‌ایستد کنار پردهٔ آویزان از پنجره در روی صحنه و آن را می‌زند کنار. باغیض این کار را می‌کند. زن تماشاچی هنوز از ماجرای تئاتر چیزی نمی‌داند. پردهٔ افکار پی‌در پی‌اش مجال پیگیری داستان را به او نمی‌دهد. پرده دوم نمایش تمام می‌شود. تماشاچیان کف می‌زنند. زن تماشاچی پردهٔ پندارش پاره می‌شود. یادش می‌آید که مرد یکباره گفته بود هیچ وقت نمی‌خواهد با کفشهای دیگری راه برود. اما حالا کفش‌های خودش پای دیگری بود. پای زنی بازیگر که علی‌رغم چهره زیبا استخوانهای درشت و هیکل تنومندی داشت و با کمی تغییر هیبتی شبیه مردان می‌گرفت. کفش‌های مرد خوب به پایش نشسته است. صحنهٔ بعدی در خیالش نمایش داده می‌شود. تصور بر تن داشتن کت مرد روی دوشهای زنِ بازیگر در منظره‌ای کوهستانیِ پوشیده از برف منقلبش می‌کند. پردهٔ اشک دور چشمانش حلقه می‌زند. از پرده‌پوشی بیزار است و طاقت یک عمر تماشا کردن مرد از پشت پرده را ندارد.

چشمانش را می‌مالد و بی‌اینکه منتظر پرده سوم نمایش بماند از جایش بلند می‌شود و سمت در خروجی می‌رود.

پرده سوم بالا می‌رود. زن روی صندلی لهستانی نشسته و صدایی از آن طرف صحنه، گفتمان درونی او را بازتاب می‌دهد.

"اول بار از پشت پرده عاشق می‌شوی، اما عاشق نمی‌مانی آن زمان که موهایت تا روی کمر می‌رسید و هیچوقت نمی‌بستی‌اش تا وقتی باد درآید اول پردهٔ سردر خانه را برقصاند و بعد تارهای نازک موها را. چه کسی است بگوید خاطرخواهی خام‌دستانهٔ کودکی و نوجوانی را تجربه نکرده. حالا می‌خواهد از پشت پردهٔ شیری رنگ با برگ‌های نارنجی و زرد گلدوزی شده باشد که روی درِ ورودی خانه آویزان شده یا پردهٔ توری پشت پنجره که مشرف به حیاط است و در تلاقی نگاه هر آمد و شدی. بی‌اینکه دیده شوی و فرصت کنکاش ظاهر و باطن غریبه و آشنا را پیدا کنی. یا حتی از پشت پردهٔ سبز رنگ کرکره‌ای که با پایین آوردن یک ورق از نوار آلمینیومیِ آن، نوع کفش و جنس و طرح پیراهنِ خواستاری را زیر ذره‌بین بگیری و حتی نحوهٔ قدم برداشتنش را سنجه کنی و تعدادش را شماره. و یا چشم‌انتظاری از پشت پردهٔ حریر آشپزخانه که طرح میوه‌های رنگارنگ روی آن نقش بسته، برای آمدن میهمانی عزیز که دوستش می‌داری. دنیای عاشقان که از پشت پرده‌های رنگ‌رنگ به خانهٔ بخت رفتند و عروس پشت پرده خطاب شدند دنیای شگفت و خواندنی خواهد بود اگر به قلم درآید. و شگفت‌تر اگر همان پرده‌های پرنقش و نگار به زبان درآیند و خود حدیث مفصل بخوانند و از پرده‌پوشیهای معشوق داد سخن بدهند.

شاید اصلاً منطق تمام پشت‌دری و پرده‌ها برای همین دزدانه عاشق شدن‌ها باشد. که پوششی موقتی‌ست برای روز و شب‌های پُرملال و اندیشیدن به راز و رمز پیوند اشیای به ظاهر بی‌جان و انسان‌های جان‌دار." صدای پشت صحنه ساکت می‌شود. زن از روی صندلی بلند می‌شود. از روی میز کوچک چوبی که مقابلش است دفتری برمی‌دارد. آن را باز می‌کند. خودکاری از لای دفتر بیرون میزند. زن آن را برمی‌دارد و چند ثانیه‌ای به تیتر بالای دفتر که با خط درشت نوشته نگاهی می‌اندازد. زیر لب تکرارش می‌کند؛ "از پشت پرده عاشق می‌شوی". زن شروع به نوشتن می‌کند. ■

جستار «اگر من مدیر بودم...»

نویسنده «اکرم دهقان»



همه ما فکر می‌کنیم مدیرشدن و مدیربودن آسان است؛ یعنی همین که بر صندلیِ ریاست نشسته، از بالای عینک مدیریت کارمندان را در رفت و آمدِ رتق و فتق وظایفِ سپرده‌شده می‌بینیم و پُزِ افتخارآفرینی‌ها را به رؤسای بسی بالاتر می‌دهیم، مدیریت که نه، مدیریت‌ها کرده‌ایم!
تازه هر وقت دوست داریم در محل کار حاضر می‌شویم و هر وقت حسش نبود محل کار را ترک می‌کنیم.
حال و روز کارمند جماعتِ از طلوعِ صبح در محل حاضرشده را نمی‌دانیم که اگر هم بدانیم از پشت همان عینک مدیریت به غروب نرسیده فراموش می‌کنیم. شاید بگوییم بگذارید هر چه این جماعت کارمند می‌خواهد پشت سرمان بگوید. ما پوستمان کلفت‌تر از این حرف‌هاست؛ اما همین پوست کلفت برای گزارش به بالادست بسی نازک‌تر از پشتِ چشم نازک‌کردن به همان جماعت کارمندی می‌شود که از سرِ ناچاری نیاز به مرخصی دارد. تا جایی که روزمرگی‌ها به لحظه‌مرگی‌ها مبدل شده، مدیر به همان اصول اشتباه مدیریتی خود ادامه می‌دهد. با این پیش نگاه که جماعتی مفرح‌نشین زیر سایه لطفمان، نمک می‌خورند و نمک‌دان می‌شکنند. حال کمی اندیشه نمی‌کنند منتِ همین نمک‌شان، چه فشارخون‌هایی را بالا برده و چه نمکدان‌هایی را به نم کشانده است.
مدیرشدن و مدیربودن، صلاحیت می‌خواهد نه محبوبیت. رمزگشایی مشکلات سیستمی می‌خواهد نه سرگشایی اشکالات سهوی. نقش‌آفرینی می‌خواهد نه نقش‌کُشی. صداقت سازنده می‌خواهد نه حمایت سوزنده. گوش حقیقت شنو و چشم واقع‌بین می‌خواهد نه چشم و گوش دوست‌نماهای چرب‌زبان شدن.
خلاصه اینکه مدیرشدن و مدیربودن لحظاتی، فقط لحظاتی جای کارمندبودن می‌خواهد نه صرف بالا و پایین‌بردن عینک مدیریت که همان هم گاهی بس لکه‌دار شده، اصلا چیزی را نمی‌بیند که بخواهد مدیریت کند.
نه اینکه حال از پشت ویترین کارمندی بادی به غبغب بیاندازم و بگویم من، اگر مدیر بودم چنین و چنان می‌کردم. نه؛ اما حداقل وقتی پیشنهاد مدیرشدن و مدیرماندن به من می‌شد، مدتی کوتاه دور از هر نوع خودبینی و خیلی ساده با خودم مرور می‌کردم که اگر مدیر شوم و مدیر بمانم، می‌توانم متکی به کارمند، جزو کارمند و همراه با کارمندم باشم؟
می‌توانم بار سنگین پیشرفت را در کنار کارمندانم اجرایی کنم و با آن‌ها شیرینی دستیابی‌اش را جشن بگیرم؟
می‌توانم با مدیریتی کارآمد، متعهد و با به‌کارگرفتن ابتکارها و استعدادهای بالقوه و بالفعل نیروهایم، بن‌بست‌ها را باز کنم؟
می‌توانم پشتوانه نشاط، شور، شوق، تحرک و توفیق کارمندانم در اوج خستگی کاریشان باشم؟
می‌توانم عناصر اصلی تیم کارشناسانم را بدون توجه به آشنایی‌های از پیش سفارش‌شده از بین کاربلدهای متخصص، خوش‌فکر،کاردان، متعهد و همیشه همراه مجموعه‌ام انتخاب کنم؟
می‌توانم کادر لایقی بچینم که هدف‌ها را خوب بفهمند، راه‌ها را خوب تشخیص دهند، خوب تصمیم بگیرند، خوب اقدام کنند، جانشینان شایسته تربیت کنند و از علاقه به ستایش‌شدن بر حذر باشند؟
می‌توانم بر مجموعه‌ای از اراده‌ها، فکرها، نظرها و سلیقه‌های درست و غلط نظارت صحیح داشته باشم؟
می‌توانم اگر کسی خیانت کاری و اخلاقی کرد، مطابق قوانین سازمانی برخورد کنم؟ یا چون قبل از او ممکن است وجهه خودم خراب شود موضوع را پوشانده و اجازه افشای آن را نمی‌دهم؟
می‌توانم رفاهیات مدیریتی خود را بین زیر مجموعه‌ام تقسیم کنم؟ یعنی از همان سیستم سرمایشی و گرمایشی، سیستم سخت‌افزاری و نرم‌افزاری یا حتی همان مدل چای و قند و ناهاری استفاده کنم که زیر مجموعه‌ام استفاده می‌کند؟
و می‌توانم‌های دیگر....
حال اگر پاسخِ همه این سؤالات آری است، مسؤلیتِ مدیریتِ پیشنهادشده را می‌پذیرم. اگر نه، حتی با ذره‌ای شک در تحقق یکی از این موارد، بدون درنگ پیشنهاد را رد و مسیر دیگری که در توان اخلاقی، علمی، تخصصی و تجربی‌ام باشد، برای ادامه همکاری پیشنهاد می‌دهم.
البته هیچ یک از ما مبری از خطا و اشتباه نیستیم و در هر مسؤلیتی امکان غفلت وجود دارد. اما می‌شود با یادآوری هرزگاه بار این مسؤلیت، قدم‌هایی برداشت که به درون کارکنانمان نفوذ کرده، هوشمندی بی‌همتای او را کشف و به عملکرد تبدیل کنیم؛ چرا که مدیران برجسته نه تنها تفاوت کارکنانشان را می‌پذیرند، بلکه بر این تفاوت‌ها سرمایه‌گذاری می‌کنند.(مارکوس باکینگهام)
پس، شاگرد تنبل، احمق یا ضعیف وجود ندارد، تنها چیزی که وجود دارد معلم خوب یا ضعیف است.
این یعنی اگر می‌خواهید دلیل خوب کارنکردن کارکنانتان را بدانید، کنار اینه بروید و دزدانه بدان نگاه کنید تا برای پیشرفت آنچه از این زمانِ گذرا پذیرفته‌اید، بهترین نتایج به بار آید.■



داستان «زائدهٔ جنسی»

نویسنده «مرضیه عزیزی»

با شانه‌های خمیده، روی سومین پله ایستادم نفسی تازه کردم. لحظه‌ای با گذر این فکر که بعد از چهل ساعت تلاش خستگی ناپذیر، توانسته بودم جزئیات خبر دوازدهمین انتخابات مجلس شورای اسلامی را، مو به مو ثبت کرده‌ام؛ سرشار از غرور و نشاط، جانی تازه گرفتم و پله‌هایی که به طور غیر استاندارد بلند و پیچ در پیچ بودند را طی کردم. پلکان به راهرویی تاریک منتهی می‌شد که یک مهتابی فرسوده از گذر زمان که سو سوی کم فروغی داشت؛ گهگاه راهنمای مسیر می‌شد.

کلید را انداختم و وارد خانه شدم. کفش‌هایی که از صبح پاهایم را فشرده و متحرق ساخته بودند را از پا کندم. کیفم را با تمام محتوای‌اش که شامل آخرین شماره چند مجله و بریده روزنامه‌هایی که از دو هفته پیش، جمع آوری کرده بودم را به گوشه‌ای انداختم. می‌بایست تا صبح، مقاله‌ای در خصوص مردانگی به مناسبت هفته زن به سردبیر ارائه می‌کردم.

> از شدت گرما و خستگی خودم را سریع به حمام و دوش آب خنک رساندم. ریش‌هایم که چند روزی می‌شد، توک زده بودند و شدیداً می‌خاریدند را تراشیدم.

از شدت گرما و خستگی خودم را سریع به حمام و دوش آب خنک رساندم. ریش‌هایم که چند روزی می‌شد، توک زده بودند و شدیداً می‌خاریدند را تراشیدم. دمپایی نرم و راحتی به پا کردم. فنجانم را از قهوه ترک پر کردم و بالاخره خستگی را از تن به در کردم. با انگیزه پشت میز کارم نشستم."مردانگی" عنوان مقاله‌ام بود که از چند روز قبل با اطمینان برگزیده بودم.

اکنون که بیش از چهل سال از زندگی‌ام را پشت سر گذاشته‌ام؛ به این نتیجه رسیده‌ام که جامعه به دلیل غلبه احساس بر عقل به سمت زنانگی میل می‌کند.

البته که مقصودم از زنانگی و مردانگی جنسیت و ظاهر فیزیکی افراد نیست؛ بلکه "مفهوم"زنانگی و مردانگی است.

بریده چند مجله داستانی را از کیفم بیرون کشیدم؛ تا به کمک آنها، تمایز بین مفهوم و جنسیت مردانه را در لفافه بیان کنم.

مجدداً آنها را با دقت، بدین شرح بررسی کردم:

- رباب سیزده ساله، دوزانو بر زمین نشست. به تندی تفنگ شکاری روی شانه‌اش را پس زد. با دستان زمخت و پینه بسته‌اش گره کور طنابی که پای قاطر را به چوبی فرو رفته در زمین بسته بود را باز کرد. سبد حصیری را از مرغ و خروس پر کرد و درپوش حصیری سبد را روی آن چفت کرد سپس با دقت و احتیاط، بندی را از زیر شکم قاطر به دور اثاث مذکور پیچید. افسار حیوان را با ملایمت کشید و قاطررا با نگاه هراس آلودش به سوی رودخانه وحشی با صدای مهیب امواجش هدایت کرد. بعد از مدتی نه چندان کوتاه آن بار و بنه را به سلامت از عرض رودخانه‌ای که عزمش را جزم کرده بود تا آنها را از جا برکند؛ عبور داد.

- منیره که به تازگی از چهل سالگی گذشته، پس از اینکه مجسمه‌های کوچک فرانسوی روی طاقچه خانه اقدس بانو را به دقت و حوصله، گردگیری کرد با جستی سنگین و آهسته از چهارپایه، ابتدا یک پا و سپس پای دیگرش را بر زمین نهاد. اما در همین تنزل کوتاه، سینه‌هایش به طرز خجالت آوری بالا و پایین پریدند. برای لحظه‌ای طرح اندام رعنای جوانی‌اش را در نظرش مجسم کرد. اکنون پس ازپنج زایمان و ده سال شیردهی، هر کدام از پستان‌هایش به اندازه یک هندوانه و به نرمی یک کیسه خمیر نانوایی شدند. به طوری که دست دوستی، با شکم بزرگش داده‌اند و با آن، به یگانگی زنده‌ای رسیده‌اند. منیره برای حل این مشکل، ساده‌ترین راه حل، را برگزیده بود؛ یعنی نگاه نکردن به اندام بدقواره‌اش. اما در عوض چشم به زور بازوی خودش داشت و بی‌منت، جوانی‌اش را به پای بچه‌های بی پدرش ریخته بود.

- پدربزرگم در بستر مرگ، با چهره‌ای به رنگ خاک، آرمیده بود. مادربزرگم که تن نحیف و کوچکش را روی سینه او خم کرده بود؛ اشکش بند نمی‌آمد. نمی‌توانست باور کند که او دیگر مرده است. به خیال اینکه می‌شنود با تلخی عمیقی با او سخن می‌گفت و با بی‌صبری منتظر پاسخی از او، که در پلک‌های بی‌حالتش هویدا شود؛ می‌نشست. گاه به زمزمه و گاه به فریاد، یاد او را زنده می‌کرد؛ که حتی زمانی که او را در منگنه فشار، تا حد انفجار آزرده بود؛ دست روی او بلند نکرده بود. در سخت‌ترین شرایط بیماری تا آخرین روزی که بنیه کار در خود می‌دیده برای رفاه حال خانواده‌اش روی تاکسی قدیمی‌اش کار می‌کرده و تا ریال آخر کرایه مسافران را پس می‌داده و بدین منظور همیشه در داشبوردش پول خرد نگه می‌داشته.

- سعید و جاوید با هیکل‌های مردانه و سیبیل‌های کلفت و زبر، مؤسس، کارگاه بافندگی ترنج، با چهل نیروی کار زن هستند. آن دو پس از فراغت از کار، در حالی که دو لیوان چای، مقابلشان روی میز هست؛ پکی محکم به سیگارشان می‌زنند و دود غلیظ آن را با غرور رو به بالا بیرون می‌رانند و سیر تا پیاز حرفهایی رد و بدل شده در کارگاه، مابین بافندگان، را چون دو خاله زنک با یکدیگر در میان می‌گذارند.

- مژگان علی رغم، مژگان بلندِ بر فراز نگاه معصومانه و مطیع اش، سر و زبان و عشوه و ادای خاطره، منشی همسرش را نداشت. گرچه آن دختر لاغر و استخوانی، دل رئیسش را لرزاند اما لغزیدن پای آن سست دل را نمی‌توان به گردن آن دختر خشکیده گذاشت. عاقبت مژگان از عشق فرزندانش قدرتی یافت که توانست از آن دو، چشم برگیرد و زندگی جهنمی‌اش را به گلستان تبدیل کند.

- آخرین پرتو خورشید، برقی درصلبیه چشمان وغ زده بزمجه‌ای می‌اندازد که روی تیغه دیوار باغ منتظر است تا باغبان کلاهش را به میخ دیوار بیاویزد و کلون در را بیندازد و برود. او در پی حبه درخشان انگور پنهان شده زیر برگ‌هاست که به دهان برگیرد و برای جفت ماده‌اش، که روی تخم‌ها خوابیده، ببرد و تا زمانی که نطفه‌ها تخمشان را بشکنند و قوتی بیابند آنها را ترک نمی‌کند.

در این موقع، لختی کمر راست کردم و پای پنجره رفتم. دریچه را گشودم. باران با قطرات درشت که گه گاه، از این سو و آن سو فرو می‌ریخت؛ شروع شده بود. با لذت سینه‌ام را از آن هوای تازه، انباشتم. برگشتم واولین بند مقاله‌ام را بدین شرح آغاز نمودم:

چه بسیارند زنانی که مردانه، زندگی می‌کنند و چه بسیارند نرانی که بی آنکه لایق صفت مردانگی باشند، این نام نیک را بی رنج و بی بها، به یدک می‌کشند.■





سینما و تئاتر







نگاهی به نمایشنامه: «غروب در دیاری غریب»؛ «بهرام بیضایی»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

نگاهی به فیلم: «پرواز بر فراز آشیانه فاخته»؛ «میلوش فورمن»؛ «گیتا بختیاری»

نگاهی به فیلم: «داستان یک سگ»؛ «لاسه هالستروم»؛ «مروارید روستائی»



نگاهی به نمایشنامه «غروب در دیاری غریب»

کارگردان «بهرام بیضایی»؛ «اکرم حسینی نسب»

نمایشنامۀ "غروب در دیاری غریب" دومین نمایشنامه از سه نمایشنامه دنباله‌دار دیوان نمایش بهرام بیضایی است. غروب در دیاری غریب نمایشنامه‌ای‌ست با پنج شخصیت به نام‌های؛ پهلوان، دیو، دختر، سیاه و مرشد.

دیو و پهلوان هر دو عاشق دختری هستند که چشمانی به رنگ نیلوفر دارد. پهلوان برای پاسخ به درخواست عشقی که به دختر دارد درصدد کشتن دیو است. کار به صحبت دیو و پهلوان می‌کشد و با عیان شدن هم‌اندیشی آن دو جنگ متوقف می‌شود و احساس ترحم و دوستی بینشان جاری می‌شود.

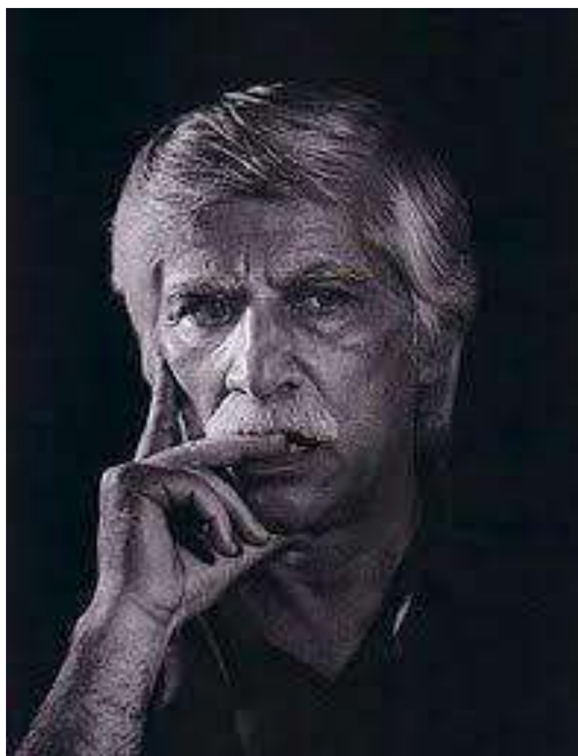
دیو پهلوان را ترغیب می‌کند به کشتن وی چون که این دنیا را فاقد زیبایی می‌داند و می‌گوید: "من چه بدهی دارم به عروس هزارداما‌دی که بزک می‌کند و لبخند می‌زند؛ با حیله‌گران می‌سازد، و با ساده‌دلان مکر می‌کند؟"

پهلوان ولی دست از دشمنی دیو شسته است و با وجود دانستن دلدادگی‌اش به دختر نیلوفری چشم هم‌چنان رغبتی به گسستن این رفاقت تازه ندارد و با اصرار دیو مبنی بر کشتنش از دیو می‌خواهد خود به زندگی‌اش پایان دهد و دیو در جوابش می‌گوید اگر خودم خودم را بکشم به ذلتی می‌افتم که حاکم می‌خواهد. و پیشنهادش را با این جمله به پهلوان عنوان می‌کند که؛

"تو منو می‌کشی و با کشتنم افتخار به دست می‌آری.

و تو این افتخار رو به پای یک شهر می‌ریزی."

در خلال نمایشنامه و با توجه به گفته‌های شخصیت‌ها متوجه می‌شویم دیو واقعی مرشد است کاراکتر منفعت طلب و نان به نرخ روز خور و ریاکار که چون تمام دیوهای انسان‌نما کارش به جان هم انداختن افراد است و برانگیختن احساساتشان با عناوین مختلف از جمله وطن‌پرستی و گرفتن حق و نشان دادن خون‌خواری و پلشتی اهریمن. دیوی در نقش‌های رهبر و راهنما و عالم به احکام انسانی و در واقع حیله‌گر و متظاهر که کارش ایجاد تفرقه بین مردم است و خود پشت پردۀ این دشمنی‌ها دنبال شهرت و کسب اعتبار است، به دنبال سواستفاده از کج‌فهمی مردم به نفع قهرمان و قهرمان پروری است. دنبال فریب مردم عامی است برای به بند کشیدن اندیشه آزادشان و به حاشیه کشاندن خواسته‌های مسلم یک ملت است. ملتی که اگر آگاه باشد و علم به حقوق خود داشته باشد پرچم سرکشی می‌افرازد و خواهان حقوق پایمال شده‌اش است. همانطور که در ابتدای نمایشنامه و قبل از بالا رفتن پرده از زبان مرشد می‌خوانیم؛



مرشد

سلام گرم به شما آقایان؛ سلام گرم به شما خانمها!

برای تماشای بازی ما خوش آمدید؛

امروزه روز نباید منتظر تماشاگری برای بازی بود

هر تماشاگر خودش بازیی دارد،

و بازی غریبی دارد.

بازیی که سرگرمش می‌کند،

و سرگردانش می‌کند.

بله، هر تماشاگر خودش بازیگری است؛

بازیگری که می‌خواهد به راهی برود،

اما نخها به راه دیگرش می‌برند.

و بازیگری که سرگردان می‌ماند؛

بین اینهمه نخها و راهها_

راه‌های پیدا و نخ‌های ناپیدا.■

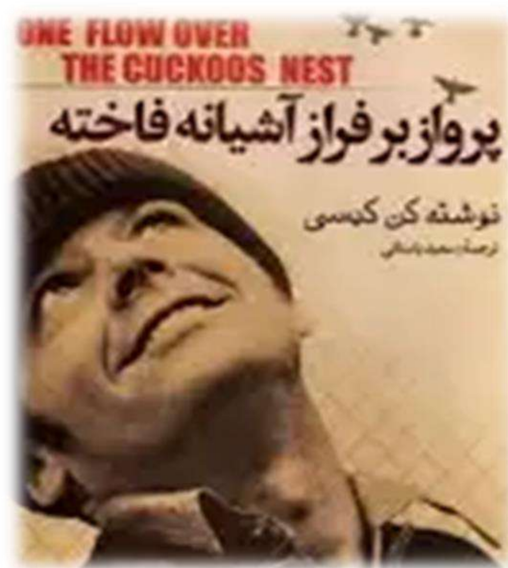


نگاهی به فیلم «پرواز بر آشیانه فاخته»

کارگردان «میلوش فورمن»؛ «گیتا بختیاری»

هرجا قدرت هست، مقاومت هم هست

شناسنامه فیلم: تهیه‌کننده: مایکل داگلاس، شول زائِنتز
نویسنده رمان: کن کیسی، فیلمنامه: لورنس هاوبن، بو گَلدمن
بازیگران: جک نیکلسون، ویلیام ردفیلد، لوئیز فلچر
ویل سمسون، براد دوریف



فیلم «دیوانه‌ای از قفس پرید» (پرواز بر آشیانه فاخته» به کارگردانی میلوش فورمن که در سال ۱۹۷۵ منتشر شد، اقتباسی سینمایی از رمان " One Flew Over the Cuckoo's Nest" «کن کیسی» است. این فیلم به دلیل کاوش در موضوعات مرتبط با سلامت روان، اقتدار و فردیت، بسیار شبیه به کتاب، مورد تحسین منتقدان قرار گرفته است.

نمای کلی داستان:

داستان فیلم درباره «رندل پی‌مک مورفی» با بازی «جک نیکلسون» است که پس از یک سری اعمال مجرمانه برای ارزیابی روانشناختی به یک موسسه روانی محکوم می‌شود. او برای فرار از مجازات زندان تظاهر به جنون می‌کند و راهی بیمارستان روانی می‌شود، زیرا انتظار داشت زندگی در آن راحت‌تر از زندان باشد. اما هنگامی که وارد بیمارستان می‌شود، با یک محیط سفت و سخت و کنترل کننده به رهبری پرستار «راچد» که توسط «لوئیز فلچر» به تصویر کشیده شده است، مواجه می‌شود. روح سرکش مک مورفی با اقتدار سرکوبگر راچد درگیر می‌شود و منجر به جنگ قدرت، نبرد اراده‌ها می‌شود که نه تنها مک مورفی، بلکه سایر بیماران را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد، که شروع به یافتن صداها و خواسته‌های خود برای خودمختاری می‌کنند.

فیلم «پرواز بر آشیانه فاخته» (یا همان دیوانه‌ای از قفس پرید) فیلمی قدرتمند و قابل تأمل است که به شرایط انسانی و مبارزه برای فردیت در یک محیط سازمانی سفت و سخت می‌پردازد. و از مضامین روانشناسی بسیاری برخوردار است، که در این بررسی به کلیدی‌ترین مضمون فیلم اقتدار - کنترل و فردیت - انطباق خواهیم پرداخت.

اقتدار و کنترل: فیلم ماهیت ظالمانه اقتدار را از طریق شخصیت پرستار راچد به تصویر می‌کشد کنترل اقتدارگرایانه او بر بیماران نشان دهنده مضامین گسترده‌تری از ستم اجتماعی و مبارزه با غیرانسانی سازی در مؤسسات بهداشت روان است. مدیریت دقیق او در بخش نشان دهنده پویایی قدرت اجتماعی گسترده‌تر است. راچد از قدرت خود برای سرکوب فردیت و خلاقیت در میان بیماران استفاده می‌کند. روش‌های او نقد سیستم‌های ظالمانه‌ای است که پتانسیل انسانی را خفه می‌کنند.

فیلم این کنترل اقتدارگرایانه را در صحنه ورود پرستار راچد به بیمارستان به نمایش می‌گذارد. راچد با لباس تمام سیاه وارد می‌شود (با لباس پرستار تمیز و سفید و شفاف و رفتار آرام او تضاد دارد.)، چراغ قرمز بزرگی بالای سرش به چشم می‌خورد، چهرهٔ سنگی و مقرراتی‌اش و مدل موهایش (که می‌تواند نمادی از بال فرشته یا شاخ شیطان باشد) سرنخ می‌دهند که او قرار است شخصیت منفور وشیطانی داستان باشد او نمادی از حاکمیت دیکتاتور و کنترل کننده است از دیدگاه فرویدی، راچد نماینده سوپرایگو است که هنجارهای اجتماعی و کدهای اخلاقی را به قیمت نهاد (id- امیال بیماران برای آزادی و ابراز وجود) به اجرا در می‌آورد. کنترل او منعکس کننده انکار نیاز اساسی انسان برای خودمختاری و بیان عاطفی است که منجر به درگیری درونی در بین بیماران می‌شود. قدرت انضباطی بر اساس سه عنصر کلیدی کار می‌کند. **اول سازماندهی فضا است**. این فضا را مانند یک

موسسه پناهندگی محصور می‌کند. فضا را پارتیشن‌بندی می‌کند. این را در اتاق دارو، اتاق خواب، اتاق جلسات، زمین بازی، باغ... ببینیم که فضاهای کاربردی و مفیدی را ایجاد می‌کند. همچنین فضا را طبقه‌بندی و رتبه‌بندی می‌کند. به عنوان مثال، برخی از افراد پشت میله‌های زندان هستند و فقط افراد خاصی درگیر جلسه می‌شوند. **دوم سازماندهی زمان است**. موسسه جدول زمانی و برنامه سیستماتیک دارد. به عنوان مثال، زمان جلسه، زمان مصرف دارو، زمان ورزش، اوقات فراغت در باغ... همه اینها قبلاً برنامه‌ریزی شده‌اند. **مورد سوم این است که نظم حتی کوچکترین حرکات را کنترل می‌کند**. هر جزئیات و چیزهای کوچک مهم هستند. در این نظام مردم باید مطیع باشند. سیستم هم بدن و هم ایده را تغییر می‌دهد.

قدرت و اقتدار به جای روانپزشکان، در اختیار پرستار (ها) به ویژه پرستار راچد است براساسِ برنامه‌ریزی او همه‌چیز طبق یک برنامهٔ منظم از پیش تعیین‌شده غیر قابل تغییر جلو می‌رود، موسیقی ملایمی پخش می‌شود. زمان مصرف داروها اعلام می‌شود. بیماران به صف می‌شوند و قرص و آب میوه‌شان را می‌خورند و دوباره به پرسی‌زنی در فضای محدودِ بخش برمی‌گردند. نظم موجود بیانگر یک نظم خودخواسته که لذت و هیجانی درخود داشته باشد نیست، بلکه نظمی از سر اجبار، روتینی خسته کننده است که اگرچه آن آدمها را زنده و منظم کنار هم نگه داشته است اما به واقع مردگانی متحرک هستند. بیمارستان گورستانی است متحرک.

پرستار راچد مظهر **شخصیت اقتدارگرا** در موسسه روانی است. سیستم دیکتاتوری در تصویر جدایی به عنوان یک کل منعکس شده است، که در آن پرستار راچد حکومت می‌کند. نه تنها بیماران تحت نظارت دقیق او هستند، او بیان عاطفی را منع می‌کند، و ظاهری از انطباق و ثبات را ترویج می‌کند. این سرکوب نه تنها بر بیماران بلکه کارکنان از جمله برادرش را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد، که به نظر می‌رسد علیرغم ناراحتی خود از روش‌های او قادر به به چالش کشیدن قدرت او نیست. از دیدگاه مفهوم سایه کارل یونگ، راچد، جنبه‌های تاریک‌تر اقتدار و کنترل را در بر می‌گیرد. ناتوانی دکتر در رویارویی با او ممکن است به معنای سرکوب تمایلات او برای آزادی و فردیت باشد. همدستی او منعکس کننده اشتیاق ناخودآگاه جمعی برای رهایی است که توسط ساختارهای سرکوبگر نهاد خفه شده است. تعامل بین راچد و دکتر به عنوان تفسیری تلخ در مورد تأثیرات استبداد بر روان انسان عمل می‌کند.

او از طریق قوانین سختگیرانه، برنامه‌های منظم و دستکاری روانی بر بیماران قدرت می‌گیرد. رفتار آرام و متین او تمایل بی‌رحمانه او را برای حفظ کنترل پنهان می‌کند. او با **نظارت و دستکاری روانی** به طور مداوم بیماران را تحت نظر دارد و از نظارت به عنوان وسیله‌ای برای اعمال کنترل استفاده می‌کند. نظارت مداوم فضای پارانویا را در بین بیماران ایجاد می‌کند. برای تضعیف اعتماد بیماران و حفظ اقتدار خود از تاکتیک‌های استفاده می‌کند که این باعث ایجاد فضای ترس و رضایت می‌شود اغلب بیماران را در مقابل یکدیگر قرار می‌دهد و از آسیب‌پذیری‌های آنها برای تقویت قدرت خود سوء استفاده می‌کند. این دستکاری روانی را می‌توان در جلسات درمانی موجود در فیلم دیدکه بیماران نه تنها نقش یک بیمار را در این جلسات منزجز کننده بازی نمی‌کنند بلکه بیشتر نقش طعمه و قربانی را دارند که باعث تخلیهٔ عقده‌های روانی راچد می‌شوند. او با مکانیزم‌های مدرن سلطه‌گرش آنقدر زندانیان را به سمت پوچی سوق داده که آنها باور کرده‌اند دیوانه‌اند و داوطلبانه ماندن را به رفتن ترجیح دادند. راچد صاحب جسم و روح بیماران به مثابهٔ حاکمیت مطلق قدرت، عمل می‌کند، و تنها اجازه و دستور اوست که ترخیص بیمار را ممکن می‌سازد.

یکی دیگر از شخصیت‌هایی که بدون حضور در مقابل تماشاگران توجه‌ها را به خود جلب می‌کند و نشانی از قدرت و سلطه است، مادر بیلی بیبیت است؛ که نقش مهمی در نشان دادن پویایی کنترل و دستکاری روانی ایفا می‌کند. تأثیر او به شدت از طریق اقدامات و پاسخ‌های بیلی احساس می‌شود، که نمونه‌ای از کهن الگوی "مادر قدرتمند" در نظریه یونگ است. رابطه بیلی با مادرش غرق در ترس و اطاعت است. نارضایتی مادر بر او تأثیر می‌گذارد و بر ارزش خود و توانایی‌های تصمیم‌گیری او تأثیرگذار است. این با کهن الگوی مادر قدرتمند مطابقت دارد، که می‌تواند احساس بی‌کفایتی و اضطراب را در فرزندانش القا کند. پرستار راچد از ترس بیلی از مادرش برای حفظ کنترل بر او سوء استفاده م کند. با تهدید به اطلاع دادن رفتارهایش به مادر، ترس ریشه‌دار بیلی را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد و تأثیر متقابل بین اقتدار و تأثیر خانوادگی در شکل‌دهی هویت و رفتار را نشان می‌دهد. ترس بیلی از قضاوت مادرش آنقدر عمیق است که ترجیح می‌دهد



با عواقب شدیدی مانند خودکشی روبرو شود تا اینکه او را به خطر بیندازد. این نشان‌دهنده اثرات مخرب شخصیت‌های سرسخت والدین است که منجر به عدم استقلال و حمایت از خود می‌شود. این پویایی همچنین به عنوان نقد انتظارات اجتماعی و نقشی که والدین در شکل دادن به زندگی فرزندان خود ایفا می‌کنند، عمل می‌کند. کارگردان از طریق قوس تراژیک بیلی نشان می‌دهد فشار برای انطباق با هنجارهای خانوادگی یا اجتماعی می‌تواند منجر به درگیری عمیق درونی شود، و همچنین نشان می‌دهد که چگونه دستکاری روانی و ترس می‌تواند فردیت را خفه کند و منجر به عواقب ویرانگر شود.

فیلم نشان می‌دهد که چگونه محیط سازمانی می‌تواند اثرات مضر و مفیدی بر سلامت روانی و عاطفی افراد داشته باشد و در تلاش است تا پتانسیل یک محیط درمانی را که شفا و رشد شخصی را تشویق می‌کند، با محیطی سرکوبگر که آن را سرکوب می‌کند، مقایسه کند. این موسسه روانی تحت یک ساختار بوروکراتیک سفت و سخت عمل می‌کند؛ تصمیمات پرستار راچد اغلب توسط پزشکان و کارکنان تأیید می‌شود و سیستمی را ایجاد می‌کند که در آن بیماران اختیار کمی دارند. سلسله مراتب، قدرت او را تقویت می‌کند. فضای ترس ایجاد شده توسط پرستار راچد باعث می‌شود بسیاری از بیماران به جای خطر مجازات، قوانین او را رعایت کنند. این پویایی نشان می‌دهد که چگونه اقتدار می‌تواند فرهنگ تسلیم ایجاد کند، که در نهایت منجر به تنزل عاملیت فردی می‌شود. کنترل اعمال شده توسط پرستار راچد، بیماران را از انسانیت خارج می‌کند و آنها را به جای افرادی با هویت‌های منحصر به فرد، به اشیاء صرف مؤسسه تبدیل می‌کند. این فیلم نشان می‌دهد که چگونه اقتدار می‌تواند استقلال شخصی را از بین ببرد و منجر به از دست دادن خود شود.

مضامین اقتدار و کنترل در «پرواز بر فراز آشیانه فاخته» به عنوان یک انتقاد قدرتمند از پویایی قدرت نهادی و تأثیر ظلم بر رفتار فردی است. از طریق شخصیت‌های پرستار راچد و مک مورفی، فیلم بر اهمیت مقاومت، فردیت و مبارزه برای آزادی شخصی در سیستم‌های مقتدر تأکید می‌کند. بینندگان را وادار می‌کند تا به تأثیرات اقتدار در زندگی خود و اهمیت ایستادگی در برابر نیروهای سرکوبگر توجه کنند.

فیلم به وضوح نشان می‌دهد که چگونه محیط سازمانی می‌تواند اثرات مضر و مفیدی بر سلامت روانی و عاطفی افراد داشته باشد. رژیم استبدادی پرستار راچد، فردیت و خلاقیت بیماران را خفه می‌کند. قوانین سختگیرانه و اقدامات تنبیهی او فضایی از ترس و انطباق ایجاد می‌کند که می‌تواند با جلوگیری از بیان خود و کشف هویت بیماران، مسائل مربوط به سلامت روان را تشدید کند. محیط ظالمانه منجر به افزایش استرس و اضطراب در بیماران می‌شود. نظارت مداوم، فقدان حریم خصوصی، و پاسخ‌های تنبیهی به هر شکلی از مخالفت می‌تواند ناراحتی روانی را تشدید کند و به کاهش سلامت روان کمک کند. از دست دادن خودمختاری و کنترل زندگی خود توسط بیماران می‌تواند منجر به احساس درماندگی و ناامیدی شود. این عدم کنترل می‌تواند از نظر روانی آسیب‌زا باشد و می‌تواند ادراکات و رفتارهای منفی از خود را تقویت کند. می‌تواند انزوای اجتماعی را تقویت کند، زیرا بیماران ممکن است احساس کنند ارتباطشان با دنیای بیرون و یکدیگر قطع شده است. این انزوا می‌تواند احساس تنهایی و افسردگی را تشدید کند.

میشل فوکو، فیلسوف و نظریه‌پرداز اجتماعی برجسته فرانسوی، بینش عمیقی درباره ماهیت قدرت و کنترل، به ویژه در رابطه با نهادهایی مانند زندان‌ها، بیمارستان‌ها و مدارس ارائه کرده. او از استعاره Panopticon، طرحی از زندان توسط جرمی بنتام، برای نشان دادن نظارت و کنترل مدرن استفاده کرد. در Panopticon، زندانیان دائماً در معرض دید یک برج مراقبت هستند و آنها را به تنظیم رفتار خود هدایت می‌کند. در کتاب «تنبیه و مراقبت» و هم در کتاب «پیدایش کلینیک» مطرح می‌کند که دانش با قدرت در هم تنیده است و استدلال کرد که آنچه به عنوان "حقیقت" در نظر گرفته می‌شود توسط پویایی‌ها و هنجارهای قدرت اجتماعی شکل می‌گیرد. مؤسسات، دانشی را تولید می‌کنند که رفتار قابل قبول را تعریف می‌کند و آنچه را که عادی یا غیرعادی تلقی می‌شود ترسیم می‌کند (بهنجار و نابهنجار تعریف می‌کند) و ساختارهای قدرت را بیشتر مستحکم می‌کند (نابهنجار انگ می‌خورد و از جامعه طرد می‌شودیا در جایی زندانی). فوکو این قدرت کنترل برای پایدار بودن نظم را در کتاب «تاریخ جنون» با داستانی از «کشتی دیوانگان» اینگونه می‌گوید:

«در عصر مدرن در فرانسه با اهمیت یافتن جایگاه عقل و عقلانیت، دیوانگان را بر کشتی‌ای سوار و در دریا به امان خدا رها می‌کردند. (در فیلم هم صحنه‌ای مشابه از کشتی‌سواری داریم.)»؛ کارگردان نیز با همین نگاهی با نمایش یک موقعیت مکانی همچون بیمارستان روانی بحث قدرت، مراقبت و کنترل اجتماعی را مطرح می‌کند و پرستار راچد در این بحث نقش مهمی ایفا می‌کند.

با اینکه فوکو بر ماهیت فراگیر قدرت تاکید دارد و مطرح می‌کند که قدرت تعریف می‌کند که شما کی هستید، روابط اجتماعی را تعریف می‌کند، دانش را تعریف می‌کند؛ به پتانسیل مقاومت نیز اذعان دارد، و مطرح می‌کند که هرجا قدرت هست، مقاومت هم هست. این مقاومت می‌تواند اشکال مختلفی داشته باشد، از اقدامات فردی نافرمانی گرفته تا جنبش‌های جمعی که ظلم سیستمی را به چالش می‌کشند. او بررسی کرد که چگونه روابط قدرت بر ذهنیت شخصی تأثیر می‌گذارد و هویتهایی را ایجاد می‌کند که اغلب توسط هنجارهای اجتماعی محدود می‌شود. از این زاویه، فیلم **فردیت در برابر انطباق** را توسط شخصیت مک مورفی (با بازی جک نیکلسون) به تصویر می‌کشد. مردی مسئله‌دار، بی‌آینده، معترض و مشکلدار در جهانی تباه و جویای ارزش‌های کیفی و اصیل انسانی در مقابل شخصیت سلطه‌گر و ویرانگر راچد قرار می‌گیرد. دو روان رنجوری با هم برخورد می‌کنند. **به زبان ساده: پرستار راچد نظم است، مک مورفی هرج و مرج است.**

مک مورفی پس از ورود به بخش به وضوح با سایر بیماران متفاوت است. او شخصیتی شورشی با نگاه پسرانه‌ای سرسخت دارد. در ابتدا فقط به خودش اهمیت می‌دهد و اینکه چطور می‌تواند از ماندن در بند برای منفعت شخصی استفاده کند نه اینکه به زندان برود. از نظر بصری، لباس او همیشه با سایر بیماران متفاوت است، معمولاً رنگارنگ و کمتر از اسکراب‌های سفید بیمارستانی که سایر بیماران می‌پوشند، استفاده می‌کند.

مک مورفی تجسم مبارزه برای فردیت است. او انطباق اجباری بیمارستان را به چالش می‌کشد و سایر بیماران را تشویق می‌کند تا صدای خود را پیدا و هویت خود را اعلام کنند. شخصیت او کاتالیزوری برای تغییر است و الهام بخش بیماران دیگر تا استقلال خود را ابراز کنند و محدودیتهای درک شده خود را به چالش بکشند. روحیه سرکش و آزادیخواهی او به سایر بیماران الهام می‌بخشد تا وضعیت موجود را به چالش بکشند و نیازها و خواسته‌های خود را ابراز کنند تا به احساس توانمندی و رشد شخصی دست یابند، او در طول زمان با دوستان بخش خود روابط معناداری برقرار می‌کند و به دنبال ایجاد تفاوت واقعی در زندگی آنها است. آرزو دارد که دوستان جدیدش تجربیات زندگی معناداری داشته باشند با این تفاوت که او آنها را به آن شکلی که جامعه قضاوت می‌کند، قضاوت نمی‌کند.

مک مورفی سعی دارد با راه انداختن بازی‌های گروهی، خواسته‌هائی طبیعی و سرگرمی‌ساز همچون تماشای مسابقات بیسبال و سفر تفریحی ماهیگیری، روح مرده و اعتماد به نفس کشته شده در بیماران را زنده کند و با ایده‌های خلاقانه و زندگی‌ساز آنان را بعنوان جزئی از اجتماع به زندگی برگرداند. این به چالش کشیدن نظم مستقر در بیمارستان نشان دهنده مبارزه برای آزادی شخصی و مقاومت در برابر همنوایی است. اقدامات مک مورفی، شخصیت پرشور و نافرمانی او کنترل اقتدارگرایانه پرستار راچد را تهدید می‌کند. او با تشویق سایر بیماران برای ابراز خود، سعی در تضعیف قدرت راچد دارد تا شکافی در پویایی قدرت موسسه ایجاد کند. این تضعیف قدرت در سکانس زیبای بازی بسکتبال بین تیم بیمارستان و تیم بیماران به خوبی نمایش داده شده است تیم بیماران به زیبائی هر چه تمام‌تر در مقابل تیم تیمارستان قد علم می‌کند و حاکمیت قدرت را به خاک می‌کشد. با افزایش نفوذ مک مورفی بر سایر بیماران، آن‌ها شروع به ابراز وجود می‌کنند. این تغییر تأثیر عاملیت شخصی و مقاومت در برابر اقتدار ظالم را برجسته می‌کند. **رد قوانین** پرستار راچد توسط مک مورفی به بیماران انگیزه می‌دهد تا هویت خود را بازیابند و فردیت خود را بپذیرند. فیلم تصویر اقتدارگرایانه نظام را که در زیر یوغ آن مذاکره روان فردی به اوج خود می‌رسد را به نمایش می‌گذارد.

تقابل قدرت – مقاومت و فردیت در برابر انطباق در صحنه‌ای به یاد ماندنی زمانی اتفاق می‌افتد که مک مورفی سعی می‌کند پرستار راچد را متقاعد کند که به گروه اجازه دهد مسابقه ورزشی را تماشا کنند. اما پرستار راچد این اجازه را نمی‌دهد زیرا این خواسته نظم موجود در محیط را برهم میزند، اما این مخالفت، با یک گزارش هیجانی خیالی مسابقه توسط مک مورفی نادیده گرفته می‌شود و نظم چیده شده توسط پرستار راچد برهم زده می‌شود به ویژه کسانی که رأی به ندیدن داده بودند با او همراه می‌شوند و در صحنه دیگر یکی از بیماران از پرستار راجد می‌پرسد که چرا نباید بیس بال تماشا کنند. مخاطب نه تنها پوزه به خاک مالیده شدن زور و سلطه را درفیلم می‌بیند، بلکه سیر تبدیل شدن یک انسان سالم، طبیعی و عصیانگر به انسانی دیوانه که بر اثر شوک‌های الکتریکی و جراحی‌های غیر انسانی مغز و اعصاب، به یک زندگی نباتی و تهی از تکانه‌های حیاتی می‌رسد را نیز خواهد دید. فیلم نشان می‌دهد که هیچ تغییری بدون ازدست دادن نیست. فیلم به پیامدهای اجتماعی شورش می‌پردازد.

همانطور که مک مورفی در برابر وضعیت موجود سرتسلیم فرود نمی‌آورد، با عواقب شدیدی روبرو می‌شود که نشان می‌دهد مقامات تا چه اندازه برای حفظ قدرت و کنترل خود تلاش خواهند کرد. در صحنه‌های پایانی مخاطب آزادی و اسارت را به شکلهای مختلفی می‌بیند.
مک مورفی به عنوان یک تهدید خطرناک تلقی می‌شود و اقدامات زیادی برای جلوگیری از تبدیل شدن او به چهره اقتدار انجام می‌شود. در قسمت آخر فیلم، مک مورفی پس از تلاش برای کشتن پرستار راچد، لوبوتومی می‌شود. درمانی بر اساس این فرض که علائم بیماری روانی ناشی از اتصالات معیوب بین لوب‌های فرونتال و تالاموس است، که با قطع این ارتباطات و رشد مجدد آنها علائم بیماری روانی درمان می‌شود (ممکن است برای برخی یک درمان خوشایند باشد اما می‌تواند یک رویداد سوء استفاده و استثمار بیمار نیز باشد.) در مورد مک مورفی، لوبوتومی یک درمان ناخوشایند بود (او تمام توانایی‌های خود را از دست داد)، پزشکان می‌دانستند که او واقعاً بیمار روانی نیست اما تصمیم گرفتند که لوبوتومی روی او انجام گیرد نه به جهت درمان او بلکه این کار را برای خاطر خودشان انجام دادند تا با حفظ نظم و آرامش قدرت آنها تضعیف نشود. (روش‌های درمانی از جمله الکتروشوک درمانی و لوبوتومی را نقد می‌کند.) داستان در نهایت به موضوعات بهبودی و رهایی می‌پردازد، زیرا شورش مک مورفی امید و تغییر را در بین بیماران برمی‌انگیزد.
فیلم در یک بیمارستان روانی می‌گذرد که به عنوان یک عالم کوچک برای ساختارهای اجتماعی گسترده‌تر و روابط قدرت عمل می‌کند. تضاد احساس شده در تلاش برای درک دو شخصیت اصلی، پرستار راچد با بازی لوئیز فلچر، و رندی مک مورفی با بازی جک نیکلسون، بسیار زیاد است: چه کسی خوب است و چه کسی شر؟ حضور مک مورفی تضاد بین آزادی فردی و کنترل اجتماعی را برجسته می‌کند. **نبرد بین مک مورفی و پرستار راچد نمایانگر مبارزه برای آزادی و شخصیت در برابر نظام‌های سلطه‌گرا و کنترل‌گراست. این مبارزه نه تنها درباره آزادی فیزیکی، بلکه درباره آزادی ذهنی و عقلی نیز است**
فیلم اشکال مختلف کنترل اجتماعی، از جمله دارو، حبس، و درمان تشنج الکتریکی را به نمایش می‌گذارد. این تکنیک‌ها منعکس کننده تمایلات اجتماعی برای سرکوب مخالفان و حفظ نظم هستند. پرستار راچد از ترس و دستکاری به عنوان ابزاری برای حفظ اقتدار خود استفاده می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه می‌توان از قدرت برای کنترل رفتار و حفظ سلسله مراتب استفاده کرد. بیماران پاسخ‌های متفاوتی را به اقتدار نشان می‌دهند - برخی مطابق با سیستم عمل می‌کنند در حالی که برخی دیگر مانند مک مورفی مقاومت می‌کنند. تعاملات آنها منعکس کننده درجات مختلفی از عاملیت و انقیاد است و نشان می‌دهد که چگونه هنجارهای اجتماعی می‌توانند رفتار فردی را شکل دهند.
فیلم این پرسش را مطرح می‌کند که آیا تعریف جامعه از سلامت عقل معتبر است یا صرفاً وسیله‌ای برای کنترل کسانی است که مطابقت ندارند فیلم از این طریق جامعه را نقد می‌کند که چگونه اغلب کسانی را که «متفاوت» تلقی می‌شوند به حاشیه می‌برد. فیلم خط باریک بین عقل و جنون و همچنین اینکه چه کسی می‌تواند این اصطلاحات را تعریف کند زیر سؤال می‌برود. رفتار مک مورفی مفاهیم سنتی عادی بودن را به چالش می‌کشد، و نشان می‌دهد که انطباق اجتماعی اغلب می‌تواند مضرتر از انحراف درک شده باشد. در نهایت بر اهمیت عاملیت شخصی، ابراز وجود و حق به چالش کشیدن سیستم‌های سرکوبگر بحث می‌کند.
«پرواز بر فراز آشیانه فاخته» نه تنها نقدی بر نظام سلامت روان است، بلکه تفسیری گسترده‌تر در مورد خطرات همنوایی و اهمیت فردیت است. پایان فیلم، اگرچه غم انگیز است، اما بر تأثیر عمیق مک مورفی بر زندگی بیماران تأکید می‌کند و تأثیری ماندگار بر تماشاگران می‌گذارد.
«پرواز بر فراز آشیانه فاخته» برنده پنج جایزه اسکار از جمله بهترین فیلم، بهترین کارگردانی، بهترین بازیگر مرد (جک نیکلسون) و بهترین بازیگر زن (لویز فلچر) شد. فیلم یک شاهکار سینمایی است که ترکیبی از اجراهای قدرتمند، مضامین قابل تأمل و فیلمسازی استثنایی است، یک کلاسیک جاودانه است زیرا به عنوان یک کاوش قدرتمند در پویایی قدرت اجتماعی عمل می‌کند و مبارزه بین فردیت و کنترل نهادی را به تصویر می‌کشد. واز طریق شخصیت‌ها و طرح داستانی خود، پرسش‌های اساسی در مورد اقتدار، همنوایی و رفتار با افرادی که در جامعه «متفاوت» تلقی می‌شوند، مطرح می‌کند.■





نگاهی به فیلم «داستان یک سگ»

کارگردان «لاسه هالستروم»؛ «مروارید روستایی»

وفاداری که تبدیل به اسطوره شد

فیلم Hachi a dag's tale داستان یک سگ به کارگردانی لاسه هالستروم در سال ۲۰۰۹ منتشر شد. فیلمی که عاشقانه‌ای آرام و وفادارانه را در زیر پوست ژانر درام به نمایش در می‌آورد.

فیلمی که با نقش آفرینی ریچارد گی یر، جوآن آلن و کری هیرویوکی تاگاوا دیدنی‌تر و جذاب‌تر شده است.

قبل از آنکه داستان فیلم را مختصری بیان کنم، جالب است بدانید این فیلم اقتباسی است از داستان زندگی سگی به نام «هاچیکو» که روزگاری در ژاپن می‌زیسته و بخاطر ارتباط عمیق احساسی که با صاحب خود هیده سابورو اوئنو داشته است، تبدیل به اسطوره وفاداری در ژاپن شده و از او مجسمه‌ای برنزی در ایستگاه قطار شیبویا (جایی که به مدت ۱۰ سال منتظر صاحب خود بوده) ساخته‌اند.

از مختصر توضیح بالا می‌توان به داستان فیلم پی برد. داستان وفاداری سگی به صاحبش تا پای جان. اما فیلم آنقدر ساده نیست و با روایتی منطقی، شیرین و خلاقانه پیش می‌رود.

فیلم از مدرسه شروع می‌شود. جایی که معلم از شاگردان می‌خواهد تا قهرمان خود در زندگی را نام ببرند و مختصری درباره علت انتخابشان توضیح دهند. ما با روایت «رونی» وارد داستان می‌شویم، ورودی کاملاً جذاب و منطقی. داستان غیر خطی فیلم در عین ظرافت و سادگی از زمان حال با روایت کودکی در مدرسه که نام قهرمانش «هاچی» است، با فلش بکی به سال‌ها قبل شروع می‌شود.

رونی به همکلاسی خود می‌گوید که نام قهرمانش «هاچی»، سگی است که پدربزرگش پیدا کرده و با توضیح علت انتخاب هاچی با فلش بکی به گذشته وارد داستان می‌شویم. حادثه محرک داستان در ایستگاه قطار اتفاق می‌افتد، زمانی که پارکر (با نقش آفرینی ریچارد گی پر) که مربی رقص باله است و هر روز با قطار از منزل خود به محل کار می‌رود، سگ کوچکی را در ایستگاه قطار پیدا می‌کند و با خود به خانه می‌آورد. همسرش کیت (با نقش آفرینی جوآن آلن) مخالف نگهداری سگ در خانه است پس تصمیم می‌گیرند اگهی او را در شهر پخش کنند تا صاحبش او را پیدا کند. پارکر، سگ را با خود در شهر می‌چرخاند تا شاید کسی پیدا شود که از او نگهداری کند. در این میان به مربی شمشیر بازی خود هم سر می‌زند.

اینجا جایی است که طبق منطق درست داستان پارکر متوجه نژاد و نام سگی که پیدا کرده است می‌شود. مربی شمشیر بازی او «کِن» (با نقش آفرینی کری هیرویوکی تاگاوا) ژاپنی است. از پلاکی که به گردن هاچی آویزان است اطلاعاتی به پارکر می‌دهد. روی پلاک او عدد ۸ به زبان ژاپنی حک شده است. کِن به پارکر می‌گوید که هاچی سگی از نژاد آکیتا است و عدد ۸ در ژاپن، عدد خوش شانسی است و هاچی خوانده می‌شود.

اولین گره داستان به دست مربی شمشیر بازی ژاپنی باز می‌شود.

کسی از هاچی نگهداری نمی‌کند و کیت در نهایت راضی می‌شود تا او را در خانه نگه دارند. کیت از پنجره آشپزخانه همسر خود را می‌بیند که با اشتیاق در حال یاد دادن بازی کردن با توپ به هاچی است و اینجاست که هاچی را می‌پذیرد.

هاچی با خانواده پارکر می‌ماند، بزرگ می‌شود، هر روز با پارکر تا ایستگاه قطار می‌رود تا او را بدرقه کند، چرا که تاب دوری صاحب خود را ندارد، تمام اهالی شهر او را می‌شناسند و به او محبت می‌کنند.

نقطه اوج داستان با توپی گره می‌خورد که کارگردان به ظرافت از ابتدا فیلم آن را به تصویر کشیده است. اولین تلاش پارکر برای آموزش به هاچی این است که توپ کوچکی را پرتاب کِند و هاچی آن را بیاورد، سگ این کار را نمی‌کند در هیچ دوره‌ای از حضورش کنار پارکر بجز یکبار. این جا کد اولیه به مخاطب داده می‌شود. کد دوم را کِن در مکالمه با پارکر آشکار می‌کِند. پارکر از اینکه سگ توپ را نمی‌آورد گیج شده است این را به کِن می‌گوید و او در جواب اینگونه توضیح می‌دهد:

«این سگ نژاد آکیتا است و هرگز توپ را برات نمیاره»

«آکیتا سگی نیست که کاری کنه تا مردم ازش خوشش بیاد، اگه روزی توپ برات بیاره حتماً دلیلی داشته».

همین ۲ خط کافی است تا کارگردان نقطه اوج را کامل کند. یک روز سرد زمستانی هاچی توپ را به دهان گرفته و سعی دارد صاحب خود را از رفتن منصرف کند. کاری که هرگز نکرده است.

اولین بار است که توپ را به دهان می‌گیرد و با صاحب خود بازی می‌کند و باعث خوشحالی و تعجب پارکر می‌شود. این اتفاق در زمستان می‌افتد، چرا که مرگ برای هاچی سرد و

غمگین است و پر از انتظار. در نهایت استاد در کلاس درس دچار سکته قلبی می‌شود و با زندگی وداع می‌کند، اینجاست که نقطه اوج شکل می‌گیرد و دلیل بازی سگ با توپ مشخص می‌شود.

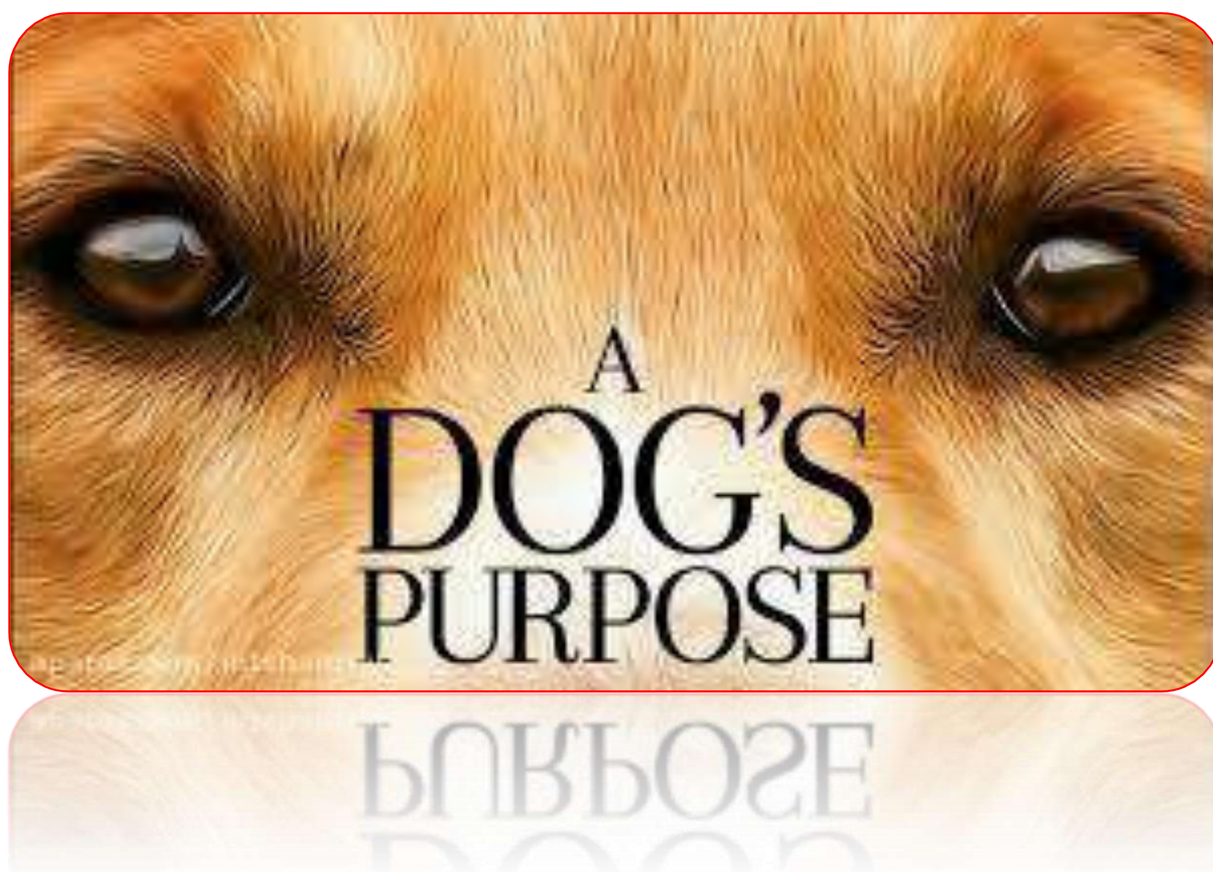
هاچی ۱۰ سال پس از مرگ پارکر در میدانی که هر روز با صاحبش قرار داشته سر ساعت مشخص می‌نشیند و به در نگاه می‌کند و تبدیل به اسطوره وفاداری می‌شود، تا در همان میدان می‌میرد.

داستان به طور کلی دارای چند ویژگی است.

نوع روایت و ورود به داستان خلاقانه است. داستان به شکل غیر خطی، در عین سادگی با ظرافت روایت می‌شود. گاهی دوربین کارگردان سیاه و سفید شده و دنیا را از چشمان هاچی به نمایش می‌گذارد.

هرچیزی که در فیلم به تصویر کشیده شده است دارای یک منطق روایی است و کارگردان در طی داستان کد گذاری‌ها و گره گشایی‌ها را انجام می‌دهد. داستان پایانی بسته دارد و به زمان حال بر می‌گردد و ما بار دیگر «رونی» را در مدرسه می‌بینیم که مقابل تشویق همکلاسی‌هایش ایستاده و لبخند می‌زند، روایت او از هاچی تمام شده است، روایتی که داستان فیلم را شکل می‌دهد. وفاداری عنصر اصلی داستان است و به زیبایی در قاب تصویر به نمایش درآمد.

و در نهایت رونی را می‌بینیم که هاچی کوچک دیگری را با خود به خانه می‌برد. زندگی تکرار می‌شود و در این دوبارگی، زیستن را خلق می‌کند.■



جستار و ناداستان

جستار «پِت و ما»؛ «سارا شرفی»

جستار «فاجعه قرن»؛ «نازیلا خوشنود»

سفرنامه «کوتاه اما سفر»؛ «شهناز شهبازی»

ناداستان «رهگذران»؛ «فروغ صابرمقدم»

جستار «اگر من مدیر بودم...»؛ «اکرم دهقان»

جستار «هستی در فراسوی زمان»؛ «بهمن عباس‌زاده»

تجربه‌نگاری «بندهٔ احساساتت نباش»؛ «فاطمه علیزاده»

جستار «اندر احوالات گزینه‌ای به نام «به درک»؛ «زویا قلی‌پور»

جستار «کاسه بی‌اخلاقی زیر نیم کاسه اخلاقیات»؛ «زویا قلی‌پور»









ناداستان «رهگذران»

«فروغ صابرمقدم»



رهگذران همهٔ ما در طول عمر شاهد رفت‌وآمد انسان‌هایی در زندگی‌مان بودیم. یکی آمد و صبورانه ماندگار شد و دیگری خونسرد و سبک‌سرانه از پیش ما رفت. با این آشنا و با آن غریبه شدیم. همسایه دشمن شد و هم‌کلاس رفیق عمر. یکی دوست شد و یکی دشمن. دنیا و تمام زندگی ما پوشیده و مملو از «تضاد» است. برای هر عنصر و عامل و شکل و ماده یک نیروی مخالف وجود دارد. مردو زن. زشت و زیبا. آسمان و زمین. نسیم و طوفان. خشک و تر. گرم و سرد. شلوغ و خلوت. بالا و پایین. سخت و نرم. ترش و شیرین... اگر قادر باشیم تضادهایی که اطرافمان را گرفته را به یک توازن و تعادل و هارمونی برسانیم تا اندازه زیادی موفق شدیم و به یک ثبات رأی و اندیشه و باور رسیدیم؛ اما اگر همیشه در یک دور باطل و در یک حال باقی بمانیم و نسبت به اتفاقات پیرامون‌مان، شهر، خانواده و حتی خودمان خونسرد و بی‌تفاوت باشیم، هم به خود ضربه زدیم و هم به جامعه و شهر و کوچه و خانواده‌مان و برعکس آن نیز ایثاروزی و دلسوزی‌های بیش از حد نسبت به افراد، مهرورزی‌های بی‌مورد و مراقبت‌های بی‌جا بیشتر از آن‌که مفید واقع گردد، آسیب‌رسان خواهد بود. پس از یک باران تند شبانه، حال، خورشید صبح‌گاهی درخشش خاصی به درخت‌ها و گل‌ها و بوته‌ها داده بود. آسمان آبی و صاف بود و هوا جان می‌داد برای یک پیاده‌روی طولانی. از خانه که بیرون آمدم و قدم به کوچه گذاشتم با دسته‌ای از گونه‌های مختلف پرندگان که لابلای شاخ و برگ درخت بید روبروی منزل ما جست‌وخیزکنان آواز می‌خواندند روبرو شدم. همان‌لحظه چهرهٔ آشنا زنی در پیاده‌رو مقابل که کالسکه‌ای را به جلو هل می‌داد و دخترېچه‌ای که دورتر از او می‌دوید، توجه من را به خود جلب کرد. کسی که از سال‌ها پیش او را می‌شناختم. یک دوست! وقتی زن سر خود را سمتم چرخاند دیگر شک نداشتم. خودش بود. «ناهید !«برعکس من که با دیدن او بعد از اینهمه سال و در مقابل خودم چارشاخ مانده بودم و حیرت کرده بودم، او از دیدنم تعجب نکرده بود! ایستاده بود و همان‌طور نگاهم می‌کرد و می‌خندید .ناهید چقدر شکسته و پیر شده بود !با ناباوری به آن سمت کوچه رفتم. پاهایم می‌لرزید و حس عجیبی پیدا کرده بودم. ناهید کجا و این‌جا کجا؟ چقدر عوض شده بود. لاغر و تکیده؛ اما با همان گشاده‌رویی و خلق‌وخوی مهربان سابق .در حالی که بلند می‌خندید، گفت: «شاخ در آوردی نه؟ «گفتم: «ناهید، واقعاً خودتی؟ «بلندتر خندید و گفت: «آره بابا خودمم «.گفتم: «تو کجا، این‌جا کجا «!گفت: «چطوری تو قالی کرمون؟ «همیشه به من می‌گفت تو مثل قالی کرمان می‌مانی. هروقت که می‌بینمت جوان‌تر از قبلی! مبالغه می‌کرد .به او نزدیک شدم و او را سفت در آغوش گرفتم .گفت: «سه‌ماه می‌شه که اسباب‌کشی کردم و اومدم ته خیابون‌تون نشستم «.گفتم: «سه‌ماهه اومدی تو این محل و من باید تو رو الان ببینم؟ چرا خبر ندادی؟ چرا نیومدی پیشم؟ «گفت: «یکی دوبار از دور دیدمتون؛ ولی نتونستم بیام جلو. گذاشته بودم تو یه وقت مناسب بیام و ببینمت «.گفتم: «پنج‌ساله ازت بی‌خبرم بی‌معرفت! رفتی حاجی‌حاجی مکّه! حالت چطوره؟ «فرحان» خوبه؟ «گفت: «گله‌گی نکن دیگه. نشد! حال خودم بد نیست؛ ولی از «فرحان» بی‌خبرم. چهارساله ازش جدا شدم «.گفتم: «ازش جدا شدی؟ «سرش را تکان داد .گفتم: «آخرش کار خودتو کردی؟ «خندید و گفت: «آخرش کار خودمو کردم «.گفتم: «هزار بار بهت زنگ زدم، جواب ندادی! بعد از مامانت سراغتو گرفتم. بهم گفت نمی‌خوای کسی رو ببینی. منم همین‌که فهمیدم سلامتی خیالم راحت شد. بقیه‌اش دیگه مهم نیست «.گفت: «شماره‌ام رو عوض کرده بودم. نمی‌تونستم با کسی حرف بزنم. افسردگی شدید گرفته بودم. اون زمان فقط می‌خواستم تنها باشم بعد هم نمی‌خواستم آرامشت رو بههم بزنم. من رو ببخش. کسی ندونه تو که می‌دونی اون روزها حالم هیچ مساعد نبود «.تازه نگاهم افتاد به صورت زیبا و ملیح دخترېچه‌ای که کمی دورتر بازی می‌کرد و باخودش حرف می‌زد .ناهید گفت: «دخترمه، «نلی‌نا «.«گفتم: «ای وای. دخترته؟ تو کی بچه‌دار شدی؟ « گفت: «تازه یکی دیگه هم دارم «.به داخل کالسکه نگاه کردم؛ ولی آن را خالی دیدم .گفت: «این کالسکه‌شه. سوار نمی‌شه. می‌برم تا اگه خسته شد بشینه. اون یکی خونه پیش باباشه «. گیج شده بودم. از آخرین بار که به ایران رفته بود دیگر او را ندیده بودم. مادرش فقط به من گفته بود که ناهید به منچستر برگشته؛ اما شمارهٔ تماس و آدرسی از او به من نداده بود . گفتم: «تو که می‌گی چهار ساله از فرحان جدا شدی «!گفت: «گیج می‌زنی‌ها. خب، یه‌بار دیگه ازدواج کردم «.گفتم: «پس دوباره خودتو گرفتار کردی؟ «چشمم افتاد به چشم دخترک

که آمده بود کنار مادرش و خودش را به او چسبانده بود و از حرفم پشیمان شدم .دخترک را بوسیدم و بغلش کردم و گفتم: «این‌قدر شیرینه که تلافی همهٔ تلخی‌ها رو درآورده، نه؟ «گفت: «آخ گفتی! دنیا کمه براشون. اون یکی شش ماهشه «.گفتم: «قدمش مبارک «!شماره تلفن‌هایمان را ردو بدل کردیم و قرار دیدار گذاشتیم. دلم یک‌بار دیگر برای او تنگ شد و سفت در آغوشش گرفتم. ناهید همان‌طور که سرش روی شانه‌ام بود، آهسته گفت: «فقط هیچی نگو. از این یکی قُرمساق هم دارم جدا می‌شم. حالا دیگه مث اون موقع که از فرحان جدا شدم تنها نیستم. دو تا بچه دارم که به همهٔ دنیا می‌ارزند «.خشکم زده بود. خودش را از من جدا کرد و گفت: «اون یکی از بس کار می‌کرد من رو نمی‌دید! این یکی از بس بی‌کار و عاطل‌وباطل می‌چرخه جون به سرم کرده «! نمی‌دانستم چه بگویم تا او را تسکین دهم. فقط گفتم: «تو دیگه مثل پنج سال پیش جوون نیستی. خوب فکراتو کردی؟ «خندید و گفت: «خوشم میاد ازت! هنوز هم مثل سابق رک و راست حرفاتو می‌زنی! آره واقعیته. داغون و لت وپارم ولی فکرامو کردم «.پیش از خداحافظی گفت: «دخترکتو بیار با بچه‌ها بازی کنه. شاید اونا برعکس من که رفیق بی‌معرفتی بودم دوست‌های مناسبی برا هم بشن!» وقتی داشت دور می‌شد یک بار دیگر برگشتم و نگاهش کردم. نلی مانند عروسکی نازک در کنار قامت لرزان مادرش شادمانه راه می‌رفت و انگار که زمین مادرش بود و مادر برای او یک نفر بود. نه، یک نفر نبود. صد نفر بود. یک ارتش بود. یک گردان بود. مادر زیر پای نلی کوچک بود .فرار از آدم‌ها همیشه راه‌گشا نیست و فقط با تمرین و ممارست و کوشش است که به درک معنا و مفهوم گذشت و فداکاری می‌رسیم. زندگی صبورانه کنار ما ایستاده و با ما سخن می‌گوید و به ما می‌آموزد! اندیشه بزرگ‌ترین معلّم و زندگی استاد سیّاره‌ای ما است. اشتباه است اگر فکر کنیم گذشت زمان زخم‌های انسان امروز را به شکل کامل التیام می‌دهد !ازدواج‌های بی‌سرانجام، یکی از این جراحت‌هایی است که هیچ‌وقت ترمیم نمی‌شود. جدایی از نظر روح نامقبول است. گاهی باید از گذشته درس بگیریم و اشتباهاتمان را به حساب آدم‌های نامناسب زندگی‌مان نگذاریم و پیش از اقدام و انجام به هر کاری عواقب نابه‌هنجار مختلف آن را در ملک افکار خود بکاویم و سپس اراده کنیم و تصمیم مناسب را بگیریم. تصمیمات زندگی‌مان حتماً دشواری‌های زیادی را برای ما و حتی دیگران به‌دنبال دارد. به نظر می‌رسد در این آمدورفت‌ها و با جدایی‌های بی‌شمار از افراد خود را خلاص می‌کنیم؛ اما سخت در اشتباهیم! خود رها و آزاد می‌شویم و دیگران را در مرگ و نیستی تبعات ناشی از آن قرار می‌دهیم و شاید تا پایان عمر هم متوجه نشویم که کمر به قتل چندصد روح بی‌تقصیر بسته‌ایم! ■





جستار «اگر من مدیر بودم...»

نویسنده «اکرم دهقان»

همه ما فکر می‌کنیم مدیرشدن و مدیربودن آسان است؛ یعنی همین که بر صندلیِ ریاست نشسته، از بالای عینک مدیریت کارمندان را در رفت و آمدِ رتق و فتق وظایفِ سپرده‌شده می‌بینیم و پُزِ افتخارآفرینی‌ها را به رؤسای بسی بالاتر می‌دهیم، مدیریت که نه، مدیریت‌ها کرده‌ایم!

تازه هر وقت دوست داریم در محل کار حاضر می‌شویم و هر وقت حسش نبود محل کار را ترک می‌کنیم.

حال و روز کارمند جماعتِ از طلوعِ صبح در محل حاضرشده را نمی‌دانیم که اگر هم بدانیم از پشت همان عینک مدیریت به غروب نرسیده فراموش می‌کنیم. شاید بگوییم بگذارید هر چه این جماعت کارمند می‌خواهد پشت سرمان بگوید. ما پوستمان کلفت‌تر از این حرف‌هاست؛ اما همین پوست کلفت برای گزارش به بالادست بسی نازک‌تر از پشتِ چشم نازک‌کردن به همان جماعت کارمندی می‌شود که از سرِ ناچاری نیاز به مرخصی دارد.

تا جایی که روزمرگی‌ها به لحظه‌مرگی‌ها مبدل شده، مدیر به همان اصول اشتباه مدیریتی خود ادامه می‌دهد. با این پیش نگاه که جماعتی مفرح‌نشین زیر سایه لطفمان، نمک می‌خورند و نمک‌دان می‌شکنند. حال کمی اندیشه نمی‌کنند منتِ همین نمک‌شان، چه فشارخون‌هایی را بالا برده و چه نمکدان‌هایی را به نم کشانده است.

مدیرشدن و مدیربودن، صلاحیت می‌خواهد نه محبوبیت. رمزگشایی مشکلات سیستمی می‌خواهد نه سرگشایی اشکالات سهوی. نقش‌آفرینی می‌خواهد نه نقش‌کُشی. صداقت سازنده می‌خواهد نه حمایت سوزنده. گوش حقیقت شنو و چشم واقع‌بین می‌خواهد نه چشم و گوش دوست‌نماهای چرب‌زبان شدن. خلاصه اینکه مدیرشدن و مدیربودن لحظاتی، فقط لحظاتی جای کارمندبودن می‌خواهد نه صرف بالا و پایین‌بردن عینک مدیریت که همان هم گاهی بس لکه‌دار شده، اصلا چیزی را نمی‌بینند که بخواهد مدیریت کند.

نه اینکه حال از پشت ویترین کارمندی بادی به غبغب بیاندازم و بگویم من، اگر مدیر بودم چنین و چنان می‌کردم. نه؛ اما حداقل وقتی پیشنهاد مدیرشدن و مدیرماندن به من می‌شد، مدتی کوتاه دور از هر نوع خودبینی و خیلی ساده با خودم مرور می‌کردم که اگر مدیر شوم و مدیر بمانم، می‌توانم متکی به کارمند، جزو کارمند و همراه با کارمندم باشم؟

می‌توانم بار سنگین پیشرفت را در کنار کارمندانم اجرایی کنم و با آن‌ها شیرینی دستیابی‌اش را جشن بگیرم؟

می‌توانم با مدیریتی کارآمد، متعهد و با به‌کارگرفتن ابتکارها و استعدادهای بالقوه و بالفعل نیروهایم، بن‌بست‌ها را باز کنم؟

می‌توانم پشتوانه نشاط، شور، شوق، تحرک و توفیق کارمندانم در اوج خستگی کاریشان باشم؟

می‌توانم عناصر اصلی تیم کارشناسانم را بدون توجه به آشنایی‌های از پیش سفارش‌شده از بین کاربلدهای متخصص، خوش‌فکر،کاردان، متعهد و همیشه همراه مجموعه‌ام انتخاب کنم؟ می‌توانم کادر لایقی بچینم که هدف‌ها را خوب بفهمند، راه‌ها را خوب تشخیص دهند، خوب تصمیم بگیرند، خوب اقدام کنند، جانشینان شایسته تربیت کنند و از علاقه به ستایش‌شدن بر حذر باشند؟

می‌توانم بر مجموعه‌ای از اراده‌ها، فکرها، نظرها و سلیقه‌های درست و غلط نظارت صحیح داشته باشم؟

می‌توانم اگر کسی خیانت کاری و اخلاقی کرد، مطابق قوانین سازمانی برخورد کنم؟ یا چون قبل از او ممکن است وجهه خودم خراب شود موضوع را پوشانده و اجازه افشای آن را نمی‌دهم؟

می‌توانم رفاهیات مدیریتی خود را بین زیر مجموعه‌ام تقسیم کنم؟ یعنی از همان سیستم سرمایشی و گرمایشی، سیستم سخت‌افزاری و نرم‌افزاری یا حتی همان مدل چای و قند و ناهاری استفاده کنم که زیر مجموعه‌ام استفاده می‌کند؟

و می‌توانم‌های دیگر....

حال اگر پاسخ همه این سؤالات آری است، مسؤلیتِ مدیریتِ پیشنهادشده را می‌پذیرم. اگر نه، حتی با ذره‌ای شک در تحقق یکی از این موارد، بدون درنگ پیشنهاد را رد و مسیر دیگری که در توان اخلاقی، علمی، تخصصی و تجربی‌ام باشد، برای ادامه همکاری پیشنهاد می‌دهم. البته هیچ یک از ما مبری از خطا و اشتباه نیستیم و در هر مسؤلیتی امکان غفلت وجود دارد. اما می‌شود با یادآوری هرزگاه بار این مسؤلیت، قدم‌هایی برداشت که به درون کارکنانمان نفوذ کرده، هوشمندی بی‌همتای او را کشف و به عملکرد تبدیل کنیم؛ چرا که مدیران برجسته نه تنها تفاوت کارکنانشان را می‌پذیرند، بلکه بر این تفاوت‌ها سرمایه‌گذاری می‌کنند.(مارکوس باکینگهام)

پس، شاگرد تنبل، احمق یا ضعیف وجود ندارد، تنها چیزی که وجود دارد معلم خوب یا ضعیف است. این یعنی اگر می‌خواهید دلیل خوب کارنکردن کارکنانتان را بدانید، کنار اینه بروید و دزدانه بدان نگاه کنید تا برای پیشرفت آنچه از این زمانِ گذرا پذیرفته‌اید، بهترین نتایج به بار آید.■

تجربه نگاری «بندهٔ احساساتت نباش»

«فاطمه علیزاده»



شکست بخشی از زندگیست؛ اگر شکست نخورید، نمی‌آموزید و اگر نیاموزید تغییر نخواهید کرد و اگر تغییر نکنید فرصتی برای تجربه‌های جدید نخواهید داشت.

تجربه بسیار خوب است چون یادمان می‌آورد که در حال تغییر کردن هستیم اما ممکن است بعضی از تجربه‌ها برایمان بسیار گران تمام شود. درست مثل تجربه‌ای که من زمان دبیرستانم بدست آوردم. من از آن تجربه آموختم که نباید بنده احساساتم باشم.

تازه کلاس دهم را تمام کرده بودم. آن زمان به دلیل علاقه زیادی که به ادبیات و نوشتن داشتم در رشتهٔ انسانی تحصیل می‌کردم. دوستان زیادی داشتم ولی انگار که نداشتم و دلم می‌خواست مدرسه‌ام را عوض کنم چون دوستهایم را دوست نداشتم و فکر می‌کردم که هیچ اشتراکاتی چه از نظر اعتقادی و چه تحصیلی بین ما نیست. من دائم در حال درس خواندن بودم اما آنها هر کاری می‌کردند جز درس خواندن. مسائل دینی برایم مهم بود اما برای آنها نه و چیزهای دیگر اما با این وجود باهم دوست بودیم اما من دنبال فضای رقابتی بودم و دوست داشتم که دوستانی داشته باشم تا با هم رقابت کنیم به همین دلیل فضای کلاس را دوست نداشتم و دلم می‌خواست از آن فرار کنم. البته معلمانمان هم سواد کافی نداشتند و دائم روحیه‌مان را تضعیف می‌کردند و اعتقاد داشتند که رشته انسانی رشته پولسازی نیست و رشته تنبل‌هاست و می‌گفتند که رشته تجربی بهترین رشته است، استادانی که تحت عنوان مشاور تحصیلی به آنها مراجعه می‌کردم نیز سواد کافی نداشتند و به درستی راهنمایی نمی‌کردند. همه فقط روی رشته تجربی مانور می‌دادند. من هر چقدر برایشان توضیح می‌دادم که به نوشتن علاقه مندم آن‌ها می‌گفتند که تغییر رشته بده و به تجربی برو. تو بعدها می‌توانی کنار کار اصلی‌ات بنویسی. از طرفی خانواده نیز مشتاق تحصیل من در رشته تجربی بودند و در نهایت، من که آن زمان دختری شانزده ساله بودم و احساساتم بجای عقل بر من احاطه داشت به همین دلیل شد آنچه نباید می‌شد و من بخاطر فرار از دوستانی که به قول خودم دیگر نمی‌خواستم با آنها باشم و بخاطر حرف‌های دیگران به رشته تجربی تغییر رشته دادم البته کار ناممکنی بود چرا که رئیس آموزش و پرورش به من گفتند که این کار شدنی نیست و تا به حال کسی از رشته انسانی به تجربی تغییر رشته نداده اما من توانستم در یک ماه و نیم تابستان تمام دروس اصلی رشته تجربی را بخوانم و با نمرات بالایی به عنوان اولین دانش آموز از انسانی به تجربی بروم اما

چه فایده که علایقم را در رشته انسانی جا گذاشتم. به همین دلیل در دانشگاه دوباره در رشته مدیریت که زیر شاخه انسانی بود تحصیل کردم اما در آخر از رشته‌ای که عاشقش بودم فاصله گرفتم و چند سال بعد علایقم را از طریق کلاس‌های نویسندگی دنبال کردم؛ اما شاید اگربزرگتر ها فشار نمی‌آوردند و یا معالمان چنین حرفهایی نمی‌زدند همان انسانی را ادامه داده و تغییر رشته نمی‌دادم و در رشته مورد علاقه‌ام درس می‌خواندم وعمرم بیهوده تلف نمی‌شد و خیلی زودتر به نتایج مثبتی می‌رسیدم و هزار شاید دیگر ... توصیه اول من به پدرها و مادرهای نازنین این است که در زمان انتخاب رشته فرزندانتان به آنها فشار نیاورید و آنها را مجبور نکنید که در رشته‌ای تحصیل کنند که علاقه‌ای به آن ندارند. من به خوبی می دانم که همه چقدر نگران آینده فرزندانتان هستید و این را هم می دانم که متاسفانه در کشور ما همه فقط رشته پزشکی را رشته پولساز و خوبی می‌دانند اما این را بدانید که این هم یکی دیگر از اشتباهات جهان سومی‌هاست که روی یک مسئله تمرکز می‌کنند اما در کشورهای پیشرفته‌ای که همه عاشق آن هستید اینگونه نیست و پزشک‌ها هم حقوق بگیر ساده‌ای هستند مثل بقیه افراد. بپذیرید که خداوند در هر انسانی یک استعدادی را قرارداده و همه به دنیا نیامده اند که پزشک شوند یک جامعه پیشرفته و مدرنیته به همه رشته‌ها و توانایی‌هایی که در افراد مختلف می‌باشد احتیاج دارد. بیاید برای یکبار هم که شده این افکار نادرست را کنار بزنیم. این خود ما هستیم که چیزی را باب می‌کنیم پس بیایید زنجیره‌ای تشکیل دهیم و در آن افکار درست را پرورش دهیم و گامی برای پیشرفته شدن برداریم و اجازه ندهیم به خاطر افکار نادرست فرزندانمان سردرگم باشند، بگذارید تا آنها در مسیر توانایی‌ها و استعدادهایشان قدم بردارند. و توصیه دومم به معلمان عزیز می‌باشد، بدانید که شما مسئول سرنوشت دانش آموزانتان هستید و وظیفه اصلی شما قبل از آموزش تربیت آنهاست پس سعی نکنید که با حرف‌های نادرست که هیچ پایه و اساسی ندارد سرنوشتشان را تباه کنید؛ توصیه آخرم به همه کوچکتر ها، بزرگ‌ترها و همسن وسال های خودم این است که هیچ گاه از چیزی که دوستش ندارید نترسید و فرار نکنید و از روی احساساتتان تصمیم نگیرید و اجازه بدهید که عقل حکمفرما باشد چرا که خیلی وقتها این فرار کردن‌ها و احساسی تصمیم گرفتن‌ها سرنوشتمان را تغییر می‌دهد ما آمده‌ایم که برای خواسته‌هایمان بجنگیم، ما آمده‌ایم که قیمت پیدا کنیم نه اینکه به هر قیمتی زندگی کنیم.■

ناداستان «فاجعه قرن»

«نازیلا خشنود»



میلیاردها سال از عمر کره زمین می‌گذرد و مامِ زمین همیشه دستخوشِ تجربه‌های تلخ و شیرین بسیاری به واسطه آگاهی‌ها و ناآگاهی‌های بشر بوده است.

قرن‌ها سال است که همهٔ بشریت در زمان‌های مختلف در خوشی‌ها و ناخوشی‌هایشان حل شده‌اند، روز و شب را گذرانده‌اند و عمری سپری کرده‌اند.

گاهی وقت‌ها دچارِ جدال و جنگ، خون و خونریزی بوده‌اند، گاهی با صلح کنار آمده‌اند، گاهی با نا آرامی‌ها کرهٔ خاکی را به بستری ناآمن تبدیل کرده‌اند و گاهی بی‌خیال همه چیز روزگار را پشت سر گذاشته‌اند....

ما مردمان در هر دوره و زمانی روز به روز بر آگاهی‌ها و خِرَدمان اضافه شد وبه موفقیت‌ها، اکتشافات، اختراعاتِ زیادی دست پیدا کردیم.

هر کداممان به اندازهٔ درک و فهم و آگاهیمان، به اندازه اجتماع، فرهنگ، تجربه و تربیتمان با کم و کاستی‌های زندگی ساخته‌ایم یا جنگیده‌ایم، یا در هم شکسته‌ایم یا با خودمان و دنیایمان به صلح رسیده‌ایم و اِلی آخرتا اینکه به یکباره فاجعه‌ای ناشناخته کلِ زمین را فرا گرفت، اول که شنیدیم باور نمی‌کردیم و هر کدام در هر جای این دنیا بودیم یک طوری تفسیرش می‌کردیم.

ولی این اتفاق افتاده بود.

اول که نمی‌توانستیم باورش کنیم، می‌گفتیم این دسیسهٔ دولت‌هاست، این را آورده‌اند تا ما را سرگرم کنند، می‌خواهند از ما موش آزمایشگاهی بسازند.

باور نکنید، اینها همه دروغ است واِلی آخر...

ولی واقعاً این اتفاق افتاده بود.

چیزی پا به این جهان گذاشته بود که به چشم دیده نمی‌شد ولی جهنم قرن نامیده شد.

به ما گفتند باید در قرنطینه بمانید، حق ندارید همدیگر را از نزدیک ببینید، باید ماسک بزنید و مدام دست‌هایتان را بشورید. و ما باور نمی‌کردیم، اصلاً زیر بار نمی‌رفتیم.

برایمان عجیب بود از هم دوری کنیم و از با خنده و شوخی از سرِ این قانون‌ها می‌گذشتیم، در فیلم‌ها دیده بودیم چگونه برای یک بیماری شهری را قرنطینه می‌کنند، ولی نمی‌توانستیم بپذیریم اینگونه زندگی کنیم و بتوانیم تاب بیاوریم.!

بهمان حکم کردند حق ندارید همدیگر را در آغوش بگیرید و یا با هم دست بدهید ویکدیگر را ببوسید. زیرِ بار نمی‌رفتیم واین عجیب، را نمی‌پذیرفتیم. تا اینکه دیدیم و شنیدیم روزانه میلیون‌ها نفر از پیر و جوان، جانشان را از دست می‌دهند.

باورپذیر نبود ولی گورهای دسته جمعی برای دفنِ مردمان این دیار، برای به خاک سپردنِ انسان‌های بی‌گناه جهان،

ما را بر آن داشت که باید این قوانین و پروتکل‌ها را انجام دهیم، بی چون وچرا.

به خاطر خودمان وعزیزا نمان قبول کردیم از خیلی کارها بگذریم، از خودمان نیز بگذریم و به دیگران هم فکر کنیم، البته باز هم بودند کسانی که این را به معنی بازی دولت‌ها و سیاست دولتمردان معنا می‌کردند و پذیرش و باور این فاجعه برایشان سخت بود.

من، خود درد کشیده کرونا هستم، با تک تکِ سلول‌هایم زخمِ کرونا را تجربه کرده‌ام. پدر ومادرم را به فاصلهٔ چند ماه در این جهنمِ قرن، از دست دادم و داغِ این ماجرا یک عمر با من خواهد ماند.

ولی با وجود چشیدن طعم تلخ این تجربه و بهایِ سنگینی که پرداخت کردم، و خاطرهٔ تلخی که تا نفس می‌کشم با من می‌ماند و لحظه‌ای از خاطرم دور نخواهد شد، سعی کردم وقتی توانِ دوباره یافتم و چاره‌ای جز پذیرش این داغ نداشتم، درس‌های این تجربه را به خاطر بسپارم و مرور کنم و یاد بگیرم چگونه باید، زندگی را زندگی کرد.

باید طورِ دیگری به کرونا بنگریم.

این فاجعه غیر از درد و رنج، درس‌های بزرگی همبه همراه داشت.

کرونا به ما یادآوری کرد معمولی‌ترین چیزها مثل نفس کشیدن می‌تواند یک معجزه باشد، وقتی وابسته به دستگاه شدیم و ریه‌های افراد را درگیر کرد،

و میلیون‌ها آدم پیر و جوان جانشان را از دست دادند، تازه به این واقعیت و حقیقت رسیدیم که نفس کشیدن شگفت انگیز است.... معجزه الهی استو حال که وابسته به دستگاه شدیم، کرونا به ما یاد داد قدردانِ این دم و بازدم‌های ساده باشیم.

وقتی آدم‌ها بخاطرِ از دست دادن ریه‌هایشان از میان ما رفتند، به این هدیه بزرگ الهی که فراموشش کرده بودیم، واقف شدیم.

کرونا بَرایمان درس‌های بزرگی به همراه داشت.
وقتی از در آغوش گرفتن و بوسیدن عزیزانمان محروم شدیم
وقتی برای دست دادن و بغل کردن همدیگر ناکام ماندیم،
وقتی آرزو می‌کردیم مانند سال‌های گذشته به هم نزدیک باشیم، به این حقیقت رسیدیم که اینها همه یک معجزه و یک شگفت انگیزِ هستی بودند و ما بی توجه از کنارشان رد می‌شدیم و می‌گذشتیم بدون اینکه احساسی داشته باشیم و حتی لحظه‌ای به آن فکر کنیم وقدرِ آن بدانیم.
وقتی به ما گفتند در قرنطینه بمانید و دور هم جمع نشوید، و برای سلامتی سالمندان به آنها نزدیک نشوید و هر روز این قانون را محکم‌تر کردند و خودمان هم از ترسِ فوت میلیون‌ها انسان شدیداً مراعات کردیم، این کرونا بود که به ما یادآوری کرد همین کارهای معمولی چقدر اهمیت داشتند و همه‌شان معجزه‌ای بودند که ما بِهشان عادت کرده بودیم و از توجهمان خارج شده بود.
کرونا درد داشت، رنج داشت، ولی درس‌های زیادی هم به همراه داشت. کرونا به ما گوشزد کرد مرگ در چند قدمی ماست، از مژه چشم به ما نزدیک‌تر، کودک و جوان و سالمند هم ندارد، از دید کرونا همه به یک اندازه درگیر این فاجعه می‌شدند و ما باید با مرگ آگاهی،...لحظه‌هامان را سپری می‌کردیم. وقتی آدم‌ها از غریبه و آشنا از کنارمان گذشتند و پر کشیدند، آسمانی شدند، و خاطره‌ای بیش، از آنها به جا نماند...کرونا همان جهنمی که به چشم هم دیده نمی‌شد، ارزشِ بسیاری از رفتارهایعادیمان را برایمان پُر رنگ کرد!
همان زمان هم خیلی از انسانها به این درجه از آگاهی رسیدند وبا همین تفکر، از این فاجعه گذر کردند.

ولی کم کم که کرونا رنگ باخت و ما آهسته آهسته با این مسئله آخت شدیم، به دستِ فراموشی سپردیم، هر آنچه آموخته بودیم،...تجربه کرده بودیم و با آن رنج کشیدن‌ها، بزرگ شده بودیم،...
یادمان رفت، همهٔ این معمولی‌ها، همهٔ این عادت‌ها و وابستگی‌های ریز و درشت، نعمت‌های بزرگی بودند و خواهند بود!
یادمان رفت رنجها و دردهای وصف ناپذیری که مثل یک کابوس کره زمین در بر گرفت.
از هر کجا که آمد و به هر کجا که خواهد رفت،
به ما یاد داد چگونه در لحظه زندگی کنیم، قدرِ داشته‌هایمان را بدانیم و از کوچک‌ترین لذت‌ها به اندازه دنیا مسرور شویم و با اشتیاق و نزدیکی به خداوند به یکدیگر نیز عشق بورزیم.
از کاه، کوه نسازیم و تا می‌توانیم بردبار باشیم و مهربان، فداکار باشیم و ایثارگر، کاشکی یادمان بماند زندگی چقدر ارزشمند است، قبل از اینکه بهایِ سنگینی برایش بپردازیم.
کاشکی یادمان نرود جهنّمی که کرونا ساخت و آتشش فرو نشسته است هر لحظه می‌تواند با یک مصیبت جدیدِ دیگر، ظاهر شود و باز این کرهٔ خاکیِ ما را دستخوشِ حوادث تلخ و مشکلات جدید بسازد.
پس تا زنده‌ایم و زندگی می‌کنیم، ارزش کوچک‌ترین و ساده‌ترین چیزها را بدانیم و همین سپاسگزار بودن، لحظات ما را دو صد چندان شیرین می‌کند.
کاشکی یادمان نرود و نگذاریم تجربه‌های تلخ مسیر زندگی‌مان را تغییردهد. کاشکی به خاطر بسپاریم،
زندگی کوتاه است، پس قدردانِ لحظه لحظهٔ آن باشیم.■



جستار «پِت و ما»

«سارا شرفی»



روزگار عجیبی شده است، از خانه که بیرون می‌رویم پت شاپ های لوکس و مجهز و زیبا برای حیوانات خانگیمان می‌بینیم. ما به کجا رسیدیم و به کدام سمت داریم می‌رویم. این روزها حتی در پیاده رو ها هم امنیت نداریم و به سختی می‌شود راه رفت، گل باران (فضولات) حیوانات همچون گُلِ قالی خودنمایی می‌کند و جای اینکه نگاهمان به بالا و طبیعت و آسمان باشد به ناچار باید این گل باران ها را مثل مین رد کنیم که نکند یک وقتی سفتی و نرمی این گل باران ها ما را هدف قرار دهد و آنها را لمس کنیم.

چه بلایی به سر ما آمده است؟ اگر فکر می‌کنید من مخالف حیوانات هستم سخت اشتباه می‌کنید، حیوانات را خیلی دوست دارم ولی فکر زوج‌های جوانی که این حیوانات معصوم را به اشتباه جای فرزندانشان به خانه می‌آورند، واقعاً تعجب آور است، پت، حیوان خانگی است و درست است که مثل کودک نیاز به مراقبت و نگهداری دارد ولی جای بچه دار شدن را نمی‌گیرد. بنظرم اگر بخواهیم با خودمان صادق باشیم و از حیوانمان خوب نگهداری کنیم پول، وقت و انرژی و چکاپ سالانه و هزینه‌هایی که برای این موجود کوچولوی دوست داشتنی می‌کنیم کمتر از نگهداری کودک نیست.

تعریف پت را درست درک کنیم، پت، حیوان خانگی است که ما قرار است مثل یک کودک همه جوره مسئولیتش را بپذیریم و ازش نگهداری کنیم نه اینکه اگر مسئولیت بچه دار شدن را نمی‌توانیم بپذیریم این زبان بسته‌های پاک و معصوم را به خاطر اهداف خودخواهانه خود و سرگرم شدن بخریم، خدایی از خودمان پرسیدیم ریشه این بی مسئولیت‌ها از کجا نشات می‌گیرد!!! یا افرادی که نیاز به درمان توسط روانشناس و روانپزشک مجرب دارند و به جای رسیدن به روح و روان و خودشان به پت درمانی پناه آوردند و با بی توجهی به خود تنها طول درمان خود را طولانی‌تر و عمیق‌تر می‌کند.

لطفاً بیاید از خودمان شروع کنیم: جایگاه این حیوانات دوست داشتنی و ملوس را برای خودمان مشخص کنیم، جای حیوانات خانگی در تخت خواب ما نیست، پت ها هم محیط و فضای خلوت و مناسب و امن خودشان را می‌خواهند.

چند نکته اساسی برای نگهداری پت (حیوان خانگی):

۱. قبل از تصمیم گیری برای نگهداری از هر حیوان خانگی مزایا و معایب آن را بشناسیم و مناسب با روحیه و احوال خود و خانواده آنها را به خانه بیاوریم.

۲. پت مناسب با جثۀ خود انتخاب کنید تا از پس نگهداری آن حیوان معصوم بر بیاید. مثلاً اگر بانویی ظریف و خوش اندامی هستین و تا حالا تجربه نگهداری سگ را نداشتین قطعاً نگهداری سگ دوگو مناسب برای شما نیست، امکان دارد دوگو صاحب شما و رهبرخانواده شود.

۳. جو گیر نشویم: با دیدن حیوانات خانگی اطرافیانمان و چند تا عکس از این حیوانات ملوس و دوست داشتنی در فضای مجازی احساساتی نشویم، چون حقیقت گاهی وقتها همان چیزی که می‌بینید نیست و به نظرم فضای مجازی زندگی واقعی آدم‌ها را نشان نمی‌دهد پس اطلاعات درست را از منابع درست کسب کنید.

۴. گول تبلیغات فروشندگان حیوانات خانگی را نخورید، بیشتر این افراد این حیوانات پاک را فقط با اهدف تجاری و کسب درآمد به شیوه‌های خیلی متفاوتی تولید می‌کنند، لطفاً از آدمهای سودجود حمایت نکنیم.

۵. اگر خیلی دوست دارید از یک حیوان خانگی نگهداری کنید لطفاً از طرح‌های حمایتی و واگذاری حمایت کنید.

۶. خواهشا خود درمانی نکنید و برای خودتان پت درمانی را تجویز نکنید، اگر حس می‌کنید نیاز به درمان روحی و روانی دارید لطفاً از روانپزشک و روانشناس‌های مجرب و کار آزموده بهرمند شوید و از آنها در مورد نگهداری یک حیوان خانگی مشورت بگیرید. گاهی وقتها پت، درمان مناسبی برای شما نیست و اول باید برای خودتان زمان بگذارید.

۷. مسئولیت پذیر باشیم: لطفاً قبل از پذیرفتن پت، کلاه خود را قاضی کنید و همه جوانب را بسنجید، حیوانات هم دارای احساس و روح لطیف و خلق و خوی خاص خودشان هستند، آن‌ها به ما وابسته می‌شوند مثل ما که به آنها عادت می‌کنیم، بعد از گذشت زمان کوتاهی آنها خود را عضوی از خانواده می‌دانند، عروسک دست ما نیستند که هر وقت دلمان خواست آنها را به خانه بیاوریم و هر وقت نخواستیم آنها را مثل آشغال از خانه بیرون بندازیم. آن‌ها هم مثل ما قلب و احساس دارند.

همانطور که دوست داریم به حیوان خانگی غذا بدهیم وآنها را تماشا کنیم و خودشان را برای ما لوس کنند تا ناز و نوازشان کنیم، از طرفی سرو صدا دارند، خرابکاری می‌کنند و نیاز به صبرو حوصله و درک و ترو خشک شدن مثل یک کودک. اما اشتباه نکنید آنها قرار نیست فرزند شما یا دختر و پسر شما شوند، آن‌ها تنها حیوان خانگی شما هستندولی اندازه یک کودک وقت، انرژی و هزینه می‌برند.

۸. شهر ما خانه ما: خواهش می‌کنم حس کنید شهر ما دقیقاً مثل خانه خودتان که دوست دارید تمیز باشد، هست، خودخواهی کار خوبی نیست دوست عزیز که حیوان خانگی را بیاورید در خیابان و پیاده رو راه برود، در و دیوار و سنگ فرش خیابان را گل باران کند، شاید هم وطن شما دوست نداشته باشد که گل باران حیوان شما را تماشا کند، کمی وجدان خود را روشن کنید.

۹: آلودگی محیط زیست را جدی بگیریم: به تازگی از دست کرونا خلاص شده‌ایم، لطفاً به پاکیزگی شهر توجه کنیم، خدا وکیلی بی ادبی نیست بعد از گل باران حیوان آن را در شهر رها کنید، لطفاً از همان پت شاپ ها یک جارو و خاک انداز تهیه کنید و گل باران حیوان خود را از روی زمین تمیز کنید، کارگر زحمت کش شهرداری، بنده خدا چه گناهی کرده است که گل باران حیوان شما را جمع کند، علاوه بر این گل باران این حیوانات باعث انتقال بیماری و میکروب و آلودگی و بوی بد در شهر می‌شود، لطفاً باعث بیماری جدیدی بدتر از کرونا در اثر آلودگی و بی توجهی نشویم.

۱۰. حس کنید همه حیوانات زمین، پت ما هستند، حیوانات خیابانی را هم توجه و حمایت کنیم. کلی حیوان خیابانی مثل کبوتر و گربه و ... وجود دارند که دست ما را نگاه می‌کنند تا شکم خود را سیر کنند پس لطفاً با حیوانات خیابانی هم مهربان باشیم وآب و غذای سالم در اختیارآنها بگذاریم.

۱۱. انتخاب: یادتان باشد تنها شما حیوانتان را انتخاب نمی‌کنید و آن حیوان نیز شما را انتخاب می‌کند و در بین چند حیوان ببینید کدام بیشتر تمایل دارد و به سمت شما می‌آید، این روش خوبی برای تصمیم گیری است، چون اگر حیوانی را که شما را دوست ندارد به انتخاب غلط به خانه بیاورید قطعاً ناراحتی خود را ابراز می‌کند و بهترین انتخاب برای پت و ما قطعاً در زمان نوزادی و کودکی حیوان است که از ابتدا خودتان تربیتش کنید و از چشم باز کردن با شما آشنا شده باشد.

خلاصه این که به محیط زیست، گیاهان، درختان و حیوانات احترام بگذاریم، اگر مسئولیت پذیر و مهربان هستید و شرایط نگهداری و خوشبخت کردن یک حیوان پاک و معصوم را دارید آنها را به سرپرستی بگیرید، حیوانات خانگی اسباب بازی دست ما نیستند و برای خودشان شخصیت خاص خودشان را دارند، قبل از تهیه یک حیوان خانگی به نکات بالا توجه کنید و لطفاً با توجه به روحیه و شرایط آب و هوایی و محیط خانه و ...، آن‌ها را انتخاب کنید.■





«کوتاه اما سفر»

«شهناز شهبازی»



شهر پر بود از هیاهویِ شروعِ روز، هوا گرم، آفتاب تیز، ساعت دقایقی مانده به نُه! همان نُه صبح همیشگی، نُه صبح تابستان وگرمای نزدیک به ساعتِ دوِ ظهر.

هجده نفر بودیم، با راننده که مردجوان سیه چرده‌ای بود، خانمِ آلوشی سردستهٔ گروه شدیم بیست نفر.

عدد بیست عدد پراز غرور دورهٔ مدرسه آنهم زنگ انشا!

معلم دیگر نمی‌گوید تابستان را چگونه گذراندید؟ همان موضوع تکراری ودل بهم زنِ هرسالِ بعداز تعطیلاتِ تابستان.

داریم گذرانِ تابستان را خلق می‌کنیم.

زیرِ آفتابِ خشن، رودخانه‌ای از انسانها جاری است! روان وگاهی هم سرکش.

انسان‌ها شبیه مورچگان کارگری هستند که برنامهٔ کامپیوتر ذهن را از طوطی واربه مرحلهٔ عمل می‌رسانند.

داد می‌زنند! همدیگر را بلند بلندصدا می‌کند!

ممتد دست روی بوغ ماشین می‌گذارند! فحش می‌دهند ومی گذرند.

با کوله بارِ سلیقه‌ای خود روبروی بیمارستانِ طالقانی محل تجمع می‌کنیم.

بیمارستانی که نام آن را از سی ونه سال پیش بخاطر دارم، داخلِ آمبولانسِ کفنپوش بودم، راننده گفت: برانکارد بیارید! فهمیدم وارد بیمارستان شده‌ایم!

طالقانی با آن صدای آرام ومتواضع، مرگِ مجهولش در تابستانِ ۵۸.

این بیمارستان بنامِ اوست! لطفِ بزرگِ تاریخ درحقِ او.

یمارستان طالقانی! همانجا بود که دکتر انوری درپیِ زایمان بسیار سختِ به تولد منتهی نشده جانِ بچه‌ام و خودم رااز مرگ نجات داد.

آبرو داری کرد برای خانمی که ناشیانه من وکودکم را کم مانده بود به کامِ مرگ بفرستد.

همین حالا در برابر این مکان مقدس تجمع کرده‌ایم!

مکانی که برای من مقدس، مرکزِ علم. وناجی جانِ انسانها!

برای همسفرم پراز خاطراتِ منفیِ عمل سزارین.

تجمع کرده‌ایم در روبروی بیمارستانِ طالقانی ومن پیشانی آن را که ازلابلای درختان سرک می‌کشد بوسه باران می‌کنم.

تجمع کرده‌ایم برای سفری کوتاه، نیم روزه به لیدری خانم آلوشی عزیز، او همراهِ ماست! وبا ماست!

منتظر نفرات آخر می‌مانیم! زیاد طول نمی‌کشد گرمی هوا دقایق را کِش می‌دهد.

همه می‌رسند، با یک ماشینِ وِن سبزبطرف ایلخچی و بازدیدِ عمارتِ پیر آباد دراین شهر ودیدار ازگیاهانِ استوایی در باغ استوایی.

حرکت می‌کنیم.

ایلخچی، ازشهرهای استانِ آذربایجانِ شرقی واقع در شهرستانِ اسکو و شاهرگِ اتصال به آذربایجانِ غربی، از قطبهای مهم تولید انواعِ محصولاتِ کشاورزی می‌باشد.

ایلخی درلغت به معنای اسب وایلخچی با پسوند دارندگی، محلِ پرورش اسب می‌باشد. پرواضح است که این شهرستان محل پرورش اسب نیز بوده وهست.

درنجابت واصالتِ اسب یک بیت شعرِ جالب وجوددارد!

کرهٔ اسب از نجابت ازپسِ مادر دود!

کرهٔ خراز خریت پیش پیشِ مادر است!

راننده آدم خوش صحبتی است، جوان و مطلع.

درجواب سؤال من گفت:

بیش از سیصد هزار نژادِ اسب در کرهٔ خاکی وجود دارد وجمعیت آن‌ها بالغ بر شش ملیون رأس، محلِ خیزشِ آن امریکای شمالی است.

اندازهٔ اسبها اوایل خیلی کوچک بوده به مرورِ زمان تغییر یافته وبه شکلِ کنونی درآمده است.

مادهٔ آنها مادیان نامیده شده وکره شان دراولین دقایقِ تولد راه می‌رود و می‌دود.

ادامه داد: اسب قدمت ۵۰۰۰ سالهٔ همراهی وهمیاری با انسان را دارد ودر مبارزات، جنگ وجدلها همیشه پا به پای انسان راه آمده است.

اسب در داستانهای اسطوره‌ای دنیا وایران نقش عمده وحضور اساسی داشته است.
ازاینه نگاهی به ما انداخت وگفت:
کوراوغلورا که می‌شناسید؟ نمی‌شناسید؟
یکی از خانمها زیرلب گفت:
قرآت سنی سر طوله ده باغلارام....
همه به طرف او برگشت، راننده باسر تأیید کرد وادامه داد!
کوراوغلو که نام اصلی او روشن می‌باشد در تاریخ مبارزات فولکلوری وعاشقانه دو اسب به نامهای دُر آت و قر آت داشته است.
اسب‌های کوراوغلو قدم به قدم همراه وهمیاراو بودند ونگارخانم عشق وپایگاه زندگی وعامل اصلی موفقیت او.
آن‌ها یک خانوادهٔ چهار نفری پراز عشق ودوستی بودند، کوراوغولو سوار براسب درکنار معشوقِ خود نگار درسلک عاشیق‌ها، ساز درسینه می فشرده ودر مقرِ خود چنللی بل می‌خوانده است.
شهر ایلخچی این شهر کوچک افتخار پرورش فرزندانِ قرآت و دُر آت را دارد. < Qshahnaz Shahbazi: ون براه می افتد،. هوا گرم است انگار جنوب درهوای کوهستان جا خوش کرده.
خانمِ چاق وتپل که جلوی من نشسته، شیشهٔ ماشین را می‌بندد، شال سیاهش را دور گردن سفت کرده دستهایش را روی گوشهایش فشار می‌دهد.
سمت راست وچپ جاده با تابلوهای متفاوتِ گویا، آذین شده است نگاهم به چپ جاده است!
آن‌ها درحرکتند، تند وسریع می‌گذرند مثل عمرِ انسانها که خورشید طلوع و غروبشان درهم تنیده است.
تندیس چند شاخه گل، وسط بلواری به شکل دایره و خیلی کوچک و شاید نمادین.
زنبوری روی هریک از آنها! روی هرگل یک زنبورِ عسل! سازنده‌اش چه عدالتی داشته؟
کارتونِ هاک زنبورِ عسل تداعی می‌شود. درکنار فرزندانمان می‌نشستیم، با دهانی باز، چشمانی اشک آلود داستان را برای آنها بازگو می‌کردیم! تاثیری که درما بزرگ‌ترها می‌گذاشت شدیدتر از تأثیر آن روی بچه‌ها بود.
آن‌ها بلند شده وبا انگشتان کوچک وتپلِ خود اشکهای مارا پاک می‌کردند هاک خیلی گشت ودرآخرِ داستان مادرش را نیافت واینک یخ زده روی گلهایی که نه بو دارند نه سراغی از مادر. هیاهوی همسفرانم درهم گره خورده، همه حرف می‌زنند! کسی گوش نمی‌کند.

در غوره پزان تیر وارد ایلخچی می‌شویم.
واقعی بنظر می‌رسد بسی غریب وعزلت نشین.
ماشین‌های خیابان حتی به تعداد انگشتانِ دست نیستند!
آدم‌ها تک وتوک رفت آمد می‌کنند، زنی که سبزی خریده، مردی که بیل به دوش بانگاههای پراز سؤال ماشین را تعقیب می‌کند
پیر مردانی پشت ویترینِ بدون شیشهٔ زندگی کنارهم نشسته‌اند و ساعات بدونِ خوابِ خودرا می‌شمارند! شاید همسن ما باشند! اندکی کمتر یا بیشتر.
ماشبن پراز کف زدنهای الکی است. یکی ازانها به کف زدن ما جواب می‌دهد، شادیِ به نمک خوابیدهٔ خودرا نشان داده، بادهان، خالی از صدف زندگی می‌خندد، خنده، لپ‌های به چروک نشسته‌اش را باد می‌کند وفرو می‌نشیند.
درمیانِ تکانهای دستِ آنها برای خوشامدگویی وخداحافظی نگاهمان را به جاده می‌سپاریم.
مقصد عمارت پیرآباد است، لوکیشن راهنمای دقیق، همراهِ خوبی است بی چک وچونه تا روبروی در حمایتمان می‌کند.
عمارتِ پیر آباد!
روبروی عمارت هستیم زیر تابلو عکسِ یادگاری می‌گیریم، هنرمشبک بکاررفته دردیوار عمارت حیرت انگیز است.
نوعِ سازهٔ بکار رفته دردیوار باغ، متداولِ ساختِ کنونیِ منازل نیست.
آجرهای قرمز مثل رجهای فرش روی پودهای سفید چیده شده، نماد اماکن تاریخی وباستانیِ ساخته شده ازساروج را تداعی می‌کند.
هوای نسبتاً خنک از رقص شاخه‌های درختانِ باغ عبور کرده وصورتهای خیس ازعرق مارا نوازش می‌دهد.
زیر تابلو عکس می‌گیریم، مرد کهنسالی روبروی باغ، پشت به دیوار نشسته، پسر شش هفت ساله‌ای به بازوی او و او به عصایش تکیه داده، عینکش را روی دماغش جابجا کرده، دست به زانو بلند می‌شود، قد بلند، لباس مرتب با پیراهنِ سفید که به روی شلوارش افتاده جلو می‌آید.
می‌گوید: خوش آمدید سعی می‌کند فارسی حرف بزند می گوییم ترکیم راحت باش، می‌خندد، همه دندانهای مصنویی اش دیده می‌شود، می‌پرسم چرا عمارتِ پیراباد اصلاً چرا پیر؟
دست به ته ریش تمام سفیدش می‌کشد ومی گوید: آها!
پیر خارج از معنی سادگیش یعنی سالخوردگی وکهنسالی است! این کلمهٔ معنی دیگری هم دارد نمی‌دانید؟
آدم خوش صحبتی است می‌خواهم ازدهانِ او بشنوم می گویم نه زیاد!



ادامه می‌دهد: درقدیم زمانی که من نوجوان بودم فردی دراین منطقه بود، او پیر، بابا یا شیخ نام داشت، شخصی نورانی بود که راه رسیدن به مقام پیری طی کرده بود یعنی او هم استادانی داشت که به او راه ورسم روحانی یا پیربودن را یاد داده بود البته نه درزمانِ کوتاه، اینکار سال‌ها طول می‌کشید طوری که موها سفید شده وقدش کمی خمیده‌تر وعصا هم داشت

مثل من! عصایش را بالا برده شیرین می‌خندد صدای قرچ قورچ دندان‌هایش شنیده می‌شود، می‌پرسم پیرِ شما اسمش چی بود؟

شانه بالا انداخته می‌گوید: نمی‌دانم!

فقط می دانم آدم بسیار خوبی بود. گ خصوصیاتش شبیه خدا بوده، کارش گشتن در هفت شهر عشق ومی میخانه بوده است یعنی همۀ پیرها راه ورسمشان اینطور بوده است وشعری ازحافظ می‌خواند

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرِ ما

چیست یارانِ طریقت بعدازاین تدبیرِ ما

وقتی تعجبِ مارا می‌بیند می‌گوید مهمانان عزیز منظور از میخانه را می دانید که آقای کشتمند می‌رسد، او باتکانِ دست دور می‌شود.

آقای کشتمند عرقِ پیشانی را با کاکل ریخته در پهنۀ پیشانی کنار زده به جمع ما می‌پیوندد.

او ادامه می‌دهد: این عمارت محلِ استقرار پیری بوده است درزمینی بسیار وسیع در حد چند صد هکتار.

عمارت دروسطِ باغ بوده، باغی بزرگ با انواعِ میوه‌ها وشاید جالیزهای مناسب ومفید برای همه.

باغ مورد استفادۀ عموم بوده وهر کس به اندازۀ نیاز خود ازآن بهره مند می‌شده است.

حرمت‌ها ورعایتِ حالِ همدیگر آنقدر صمیمی، ضخیم وبا دوام بوده که نه کسی آسیبی به باغ می‌زده ونه درِ باغ به روی کسی بسته بوده است.

یادم می افتد، یکی از آیینهای به فراموشی سپرده شده، مراعاتِ حالِ فرودستان ازطرف متمولین، چنانکه شنیده‌ام آن زمان همه مردم درمنازلِ خود حمام نداشتند افراد ثروتمند وقتی حمام را روشن می‌کردند که عموماً باچوب وزغال روشن می‌شد، بعداز استفادۀ خود آن را برای استفادۀ مردم باز می‌گذاشتند بدون اینکه چیزی ازکسی بگیرند این آیین درهمه جا بوده! پس باغ پیرآباد هم مورد استفادۀ عموم بوده است.

واردِ باغ می‌شویم! باغی که عمارت درکنجی ازآن عزلت گزیده و درغمِ بزرگِ بی مهری فرورفته است، حوض دست سازی روبروی عمارت وپوشش خزه‌ها روی آب ، رنگِ متمایل به سبز آن با تک اردکِ سفید که کوئک کوئکِ غریبانه‌اش آهنگِ تنهایی اوست! سوار برشانۀ عکس خود که به سختی می‌بینندش برای خود شنا می‌کند، شنایی که شبیه ریتم غزلهای بی رنگِ غربت وتنهایی است!

یکی ازهمراهان گفت: نر است! باور نمی‌شود کرد ماده است که خودرا با روزگار بی کسی وفق داده ولذتش را می‌برد.

واردِ عمارت می‌شویم!

آقای کشتمند درجمعِ ما و غبارِ اندوهی که فضارا درخود پیچیده می‌گوید: عمارت متعلق به ۲۵۰ یا ۲۸۰ سالِ پیش است! در بخشِ میانیِ باغ ساخته شده ودارای معماری ویژه‌ای است، آب باغ از ۲۸ قناتی که به یکدیگر راه داشته و محل بهره برداری بوده تأمین می‌شده است.

دربعضی جاها اززیر ساختمان ودر قسمت‌های دیگر از حیاط عبور می‌کرده است، آب هیچوقت قطعی نداشته، همیشه روان، بسیار زلال و خنک وقابلِ شرب.

هنوزهم آب از حوض کوچکی که در وسط صحن ساخته‌اند بالا آمده دراطراف ریخته وبعد از ایجاد هوای خنک ومطبوع درهمان حوضی که یگانه مرغابی باغ درآن شناور است ریخته و اطراف را بشکل خودجوش آبیاری می‌کند.

آقای کشتمند در جواب یکی از همسفران که پرسید چرا خوب رسیدگی نشده؟ عمارتهایی شبیه این دراصفهان وشیراز وجود دارد ظاهری بسیار شکیل دارند وتوریست پذیر مناسبی هستند.

می‌گوید: این باغ بعدها تحتِ سرپرستی دکتر رضا طهماسب، داماد خانواده درآمده است.

باغ به وسیلۀ فرزندِ او به دبیرستانِ علامه طباطبایی اهدا گردیده وقسمتهای باقی مانده بین وراث تقسیم وبه فروش رسیده! یکی ازدخترانِ وراث، سهم خودرا به شهردار فروخته وموجب ایجادِ گره در آبادانی ورونق باغ گردیده است.

آنچه که الان بعنوان عمارت پیرآباد ازآن یاد می‌شود گوشۀ بسیار کوچکی ازکلِ باغ است.

هوای گرم، خشونتِ آفتاب، چشمان مشتاقِ منتظر برای ادامۀ توضیحات آقای کشتمند.

او دوباره عرق ازپیشانی پاک کرده ادامه می‌دهد:

معماری ساختمان مربوط به مهندسی دورانِ شیخ بهایی است و یکی از سه ساختمانِ بینظر درایران می‌باشد.

درحقیقت این ساختمان دوبرادر دیگر نیز دارد که یکی درعمارت عالی قاپوی اصفهان ودیگری در حرمِ امام رضاست.
محلی که درحقیقت حوضخانه است، آب ازوسطِ آن عبور می‌کند چنین بنظر می‌رسد که محل استقرار نگهبان یا محافظ باغ یا عمارت بوده است چراکه درچهار گوشهٔ آن محلی برای نصب فانوس یا شمع یا چراغ پیسوز تعببیه شده ودارای سوراخِ بسیار ریزی است که صدا وگفتگو یا اعلامِ خطر براحتی ازآن عبور کرده و انعکاس صداازگوشه ای به گوشهٔ همقطر یا سایر قسمتهای ساختمان می‌رسد.
آقای کشتمند همهٔ ساختمان همین است که می بینبم؟ پس آن درهای بسته چی هستند؟
می‌گوید: ازکلِ عمارت، همین اتاقک کوچک. قابل بازدید می‌باشد.
سقفِ اتاقِ دیگر که باچند پله بهم وصل شده فروریخته و رو به تخریب است، گوشهٔ درب‌ها، کنج اتاقها چه غریبانه تار عنکبوت به چهرهٔ خود کشیده، محل خودکشی پروانه‌های پرنقش ونگاری است برای یافتن ردپای گل.
می‌گوید: مالک دونفر است وشهرداری درآن اعمالِ نظر بیشتر دارد وتوجه اش در بی توجهی خلاصه شده است.
ازقدیم گفتند آشپز که دوتاشد آش یاشور می‌شود یا بی نمک.
مالک شهردار و وراث به جا مانده از خانوده ای است که با نام کشتمند شناخته می‌شوند.
بخاطر اشتراکِ مالی، جادارد شرکا توافقا نسبت به ترمیم ومرمت و حفظ ونگهداری این بنای تاریخی با ویژگی خاص همت بگمارند واین زهی خیالِ باطل.
چند سالن گلخانه‌ای نیز درادامهٔ باغ توسط آقای کشتمند ایجاد شده که عموماً درختان وگلهای استوایی درآن پرورش داده می‌شود.
درختان گرمسیری (پنج گونه مرکبات، پنج گونه موز، انبهٔ هندی، پاپایا، ماکادانیا، آناناس، انواع کاکتوس) دراین باغ پرورش داده می‌شود.
انواع میوه‌های فصل مثل آلوچه، گیلاس، زردآلو، انگور با شاخه‌های جالب و شکل داده شدهٔ آن، شاه توت بارنگِ سرخ تیره‌اش که چیدنِ آن جلوه خاصی دارد وآبش با هرجا تماس می‌گیرد اثر سرخی، شادابی وحیات را از خود به یادگار می‌گذارد! درمحیط باغ، خارج از گلخانه حضور طلایی دارند.

صدای آبشارگونهٔ آب و ایجادِ آرامشی لذتبخش درمحیطِ باغ، مرداب‌های نیلوفر، خلاقیت وعلاقهٔ آقای کشتمند به محیط زیست، اهمیت دادن به ادامهٔ حیاتِ گلها وگیاهان را ثابت می‌کند
بانوی میانسالی که قطعاً ازخانواده کشتمند است! با زحمت آغشته به عشق شاه توت‌ها را از مسند سلطنتشان جدا کرده، در وزن سنج سنجید وبه طالبش می‌دهد.
ماهی‌های قرمز طلایی درگوشهٔ زلالِ حوضهای ایجاد شده درگلخانه به معنای اصلی زندگی پرداخته وبی توجه به پیرامون برای یکدیگر رقص هدیه می‌کنند.
صدای اذان درسکوت ودنیای پرآرامش ایلخچی می‌پیچد، با قدمهای خسته ازنرفتنِ راه، تکانهای تأسف سر وچشمانِ پرازانتظار وعاجز وناتوان از انجام هرکاری، لب بسته وسخن قورت داده عمارت را با تمام فریادهای غریبانه‌اش پشتِ سرمی گذاریم.
حملهٔ ناگهانی سردرد که روزهاادامه داشت نفهمیدم از فشار گرمای خصمانه بود یا تأسف ودلخوری از ظلم نشسته درجانِ آثار باستانیِ بی مثالِ وطنم.
هوای خنک ومطبوع وبوی دلنشینِ وانیل از بستی های ترش وشیرین نتوانست حرارت شرمِ این بازدید را فرونشاند.■







جستار «اندر احوالات کاسه بی‌اخلاقی زیر نیم کاسه اخلاقیات»

«زویا قلی‌پور»

اخلاقیات موضوع چالش‌برانگیزی است که می‌توان از زوایای مختلف به آن نگاه کرد. همچنین یکی از مباحث مهم فلسفی‌ست.

یک مثال جالب که به معمای واگن معروف است می‌تواند در درک بهتر نسبی بودن اخلاقیات به ما کمک کند. معمای واگن یک معمای اخلاقی معروف است که توسط فیلسوف بریتانیایی فیلیپا فوت مطرح شده است که ابتدا به شرح آن می‌پردازم تا با ذهنیت شفاف‌تری موضوع اخلاق را مورد واکاوی قرار دهیم.

■ معمای واگن (**Trolley Problem**)

■ فرض کنید یک واگن بدون کنترل در حال حرکت است و به سمت پنج نفر که روی ریل بسته شده‌اند می‌رود. شما در نزدیکی یک اهرم ایستاده‌اید که می‌توانید با کشیدن آن، واگن را به یک ریل دیگر هدایت کنید. اما روی ریل دیگر، یک نفر بسته شده است.

■ سؤالات و مباحث مطرح شده:

■ کدام عمل اخلاقی‌تر است؟

■ آیا باید اهرم را بکشید و یک نفر را قربانی کنید تا پنج نفر را نجات دهید؟

■ اخلاق نتیجه‌گرا در مقابل وظیفه‌گرا: آیا تصمیم‌گیری باید بر اساس نتیجه نهایی (نجات بیشترین تعداد) باشد یا بر اساس اصول اخلاقی (عدم کشتن عمدی یک فرد)؟

■ مسئولیت اخلاقی: آیا شما با کشیدن اهرم مسئول مرگ آن یک نفر هستید؟

همانطور که مشاهده می‌کنی این معما به بررسی چالش‌های اخلاقی در تصمیم‌گیری و تضادهای بین اصول اخلاقی مختلف می‌پردازد.

یکی از افرادی که خیلی خوب به کم‌اعتباری و نسبی بودن اخلاقیات پرداخته نیچه است.

نیچه معتقد است اخلاقیات یک پدیده قردادی‌ست که در موقعیتی می‌تواند درست باشد و در موقعیت دیگری می‌تواند کاملاً اشتباه باشد و وابستگی زیادی به احساسات و هیجانات انسانی دارد.

مثلاً گذشت داشتن و بخشیدن، کاری اخلاقی است اما در شرایط خاص می‌تواند به بی‌اخلاقی کمک کند و مهر تاییدی بر بی‌اخلاقی بزرگتری باشد.

به صورت مثال کوچک پنداری اشتباه یا دفاع از یک متجاوز یا قاتل بر مبنای مهربانی و رعایت احترام و شأن انسانی و اجتماعی او بر مبنای اخلاقیات در واقع مهر تأیید بر بی‌اخلاقی است و موجب گسترش فساد و متزلزل شدن اخلاقیات واقعی می‌شود.

گاهی پیش می‌آید یک شخص مشهور مثلاً یک خواننده یا هنرپیشهٔ محبوب یا حتی یکی از اعضای خانواده و عزیزانمان مرتکب یک عمل مبتنی بر بی‌اخلاقی می‌شود در این شرایط ساختار ذهنی ما یا عدهٔ زیادی که با او خاطرات خوشی دارند به هم می‌ریزد و درگیر احساسات ضد و نقیض می‌شوند. در واقع وقتی با فساد اخلاقی او مواجه می‌شوند دچار دوگانگی احساسی شده و تلاش می‌کنند به نوعی آن را رفتار را انکار یا توجیه کنند یا نادیده بگیرند.

در این موارد با پوشیدن لباس اخلاقیات و بیان جملاتی حاکی از مهربانی و گذشت و عبارت منسوخ «قضاوت نکنید شما در آن شرایط نبودید» و احترام برای سالها فعالیت هنری یا علمی سعی می‌کنند برای او مصونیت ایجاد کنند. این امر کاملاً غیر اخلاقی‌ست هرچند پشت نقاب اصول اخلاقی پنهان شده باشد. چرا که اگر این رفتار را از یک تبعه کشور دیگر یا یک کارتن‌خواب یا کسی که هیچ خاطره‌ای یا نگرشی نسبت به او ندارند ببینند به شدت خشمگین شده و خواهان اشد مجازات می‌شوند.

اگر کاری نکوهیده است باید برای همه نکوهیده باشد و اگر نه باید برای تمام انسانها مصونیت قانونی و اجتماعی و اعتباری ایجاد شود.

به صورت مثال اگر یک استاد دانشگاه یا مدرس در هر زمینه‌ای از اخلاقیات تخطی کند و کسی را مورد آزار جنسی قرار دهد ممکن است دانشجویان دیگر که خود را به او مدیون می‌دانند تلاش کنند با اشاره به پیشینه علمی او و نقش استادی برای حفظ شأن او که تا به حال در ذهن خود نهادینه کرده بودند ابتدا خبر را انکار و سپس تلاش کنند فردی را که مورد تجاوز قرار گرفته به هر شکلی مقصر جلوه دهند.

در صورتی که هیچ کدام از ادلهٔ احساسی نتواند استاد را تبرئه کند تلاش می‌کنند با گفتن جملهٔ او به گردن ما حق دارد رفتار شنیع او را کوچک پنداشته و بخواهند با جملاتی که ریشه در اخلاقیات دارد بر عمل خطای استاد سرپوش بگذارند و تلاش کنند از انتشار، گفت‌وگو و تحلیل خبر جلوگیری شود. علت این رفتار بر می‌گردد به مقاومت ناهوشیار ذهن ما که همیشه تمایل دارد باورهای پیشین خود را حفظ کند و در مقابل هر گونه تغییری مقاومت می‌کند چون تاب شکستن باور را ندارد. به قول راسل: «چگونه می‌توانم به تاول‌های کف پایم بگویم که تمام تمام مسیری را که آمده‌ام اشتباه بوده؟»
در اینجا خطای شناختی ما بر مدار احساسات قرار می‌گیرد و از پذیرش واقعیت به شکل واضح و مبرهن پرهیز می‌کند و تلاش می‌کند با دفاع‌های روانی مانند انکار، عقلانی‌سازی، جابه‌جایی، واپس‌رانی، واکنش وارونه، فرافکنی و منطقی سازی، از پذیرفتن مواجهه با این دوگانگی احساسی مقابله کند.
واقعیت این است که تمام کنش‌های رفتاری ما از دریچه احساسات می‌گذرد و همواره احساسات و هیجانات که خواستگاهشان قسمت ناهوشیار ذهن است بر رفتار ما غالب است اما باید در نظر بگیریم که اخلاقیات معیاری برای ایجاد نظم اجتماعی‌ست و همین اخلاقیات جوامع بشری را تبدیل به جای امن یا نسبتاً امنی برای زندگی می‌کند اما در عین حال می‌تواند چاقویی باشد که به جای برداشتن تومور رگ حیاتی را قطع کند. پس همواره باید با دقت و منطق و اولویت بندی به اخلاقیات پرداخت.
آنچه که ما را در درک این موضوع یاری می‌رساند کنترل هیجانات و تفکر انتقادی خالی از هرگونه تعصبات احساسی، اجتماعی و قومی می‌باشد.
عصبیت چه در مفهوم روانشناختی چه در معنای جامعه شناسانه همواره مانعی برای جلوگیری از تفکر منطقی بوده؛ بنابراین در مواقع مواجهه با چالش‌های هیجانی در مقابل حوادث اجتماعی باید تلاش کنیم علاوه بر کنترل و انتخاب منطقی شیوهٔ عصبیت بر نوع نگرش و احساسات خود نیز مسلط باشیم تا از خطای شناختی جلوگیری کنیم و بتوانیم با دید باز و به دور از تعصب، قضاوت و واکنش منطقی داشته باشیم.
اما جا دارد یک پرانتز باز کنم و به این نکته هم اشاره کنم که ما قادر به پیش‌بینی حوادثی که قرار است در آینده پیش بیاید نیستیم و تا لحظه‌ای که آن حادثه پیش نیامده نگرش ما می‌توانسته درست باشد و بعد از آن با اتکا به قدرت تفکر و تشخیص آگاهانه می‌توانیم تغییر نگرش بدهیم.
در ادامه خوب است به مقولهٔ قضاوت هم بپردازیم. به تازگی جمله‌ای بر سر زبان‌ها افتاده که دیگران را قضاوت نکنید. این عبارت هم ماهیتش مانند اخلاقیات است. می‌تواند در جایی جملهٔ درستی باشد و در جای دیگر کاملاً اشتباه باشد.
به صورت مثال یک درمانگر در اتاق درمان بدون قضاوت باید شرایط روانی و اجتماعی و احساسی و گرایشات مراجع را بررسی کند اما فقط در اتاق درمان این نگاه کاربرد دارد. یا یک معلم بدون قضاوت در مورد شخصیت و اخلاقیات و فرهنگ خانوادگی و شرایط اقتصادی دانش آموز باید تلاش کند او را در جهت ارتقای سطح دانش یاری‌گر باشد.
ولی در زندگی اجتماعی تمام کنشها و واکنشهای ما منوط به نگاه قضاوت‌گرانه است. درک ما از مناسبات اجتماعی بدون قضاوت ممکن نیست. پس این جمله همه‌جا نمی‌تواند درست و کاربردی باشد. شما اگر بین سه سوپرمارکتی در محلتان نتوانید قضاوت کنید که کدام قیمت مناسب و اجناس بهتر و بیشتری دارد نمی‌توانید خرید معقولی داشته باشید؛ یا اگر نتوانید در مورد منش و رفتار اطرافیان با خودتان قضاوت کنید نمی‌توانید رفتار مناسب و منطقی‌ای داشته باشید پس قضاوت کردن جزو لاینفک زندگی اجتماعی و درک منطقی و معنایی از روابط است.
قضاوت کردن با سیستم ذهنی ما پیوند تنگاتنگی دارد و تمام واکنش‌ها و کنش‌های ما نتیجهٔ قضاوت است و برای قضاوت معقول و منطقی نیاز به توانایی تحلیل نقادانه به دور از تعصب و دخالت احساسات داریم در غیر این صورت موجودیتمان کاملاً منفعل خواهد بود و عملاً تفاوتی با یک مرده نخواهیم داشت.
وقتی صبح از خواب بیدار می‌شوید با قضاوت پا به دنیا می‌گذارید. قضاوت می‌کنید که با توجه به شرایط جسمی و روحی و اجتماعی آیا باید به سر کار بروید یا نه، امروز باید عملی را انجام بدهید یا نه، اگر نتوانید رفتار یا گفتار تمام اطرافیان را تحلیل و در ادامه قضاوت کنید نمی‌توانید حضور معقول و مناسبی در جهان پیرامون داشته باشید.
عده‌ای می‌گویند قضاوت نکنید و به جای قضاوت تحلیل کنید. پاسخ من به این افراد این است که خود فعل تحلیل کردن در جهت قضاوت کردن است. ما تحلیل می‌کنیم که قضاوت درستی داشته باشیم وگرنه تحلیل کردن بدون رسیدن به قضاوت عملاً کاری پوچ و بی‌معناست.

بنابراین داشتن فاز مسیح خیلی با واقعیت جامعه انسانی هماهنگ نیست آنجا که می‌گوید «اگر به یک سمت صورت شما سیلی زدند آن سمت صورت خود را پیش ببرید» در صورتی‌که با این نگرش به زندگی اجتماعی نگاه کنیم باید ادارهٔ امور بانک‌ها و صرافی‌ها و طلافروشی‌ها را به دزدها بسپاریم و به قاتل‌ها اسلحهٔ بیشتر و به متجاوزها اختیار عمل و فضای بازتری بدهیم و مدیریت مهدکودک‌ها و مدرسه‌ها را به کودک‌آزارها بسپاریم و با ترحم و دلسوزی و رنگ و بوی اخلاقیات و مهربانی و رفتار اخلاقی با همنوع، هرچند جنایتکار، تمام مجوزها را در اختیارشان قرار دهیم تا در سایه امنیت اخلاقی به بی‌اخلاقی بپردازند.

یک نمونه دیگر در نسبی بودن اخلاقیات، اخلاق پزشکی‌ست. طبق اخلاق پزشکی یک پزشک نباید خارج از اتاق عمل جراحی کند. یک آقا که جراح عمومی است نباید عمل زایمان انجام دهد چون از نظر اخلاقی این کار پزشک زنان است و یک پزشک تحت هیچ شرایطی قبل از زمان زایمان مثلاً در هشت‌ماهگی از سن بارداری نباید کودکی را با عمل سزارین به دنیا بیاورد.

نباید به زور و در خیابان کسی را مجبور کند خون بدهد. نباید برای مرگ و زندگی کسی تصمیم بگیرد یا ریسک کند. نباید بین جان دو انسان یکی را انتخاب کند؛ نباید در شرایط غیر ایزوله دست به جراحی بزند.

حالا تصور کنید در خیابانی تصادفی رخ داده و زنی که هشت‌ماهه باردار است و در آن تصادف مصدوم شده و جان خودش و فرزندش به خاطر خون‌ریزی و جراحات وارده در خطر است و یک جراح عمومی به صورت اتفاقی آنجا حضور دارد و می‌داند در صورتی که بلافاصله برای انجام زایمان و خون‌رسانی به مادر اقدامی انجام ندهد هر دو یا یکی از آنها خواهد مرد. مجبور است ریسک کند و همان‌جا عمل سزارین را انجام دهد. گروه خونی مادر و اطرافیان را می‌پرسد و یک غریبه را که گروه خونی همسانی دارد مجاب و در صورت لزوم مجبور می‌کند خون بدهد. در اینجا پزشک عملاً مرتکب بی‌اخلاقی شده اما در جهت اخلاقی‌ترین کار ممکن یعنی تلاش برای نجات دادن یک مادر و فرزندی که در شکم دارد تمام اخلاقیات پزشکی را زیر پا گذاشته و این اخلاقی‌ترین کاری است که یک انسان می‌تواند انجام دهد.

در این مثال پزشک، هم قضاوت کرده هم اخلاقی تصمیم گرفته هم اخلاقیات قراردادی را نقض کرده.

پس نتیجه می‌گیریم اولویت بندی و نگرش پراگماتیسم، منطقی‌ترین و مهمترین معیار اخلاقیات است.

در جامعه‌ای که شعاری و هیجانی به پیرامون خود می‌نگرد اولین مقتول اخلاقیات راستین خواهد بود.■



جستار «اندر احوالات گزینه‌ای به نام «به درک»»

«زویا قلی‌پور»



یکی از بهترین اکتشافات بشریت در طول تاریخ گزینهٔ «به درک» می‌باشد.

این گزینهٔ زیبا و هیجان‌انگیز سنگری امن و نفوذناپذیر است که بهترین ابزارهای دفاعی را در خود محفوظ نگه می‌دارد و کاربرد آنها را دوچندان می‌کند.

اگر بخواهیم موشکافانه به این عبارت زیبا و دوستداشتنی نگاه کنیم متوجه می‌شویم این عبارت بر حالتی دلالت دارد که پس از استفاده آن تمام روشهای هجومی مهاجمان اعم از انسانی، اجتماعی، حادثه‌ای و هر آنچه موجب آسیب می‌شود ناکارمد شده و خنثی می‌شود و فردی که از این عبارت استفاده می‌کند در غلافی نفوذناپذیر تبدیل به یک رویین‌تن بدون نقطه ضعف می‌شود.

فردی را تصور کنید که به صورت کامل به خاک سیاه نشسته و همه چیز و همه کس را از دست داده. در واقع آنچه که از دست داده در واقع چیزهایی بوده که هرگز نداشته. زمانی که او بدنیا آمده انسانی فاقد هر گونه توان دفاعی، مالی و عاطفی بوده.

یک نوزاد لخت مادرزاد هیچ درکی از خانواده، ثروت، روابط عاطفی، اعتبار و هر چیز دیگری ندارد. تنها چیزی که برای یک نوزاد اهمیت دارد آرام ماندن است.

آرام ماندن در گروی شکم سیر، گرمای مناسب و بهداشت نسبی می‌باشد. در واقع حداقل‌ها برای زنده ماندن که درکی از همانها هم ندارد. فقط وقتی احساس ناخوشی می‌کند به صورت غریزی گریه می‌کند بدون این‌که درک کند چرا گریه می‌کند و این گریه چه نتیجه‌ای دارد؟!

حالا به مثال خودمان برگردیم. بر فرض فرد ثروتمند و معتبری که دوستان و خانواده‌اش عاشق او بودند به یک باره همه‌چیز را از دست می‌دهد و به نقطه صفر آغاز می‌رسد.

دیگر محبوبیتی ندارد، ثروتی ندارد، خانواده‌ای ندارد، اعتباری ندارد و هیچ جایگاهی ندارد.

برای این فرد چند گزینه وجود دارد. فروپاشی کامل روانی، خودکشی، خشم افسار گریخته و انتقام‌وجویی حتی به قیمت مرگ و نابودی همه و خودش و گزینهٔ «به درک!»

گزینه «به درک» چگونه عمل می‌کند؟

📌 اولین حرف گزینهٔ «به درک!» این است که: «به درک که کسی دوستت ندارد، مگر قبل ازاین که با همسرت یا عشقت آشنا شوی زنده نبودی، زندگی نمی‌کردی؟ حتی نگرانی هم نداشتی که او را ازدست بدهی!»

پس اندوه و هراس و دلتنگی و سوگواری برای عشق از دست رفته ابتدا کم‌رنگ و سپس از بین می‌رود و انگار خاطره‌اش کاملاً پاک می‌شود. گویی هرگز اتفاق نیفتاده!

📌 دومین حرف گزینهٔ «به درک!» این است که:

«به درک که تمام ثروتت را از دست دادی، مگر تمام مردم دنیا یا تمام موجودات برای زنده ماندن باید ثروتمند باشند، مگر قبل از این که ثروتمند شوی زندگی نمی‌کردی، زنده نبودی؟ حتی آرامش بیشتری داشتی چون نگران از دست دادنش نبودی و برای افزایشش از جان مایه نمی‌گذاشتی! تمام زمانت متعلق به خودت بود نه کار و ثروت اندوزی، رها بودی مانند یک پرندهٔ آزاد در طبیعت.

هیچ کس هیچ انتظاری از تو نداشت. هیچ کس به تو حسادت نمی‌ورزید، آسیب نمی‌زد، بر علیه تو توطئه نمی‌کرد، تهدیدت نمی‌کرد، پیگیرت نبود تا آنچه داری را از چنگت در بیاورد؛ نفس بکش!»

پس نوعی خلسه و احساس رهایی و آزادی به وجود می‌آید که افسوس از دست‌دادن را از بین می‌برد و اندوه «نداشتن» بی‌معنا می‌شود.

📌 سومین حرف گزینهٔ «به درک!» این است که:

«به درک که فرزندانت به تو پشت کردند. مگر پیش از به دنیا آمدنشان زندگی جریان نداشت؟ مگر در تمام زندگی‌ات آنها از تو مراقبت کردند؟ در واقع این تو بودی که همیشه از آنها مراقبت می‌کردی و مشکلاتشان را حل می‌کردی. مگر تمام فرزندان تا آخر عمر کنار پدر و مارشان می‌مانند؟ دیگر نیاز نیست نگران مراقبت از آنها یا مشکلاتشان باشی!»

اینجا هراس و نیاز از مراقبت شدن و مراقبت کردن از بین می‌رود و فرد متکی به خود شده و احساس آزادی عمل می‌کند.

📌 چهارمین حرف گزینه به درک این است که:

«به درک که اعتبار اجتماعی خود را از دست دادی مگر آن اعتبار ارزش حقیقی داشت؟ در واقع به خاطر موضع قدرت بود، وجود حقیقی نداشت و تمام کسانی که به اعتبار تو احترام می‌گذاشتند در واقع به دنبال کسب و امنیت جایگاه خودشان بودند تا از موقعیت تو در جهت رشد خودشان

استفاده کنند؛ پس تو ابزاری برای بهره‌برداری دیگران بودی. این خود تو نبود که ارزشمند بود که اگر این چنین بود همچنان حفظ می‌شد. حالا که حفظ نشده در واقع هرگز وجود نداشته.»

اینجا نگرانی بابت ارجمندی و ارزشمندی از بین می‌رود و همچنین حس حقارت ناشی از موجودی که باید مورد مصرف قرار بگیرد تا تمام شود و زمانی موجودیتش اهمیت دارد که بتواند ارائه کننده باشد نیز از بین خواهد رفت.

📌 پنجمین حرف گزینهٔ «به درک!» این است که:

«به درک که دوستانت را از دست دادی مگر دوستانت اعضای حیاتی بدن تو بودند؟ مگر آنها به جای مغز و قلب و ریه و کلیه و کبد ضامن حیات تو بودند؟ اگر ترکت نمی‌کردند و در اثر حادثه می‌مردند تغییری در روند حیاتی تو حاصل می‌شد؟ اگر از ابتدا با آنها آشنا نمی‌شدی چیزی به نام اندوه نداشتنش را تجربه نمی‌کردی. حالا که تو را ترک کرده‌اند به تو آموختند از ابتدا هم وجود حقیقی و واقعی نداشتند در غیر این صورت هنوز کنارت می‌ماندند.»

اینجا احساس شکست و تنهایی بی‌معنا می‌شود و احساس نیاز به یار و همراه از بین می‌رود و فرد بیشتر بر خود متکی می‌شود. این اتکا به خود به صورت غریزی موجب بروز حس توانمندی بر مبنای غریزهٔ بقا می‌شود. انرژی تولید می‌کند. ذهن را از افکار فرساینده رها می‌کند و تمرکز را بر ترمیم و بازسازی قرار می‌دهد. فرد قائم به ذات و توانایی‌های شخصی می‌شود و از هرگونه کمک بیرونی قطع امید می‌کند و نیروی جنگندگی برای بقا فعال می‌شود و رها از هر گونه وزنهٔ احساسی به دنبال راهکار مناسب و منطقی برای تغییر وضعیت می‌گردد.

از آنجایی که گزینهٔ «به درک!» هر گونه احساس سرخوردگی و شکست را از بین می‌برد فرد پاک‌باخته به نوعی به تنظیمات کارخانه برگشته و آماده است شروعی دوباره را بدون بار اضافی داشته باشد.

طبیعی است که همیشه از نو آغاز کردن مستلزم از دست دادن دیتاهای زیادی می‌باشد که در عین حال که ابزارهای ما را کاهش می‌دهد فضای بیشتری برای به دست آوردن ابزارهای جدید فراهم می‌کند که می‌تواند کارآمدتر باشد.

همچنین تجربه همواره ابزار قدرتمندی است که ما را از اشتباهات پیشین مصون نگه‌می‌دارد و خود این موضوع می‌تواند امکان زیرسازی‌های مستحکمی را به وجود آورد.

جمله‌ای که به شدت به آن باور دارم این است که: «رشد کردن مستلزم خداحافظی‌های بسیاری است.» درست مانند پوست اندازی که در عالم معنا می‌تواند غم‌انگیز و سخت باشد اما در نهایت موجب بقا و ارتقا می‌شود.

فقط پرندگانی می‌توانند اوج بگیرند که قدرت بالهایشان از وزن بدنشان بیشتر است.

آنچه همواره موجب فرسایش و ضعف در عملکرد شده بار احساسی بوده. احساس قدرت، احساس ضعف، احساس غم، احساس مهم‌بودن، احساس بی‌ارزشی، احساس ناتوانی یا توانمندی، تعیین کننده سبک نگرش انسانها است. و سبک نگرش هر فرد تعیین می‌کند که در دور باطل بماند یا زهایی یابد، پس از شکست نابود شود یا دوباره برخیزد.

در شرایط بحرانی که دیگر امیدی به حفظ منابع و منافع پیشین وجود ندارد گزینهٔ «به درک!» آخرین و تنها نیروی مقاومت است و سوخت ذخیره‌ای است که می‌تواند ما را سقوط کامل و فروپاشی روانی محافظت کند.■





جستار «هستی در فراسوی زمان»

«بهمن عباس‌زاده»

بهمن عباس‌زاده تیک تاک،... تیک تاک،... تیک تاک... باز هم صدایش در اعماق درونم طنین انداز می‌شود اما من دیگر به آن اعتنایی ندارم؛ زیرا که دیگر مرا به زمان درونی‌ام، به گذشته‌های پر افسوس و دریغم نمی‌کشاند؛ زیرا که به این حقیقت بزرگ دست یافته‌ام که "زمان روانی" یک اختراع ذهن است، در صورتی که زمان عینی یا زمان ساعتی برای تنظیم و انجام کارهای روزمره بسیار ضروری و الزامی‌ست؛ اما انعکاس این زمان ساعتی در درون و روانِ انسان منجر به ایجاد "توهم زمان" می‌گردد که همان بازآفرینیِ گذشتهٔ رفته و خلق آیندهٔ نیامده در ذهن است. این "زمان توهمی" فرصت‌های زیادی را از انسان ربوده است و مانند دزدِ شبگردی در خودآگاه و ناخودآگاه انسان آزادانه رفت و آمد می‌کند و روزانه هزاران بار حافظه انسان را زیر و رو می‌کند و همه انرژی فعال انسان را به یغما می‌بَرَد و درست در همان حین با تغییر دادن گذشته‌ها، آن‌ها را به آینده فرافکنی می‌کند. بارها و بارها خود را در حالی غافلگیر می‌کردم که مدت‌های زیادی را به یادآوری گذشته‌ها و انعکاس آن‌ها به آینده گذرانده بودم و این فرایندِ بی‌حاصل، انرژی فراوانی را از من می‌ربود! بارها خود را مورد سرزنش قرار می‌دادم تا مانع از آن شوم که خود را در آن موقعیت قرار دهم. وقتی که در گوشه دنجی، ساکت و آرام می‌نشستم و چشم‌هایم را بر هم می‌گذاشتم؛ آرام آرام حرکتِ تصاویر ذهنی کُند می‌شدند و رفته رفته از حرکت باز می‌ایستادند؛ من به آرامی و آسودگی نفس می‌کشیدم.

پس از آنکه تصاویر ذهنی از حرکت باز می‌ماندند؛ خود را در یک فضای محو و بی‌شکلی می‌دیدم که هیچ فکر و یا تصویری در آن نبود؛ با توقف تصاویر و حرکاتِ بی‌اختیار ذهن، زمان روانی و درونی نیز از حرکت باز می‌ماند: گذشته در شکل خاطرات و آینده در نمایی از آرزوها همراه با همه پس‌مانده‌های بیهودهٔ موجود در اعماقِ خودآگاه و ناخودآگاه مانند حباب‌هایی رفته رفته محو می‌شدند. از مدت‌ها پیش به رابطهٔ بین ذهن و زمان پی برده بودم؛ می‌دانستم با توقف هر یک از آن دو، آن دیگری نیز از حرکت باز می‌ماند؛ این یک آزمون شگرف است: باز ایستادنِ ذهن از هزاران حرکتِ بی‌هوده؛ چرا که هر حرکتِ ذهن واحدی از انرژی را نیز با خود به هدر می‌دهد و این با توجه به زمان ساعتی، ذهن را خسته، فرسوده و کرخت می‌کند و از تیزی و هوشیاریِ آن می‌کاهد؛ و از آن‌جا که در طول زندگیِ هر انسان، ذهن بی‌وقفه در میان انبوهی از ضایعاتِ فکری، تصویری و رؤیا بافی‌های بی‌پایان مشغولِ جستجوی عبث است؛ پس از چندی درمانده و ناکارآمد شده و جز ایجاد ناهنجاری‌های پیاپی، کار دیگری از آن بر نمی‌آید. در حالی که با توقف این ماراتُنِ فرسوده کننده یعنی توقف تصاویر و آرام گرفتنِ ذهن و به دنبال آن‌ها سکون و سکوتِ زمان درونی، روح و روان انسان تجدید حیاتِ دوباره می‌یابد و "زمان حال" در او با فرکانسی بالا و قدرتی فراگیر، جان می‌گیرد.

"زمان حال" بسیار خالص، پاک و روشن است و هیچ "باری" را در شکلِ گذشته و یا آیندهٔ موهوم در خود و با خود حمل نمی‌کند: شفاف، تیز و هوشیار است. زمان حال فقط در زبان جزو زمان محسوب می‌شود اما در حقیقت از چنبرهٔ زمانِ ذهنی بیرون است؛ زمان حال دری به سوی جاودانگی‌ست، یک اکنونِ بی زمان است؛ نه با گذشته آشناست و نه پیوندی با آیندهٔ نیامده دارد؛ برای همین سبکبار و پر انرژی‌ست؛ یک هوشیاری زنده، خلاق و پویاست و در یک کلام بیرون از حیطهٔ ذهن و زمان است. در آن حیطه همه چیز آرام است: در دوردست‌های چنین فضایی پرنده‌ای آواز می‌خواند؛ در همسایگی کودکی می‌گرید و صدای قارقار کلاغی از جایی در همان اطراف به گوش می‌رسد... و ذهن جُز آنچه در "واقع" می‌بیند و یا می‌شنود هیچ گریزی به گذشته و یا فراری به آینده ندارد! بارها و بارها ذهنم را و روانم را در حالِ پرسه زدن‌های بی‌اختیار در گذشته‌های مُرده و آینده‌ای موهوم و جعلی غافلگیر کرده‌ام و زمانی که با "ارادهٔ آزادِ" خود و با هوشیاریِ نظاره‌گرِ خود با صبوری، لحظه به لحظه به تعقیبِ آن پرداختم، متوجه شدم که دست از "پرش‌های بی‌اختیار خود" برداشته و در جای خود ساکت و ساکن، اما هوشیار، آرام گرفته است. برای همین به وقت نیاز، بسیار چالاک، همراه با حضوری بالا، آمادهٔ خدمت است. این آزمون، یعنی بودن و ماندن در اکنون و اینجا، آزمونی شگرف است که باعث تحولی عمیق در ساختار ذهن می‌گردد. هنگامی که ساختار ذهن در اختیار هوشیاریِ مشاهده‌گرِ انسان قرار می‌گیرد، دنیای درونیِ انسان دگرگون می‌شود. آن‌چه انسان تاکنون از "کارِ ناآگاهانهٔ ذهن" تجربه کرده است بسیار تلخ و ناگوار بوده است به این معنا که ذهن افسار گسیخته و خودمختار، هر بلایی که

خواسته بر سر انسان آورده است بدون آنکه انسان به بیگانه بودن آن تردید کرده باشد.
و ذهن هر لحظه انسان را به سویی و در ورطه‌ای هولناک پرتاب کرده است؛ و هزاران بارِ سنگین و ناروا را بر دوشِ روحِ معصوم او آوار کرده است: غم، حرص، کینه، خشم، عداوت، انتقام و... را در درونِ انسان برانگیخته و بلاهت و حماقت را تا به آن‌جا رسانده که صاحب بیچاره‌اش را از طناب دار هم حلقه آویز کرده است! این است بردگیِ ذهن و زمان. هنگامی که انسان درک کند که "ذهن" نام دیگری‌ست برای زمان، به اهمیت این حقیقت بیش‌تر واقف خواهد شد: اهمیتِ پی بردن به مفهومی به نام "زمان". لحظهٔ پاک و زلالِ اکنون، دری به سوی جاودانگی ست. اگر انسان با تکیه بر ارادهٔ آزادش به گذشته و یا آینده نرود و همواره در لحظه‌ای که در آن قرار دارد بماند، بی هیچ امید و انتظاری، بی هیچ خواسته و میلی، بی هیچ توقع و تمایلی، آنگاه در میان این فضای تُهی، دری گشوده خواهد شد به جاودانگی. آن زمان که نه گذشته باشد و نه آینده. در آن هنگام در برابر انسان و در آنچه با نام "اکنون" از آن یاد می‌شود، فضایی از "جاودانگیِ بی‌زمان" گشوده خواهد شد. از سوی دیگر بودن و ماندن در "لحظه" به معنای همسو بودن با هستیِ بی‌کران و بی‌زمان و بی‌نهایت است؛ انسان در لحظهٔ حال نمی‌تواند جاه طلب باشد، غیر ممکن است. "لحظه" آنچنان کوچک و اتمی است که نمی‌توان درونِ آن حرکت کرد؛ نمی‌توان در آن و از آن به گذشته و یا آینده رفت. فقط می‌توانی درونِ آن باشی. اما نمی‌توانی آرزویی برای آینده و یا افسوسی برای گذشتهٔ از دست رفته، داشته باشی. فقط برای "بودن" فضا هست. زمانِ ذهنی به خاطر آرزوها و انعکاس گذشته به آینده وجود دارد؛ در صورتیکه برای درختان زمان وجود ندارد. زمان روانی به خاطر خواسته‌های انسان اختراع شده است. گذشته خاطره را می‌آفریند و آرزو آینده را و با این هر دو تنش و نگران بودن پدید می‌آید. برای همین ضروری است که آزمونی برای بیرون رفتن از "چنبرهٔ زمان" نیز خلق گردد. نکتهٔ اساسی و نقطهٔ عطف خروج از زمانِ توهمی اینجاست که قوانین زندگی بسیار متناقض نما و "پارادوکس" گونه هستند؛ به این معنا که گویی آرزو بر خلاف خواستِ تو از زندگی حرکت می‌کند. به همین دلیل همیشه باید فاصلهٔ خودت را با آرزوها حفظ کنی. این قانون متناقض نما باید عمیقاً درک شود. همانطور که بارها گفته شده "زمان" به خودی خود وجود خارجی ندارد؛ و آنچه به عنوان زمان فیزیکی و حرکت زمین به دور خود و یا به دور خورشید می‌شناسیم در واقع چیزی به جز "حرکت" نیست، از حرکت روز به سوی شب تا باز شدن و گشوده شدن دانه در زیر خاک و رشد گیاه و... انسان برای سهولتِ بیان و تنظیم برنامهٔ زندگی خود بر اساس یک نظم معین از این حرکات با نام "زمان" یاد می‌کند. از طرف دیگر انسان به موازات حرکات زمین و خورشید و گیاه و... زمان دیگری را نیز در ذهن و درونِ خود خلق می‌کند به نام "زمان روانی" یا زمان روانشناسی؛ و این زمانِ ساختهٔ ذهنِ انسان چیزی نیست جز فاصلهٔ بین آنچه وجود دارد با آنچه قبلاً وجود داشته و یا آنچه "باید" به وجود آید. و این همان نقطهٔ عطفِ زمان در ذهن انسان است. انسان در هر وضعیتی که باشد به وضعیتی در آینده تمایل دارد. یعنی ذهن همواره سعی دارد از اینجا و اکنون به "آینده‌ای" که در اکنون وجود ندارد، بگریزد. به این معنا که ذهن همواره سعی دارد از مرکزی به نام اکنون به "آیندهٔ ذهنی" برود... برای بودن و ماندن در هوشیاریِ "این لحظه"، باید این فاصله را که بین آنچه وجود دارد و آنچه باید وجود داشته باشد و ذهن در جستجوی آن است، درک شود؛ زیرا که با درک آن، افسونِ زمان روانشناسی باطل شده و انسان به مختصات واقعی در لحظه اتمیِ اکنون باز خواهد گشت. انتخاب لفظ "اتمی" برای زمان هم به دلیل کوچکی و در عین حال به دلیل اهمیت بالای آن است و اما نکته ظریف و بسیار حساسی که در محتوای "درک زمان" باید مورد توجه قرار گیرد، ارتباط بین زمان بیرونی یعنی حرکت عقربه‌ها و گردش زمین و... با زمان روانشناسی است. یعنی ساختار سلول‌های مغز از طریق نوعی زمان واقعی و اجتناب ناپذیر به وضع کنونی خود رسیده است؛ یعنی زمان به عنوان دیروز، امروز و فردا. بر اساس این محور و در طول این محور است که ذهن خودش را حفظ می‌کند و به رَوَندِ انتزاعیِ زمانِ روانشناسیِ خود ادامه می‌دهد. هر انسانی باید از این چرخه، خود را رها کند و مغلوبِ آن نشود؛ پس می‌توان پرسید که: چگونه می‌توان به این چرخهٔ زمان روانی پایان داد؟ همانطور که آمده "زمان" تعبیر نوعی "فاصله" است یک جریان استمرار و یک پایان یافتن. علاوه بر آنچه از آن با نام زمان ساعتی و یا زمان به اصطلاح واقعی یاد می‌کنیم، زمان دیگری نیز به موازات آن و تحت تأثیر آن در ذهن ایجاد شده است که با نام "زمان روانی" و یا زمان روانشناختی از آن یاد می‌شود. آیا زمانی که ذهن ساخته است جُز حرکتی در درونِ ذهن و یا چرخشی درونی، مبنای واقعی هم دارد؟ به این معنا که اگر من در ذهن خود فاصله‌ای برای رسیدن به ایده‌آل‌هایم قائل شوم که مثلاً از یک انسان بی‌سواد به یک آدم باسواد تبدیل شوم، آیا چنین زمانی به واقع وجود دارد؟ بدیهی‌ست

که در این میان با یک زمان و یک حرکت واقعی و عینی روبرو نیستیم و این توهمِ زمان ناشی از مقایسهٔ ذهنی میان زمان به اصطلاح واقعی یعنی حرکت روز و شب با زمانِ "شدن"های خیال پردازانه است؛ به این معنا که اگر یک هستی روانی نباشد و یک پایان دادن و یا آرزو کردنِ روانی نباشد، آیا "زمان" وجود دارد؟ یعنی اگر زمان فیزیکی را با زمان روانی ربط ندهیم و آن‌ها را به موازاتِ هم تداعی نکنیم، آیا باز هم زمانی به نام زمان روانشناختی وجود دارد؟ و به این ترتیب گام به گام به صحنه گردانِ ماجرای "زمان" نزدیک می‌شویم. به این نحو که از خود می‌پرسیم: چه عاملی "توهم زمان" را در ذهن انسان می‌آفریند و آن را به عنوان محوری برای "موجودیت انسان" پایه گذاری می‌کند؟ و بلافاصله به این جواب می‌رسیم: فکر! در پشتِ توهم زمان این فکر است که کارگردانِ این خیمه شب بازی‌ست؛ این فکر است که با کمک و همدستیِ حافظه "زمان توهمی" را به وجود می‌آورد. این‌جاست که طومار زمان روانی در هم پیچیده می‌شود: فکر برای حفظ تداوم و موجودیتِ خود و حفظ خانه و کاشانهٔ خود یعنی "ذهن" دست به ابداعِ زمان می‌زند تا بتواند موجودیتِ توهمیِ خود را از گزند نابودی رها سازد!

زندگی در میان یاس و اندوه و امید جریان دارد. اگر هیچ حرکتی از طرف ذهن و حافظه به گذشته و یا از گذشته به آینده نباشد. آیا زمانی به عنوان زمان روانشناختی وجود دارد؟ و اساساً چرا و به چه دلیل باید به زمان روانشناختی اهمیت داد؟ ذهن چرا برای رفع تضادها و تناقضاتِ درونیِ خود به یک زمانِ توهمی روی می‌آورد و از این رو "آینده" را می‌آفریند که به زودی همان آینده تبدیل به گذشته‌ای می‌شود که ذهن برای جبران نواقص آن باید آینده دیگری را بسازد! و این دو زمانِ توهمی یعنی گذشتهٔ مرده و آیندهٔ نیامده تنها رسالتی که بر عهده دارند پوشاندنِ زمانِ زندهٔ "حال" است. چرا که هرگونه تحولی و یا تغییری فقط و فقط در زمان حال امکان وقوع دارد.

مسئله این لحظه است و این لحظه بخشی از "زمان" نیست، "لحظه" یک رَوَند نیست: زمانی که بدانی چگونه با "عشق" وارد این لحظه شوی، وارد جاودانگی شده‌ای. در آن صورت دیگر هیچ زمانی در شکل گذشته و یا آینده وجود نخواهد داشت. همین یک "لحظهٔ اتمی"، تنها زمانِ موجود است؛ اگر بدانی که چگونه در همین لحظه عاشق باشی، آن راز هستی را دانسته‌ای زیرا که هرگز هیچ انسانی در "آنِ واحد" در دو لحظه نیست! و همیشه "همین لحظه" وجود دارد و همین لحظه نیز با لحظه‌ای که پس از آن می‌آید یکسان است و اینگونه نیست که زمان بگذرد، زمان یکسان باقی می‌ماند و این ما هستیم که می‌گذریم، زمانِ خالص همیشه یکسان باقی می‌ماند، ما به نحو غریبی به گونه‌ای ناهوشیارانه و ناآگاهانه در "بسته‌ای از زمان" به سر می‌بریم: شب‌ها خود را در فردایی می‌بینیم که مشغول انجام کاری هستیم که از قبل مقدمات آن را آماده کرده‌ایم در حالی که هنوز آن فردا نرسیده است، اما ما به لحاظ روانی "در آن زمان آینده" به سر می‌بریم که زمانی کاذب است! و یا خود را در ماه و یا سال آینده می‌بینیم که مشغول زندگی در محل جدیدی هستیم که از چند سال قبل در فکر تغییر محل سکونت خود بوده‌ایم؛ و سرانجام در مقطعی از زندگی نیز خود را در بستر مرگ مجسم می‌کنیم و این کُره زمانی همواره در دَوَران است و مرتب ما را از گذشته به آینده و از آینده به گذشته پرتاب می‌کند و این رَوَند در تمامی طول عمر ادامه دارد؛ گویی همواره در بسته‌ای از زمان مجازی و روانی محصور و محبوس هستیم، تا آن‌جا که روح و روان خود را در هاله‌ای از ابهام و توهمِ زمان سپری می‌کنیم و به نظر می‌رسد که منافذ ذهن ما با "موم زمان" پوشانده شده است...

از طرف دیگر همین "توهم زمان" بزرگ‌ترین عامل ترس در انسان است، زیرا که ذهن همیشه بدترین احتمال ممکن را برای هر مسئله‌ای در پیش روی ما مجسم می‌سازد به صورتی که گویی آن اتفاق، آن هم به بدترین شکلِ ممکن به وقوع پیوسته و ما به عواقب شوم آن گرفتار شده‌ایم؛ در صورتی که به واقع آن اتفاق هنوز پیش نیامده! بنابراین ذهن، فکر و زمان دست در دست یکدیگر حرکت می‌کنند، هیچ گونه جدایی بین فکر و زمان و ذهن وجود ندارد؛ این پیوندها را باید به خوبی به خاطر سپرد، در غیر این صورت بیش از پیش در آشفتگی و اضطراب خواهید بود. اندیشه و زمان ریشه‌های ترس هستند، البته همانگونه که بارها یادآوری شده است این موارد شامل پیش‌بینی‌های واقع بینانه و تمهیدات انسان در موارد تجربه عینی نمی‌شود، بلکه بیش‌تر شامل فعل و انفعالاتی است که در اعماق روانِ انسان رخ می‌دهد و موجب نگرانی‌های درونی در اعماق وجود انسان می‌گردد. برای رفتن به "ورای فکر" و "کلمات" و دیدنِ حقیقتِ زمان و اندیشه و ذهن باید از خود بپرسیم: فکر چگونه پایان می‌پذیرد؛ فکر نه به عنوان تغییر مثبت در واقعیت امور بلکه فکر به عنوان یک جریان غیر ارادی که دائماً از گذشته به آینده می‌گریزد و بالعکس! اگر فکر ایجاد کنندهٔ ترس و اضطراب و نگرانی است و از طرف دیگر پوششی برای پنهان کردن "این لحظه"، پس چگونه می‌توان آن را متوقف ساخت؟



و آیا اصولاً متوقف ساختن فکر امکان‌پذیر است؟ آیا امکان دارد که این گویِ گردان را در هم شکست؟ آیا می‌توان به این "ماراتُن عذاب" پایان بخشید؟ آیا می‌توان ذهن و روان انسان را از این نابسامانی و هرج و مرج رهانید؟ آیا می‌توان به تولیدِ ترس و زمان و توهم پایان بخشید؟ در این‌جا هوشیاریِ مشاهده‌گر پاسخ می‌دهد که اینکه "چگونه می‌توان به "فکر" به عنوان عامل مهم توهم زمان خاتمه داد؟ خودش یک "فکر" است. نکته ظریف اینجاست که هرگز نمی‌توان فکر را با فکر کردن "متوقف" ساخت؛ زیرا که این به نوعی همان تداوم فکر است! پس ما شروع می‌کنیم به "دیدن فکر" در تمامیتِ آن، می‌دانیم که فکر کامپیوتر را ایجاد کرده است، ناو جنگی، موشک‌ها، بمب اتم، جراحی، پزشکی، رفتن به ماه و همچنین دیدن ریشهٔ حقیقی ترس، نگرانی و توهم. پس ما به دنبال توقف فکر توسط فکر نیستیم. فقط و فقط ناظر تمامیتِ آن یعنی دیدن تمامیت فرایند فکر هستیم. دیدنِ تمامیتِ ذهن، فکر و زمان که در هم تنیده شده‌اند و با دقت تمام شاهد فرایند این هر سه هستیم و با هوشیاری پیوند اینها را در یک عملکردِ واحد نظاره می‌کنیم. دیدن تمامیت این فرایند نقطهٔ پایانی بر تمامیِ آن خواهد بود. مانند این است که شما در روز روشن آن تکه طنابی را که در شب گذشته دیده‌اید و به تصور "مار" بودنِ آن، بسیار وحشت کرده‌اید؛ اکنون در روشناییِ روز می‌بینید که تکه‌ای طناب بیش نبوده است زیرا که "دیدن"، آن هم دیدنِ حقیقت، آزاد شدن از توهّم است و این هوشیاری بر کل فرایند است، که می‌بیند! و "دیدن" یعنی آزادیِ حقیقی و رها شدن واقعی. آن هوشیاری که کل فرایندِ مشترکِ ذهن و فکر و زمان را می‌بیند همان "هوشیاریِ مشاهده‌گرِ حضور" است، که کل فرایند را در یک "آن" مشاهده می‌کند. زمان را نیز به همین نحو، هنگامی که شما با نگاهی هوشیارانه و مشاهده‌گر، زمان روانی را مورد مشاهده قرار می‌دهید در می‌یابید که زمان در بعد روانیِ آن، چیزی جز اختراعِ ذهن برای حفظ موجودیت خود، چیز دیگری نیست و این همه ترفند گذشته و آینده خلق شده توسط ذهن صرفاً در جهت حفظ موجودیتِ توهمیِ ذهن اختراع شده است و از طرف دیگر زمانی را که به عنوان زمان ساعتی و یا زمان واقعی می‌شناسیم در واقع چیزی به جز حرکت زمین به دور خورشید و یا حرکت زمین به دور خود چیز دیگری نیست و این همه تازه یکی از هزاران ترفندی است که ذهن در زمانی که هنوز شناخته نشده است به کار می‌برد تا موجودیت کاذب خود را حفظ کرده و آن را تداوم بخشد! اما در صورتی که انسان قادر باشد تمامیت ساز و کار فکر و ذهن و زمان را دریابد؛ آنگاه تمامیِ توهماتِ رنگارنگ آن را که در طول هزاران سال برای حفاظت از خود فراهم کرده است یکباره فرو می‌ریزد و سرانجام انسان می‌ماند و لحظه شفاف، روشن و اتمی "حال" و ذهنی که بسیار باز و سرشار از وضوح و روشنی و در ضمن بسیار خلاق و چالاک است!■



ترجمه

داستان ترجمه: «بدن گل»؛ «عبدالله حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه: «یک هزار دلار» «اُ هنری»؛ مترجم «جعفر سلمان‌نژاد»

داستان ترجمه: «یک زمان شاد»؛ «تولگا گوموشآی»، «پونه شاهی»

داستان ترجمه: «علی بابا و چهل راهزن»؛ «آنتوان گالاند»؛ «اسماعیل پورکاظم»













ترجمه داستان «علی بابا و چهل راهزن»

نویسنده «آنتوان گالاند»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های بسیار پیش از این در یکی از شهرهای سرزمین پارس دو برادر زندگی می‌کردند.

نام یکی از برادرها "قاسم" و دیگری "علی بابا" بود.

پدر دو برادر قبل از مرگش میراث کوچکی را به تساوی بین آنها تقسیم نمود امّا این میراث آنچنان نبود، که بتواند زندگی راحتی را برای برادرها مهیّا سازد لذا هر کدام راه خویش را در پیش گرفتند.

"قاسم" پس از مدت کوتاهی با زن بیوه‌ای به نام "فرخُنده" از یک خانوادهٔ ثروتمند ازدواج کرد و در اندک مدتی در زُمرهٔ تاجران بسیار ثروتمند شهر در آمد.

"علی بابا" نیز با دختری به نام "ماه منیر" از یک خانواده فقیر و آبرومند ازدواج کرد و زندگی خویش را از طریق کار شرافتمندانهٔ هیزم شکنی و با سختی بسیار اداره می‌کرد. او روزها به جنگل بزرگ حاشیهٔ شهر می‌رفت و اقدام به جمع آوری هیزم و بوته‌های خشک می‌نمود سپس آنها را با سه الاغش به شهر می‌برد و به متقاضیان می فروخت آنگاه با پول اندکی که از این طریق به دست می‌آورد، با قناعت و کاهش توقعات به امرار معاش می‌پرداخت.

یک روز زمانی که "علی بابا" به جنگل رفته و مشغول جمع آوری هیزم کافی برای بار کردن بر الاغهایش بود، ناگهان از فاصله‌ای دور چشمانش به یک ابر تیرهٔ بزرگ و غبار آلود افتاد آنچنانکه به نظر می‌آمد، با سرعت به سمت وی در حرکت می‌باشد و هر لحظه ممکن است، به وی برسد.

"علی بابا" وقتی با دقت بیشتری به تودهٔ ابر مانند نگریست، توانست هیکل تعدادی اسب سوار را در میان آن تودهٔ بزرگ تشخیص بدهد آنچنانکه احتمال می‌رفت، قصدی بجز راهزنی نداشته باشند.

"علی بابا" به سرعت تصمیم گرفت، تا الاغها و سایر وسایل همراهش را در گوشه‌ای رها نماید و فقط به فکر نجات جان خویش باشد. بنابراین سریعاً از درخت بسیار بزرگی که در همان نزدیکی بر فراز یک صخرهٔ بلند روئیده بود، بالا رفت و خودش را در لابلای شاخه‌های انبوه آن پنهان ساخت، تا گروه راهزنان بدون اینکه وی را ببینند، از آنجا عبور کنند. گروه اسب سواران که تعدادشان به چهل نفر می‌رسید، جملگی سوار بر اسبان چابک و کاملاً مسلح بودند. آن‌ها پس از لحظاتی در پائین صخره‌ای که درخت بزرگ در بالای آن رشد کرده بود، جمع شدند و بلافاصله از اسب‌هایشان پیاده گردیدند و افسار هر کدام از اسبها را به شاخهٔ یکی از درختان و یا ساقهٔ یکی از بوتهٔ جنگلی گره زدند. آنگاه هر کدام توبره‌ای مملو از دانه‌های جو و بلغور ذرت را از پشت اسبها برداشتند و بر گردن آنها انداختند، تا ضمن اینکه خستگی راه را از تن خودشان رفع می‌کنند، از علیق داخل توبره‌ها تغذیه نمایند.

گروه راهزنان سپس خورجین‌هایشان را از پشت اسب‌های خسته باز کردند.

خورجین‌ها آنچنان سنگین می‌نمودند، که به نظر می‌رسید، همگی پُر از قطعات طلا و نقره‌ای باشند، که راهزنان از رهگذران بیچاره به یغما برده‌اند.

یکی از افراد گروه که "جبّار" نام داشت و به نظر می‌رسید سِمَت ریاست سایرین را بر عهده دارد، به زیر درختی آمد، که "علی بابا" بر فراز آن مخفی گردیده بود.

یکی از افراد گروه که "جبّار" نام داشت و به نظر می‌رسید سِمَت ریاست سایرین را بر عهده دارد، به زیر درختی آمد، که "علی بابا" بر فراز آن مخفی گردیده بود.

او با کنار زدن شاخه‌ها و برگ‌های بوته‌های وحشی معبری را آشکار ساخت و آنگاه این کلمات رمز را بر زبان جاری ساخت:

"کُنجد، بازشو".

به محض اینکه این کلمات بر زبان رئیس گروه راهزنان جاری شد، ناگهان دَربی در دل صخرهٔ بزرگ گشوده گردید آنگاه رئیس راهزنان اجازه داد، تا تمامی افراد گروهش از دَرب صخره‌ای بگذرند و وارد غار بزرگ بشوند سپس خودش نیز وارد آنجا گردید و درب پشت سرش بَسته شد.

گروه راهزنان درحالیکه "علی بابا" با ترس و لرز فراوان همچنان در بالای درخت بزرگ مخفی گردیده بود، مدتی را در داخل غار بزرگ گذراندند.

سرانجام پس از گذشتن دقایقی نسبتاً طولانی مجدداً درب غار گشوده شد و این دفعه رئیس راهزنان قبل از همهٔ هم قطارانش از غار خارج گردید و در کناری ایستاد، تا تمامی افراد گروه از غار بیرون بیایند.

این زمان "علی بابا" شنید که رئیس راهزنان با گفتن این کلمات اقدام به بستن دهانهٔ غار بزرگ نمود:

"کُنجد، بسته شو".



در این موقع هر یک از گروه راهزنان به طرف اسب خودش رفت، افسار آن را از محلی که به آن بسته شده بود، باز کرد و خورجین همراه خویش را دوباره بر روی اسب بَست و سوار آن که اینک خستگی را به در کرده بود، گردید.
زمانی که رئیس راهزنان همهٔ افرادش را سوار بر اسب‌ها و آمادهٔ رفتن مشاهده نمود آنگاه با اسبش در جلو گروه قرار گرفت و دستورحرکت داد و بدین ترتیب گروه راهزنان از همان مسیری که آمده بودند، برگشتند.
"علی بابا" مسیر حرکت راهزنان را تا جائی که قدرت دید چشمانش اجازه می‌داد، تعقیب نمود ولیکن برای اطمینان بیشتر مدتی را همچنان بر بالای درخت بزرگ ماند سپس از درخت پائین آمد.
"علی بابا" کلماتی را که رئیس راهزنان برای باز کردن و بستن درب غار صخره‌ای بکار برده بود، به خاطر آورد. او کنجکاو شده بود، تا آنها را بکار ببرد و تأثیرش را بر صخرهٔ عظیم سنگی ببیند.
"علی بابا" با این اندیشه به میان بوته‌ها رفت و درب مخفی غار را در پشت آنها پیدا کرد آنگاه در جلو درب غار ایستاد و گفت:
"کُنجد، بازشو".
درب غار بلافاصله به حرکت در آمد و کاملاً باز شد.
"علی بابا" که انتظار یک غار تیره و تاریک را داشت، ناگهان با اتاقی بسیار وسیع و کاملاً روشن مواجه گردید و دریافت که نور اتاق از طریق دریچه‌ای که بر بالای غار تعبیه شده است و به بیرون راه دارد، تأمین می‌گردد.
"علی بابا" مشاهده کرد، که غار اتاق مانند مملو از انواع مواد خوراکی، پارچه‌های ابریشمی کمیاب، کالاهای تجارتی، البسهٔ زربَفت و قالی‌های گرانبهاء می‌باشد، که تا ارتفاع زیادی بر روی همدیگر انبار شده‌اند.
سکه‌ها و شمش‌های طلا و نقره در گوشه‌ای از غار تلمبار شده بودند و کیسه‌های پول در سمت دیگر غار به چشم می‌خوردند. مشاهدهٔ آن همه مال و ثروت باعث ایجاد این تصوّر در "علی بابا" شد، که این غار می‌بایست برای سال‌های زیادی پیش از این در اختیار گروه راهزنان بوده باشد و سپس بین آنها دست به دست شده، تا اینکه اکنون به دست این گروه رسیده است.
"علی بابا" شجاعانه وارد غار بزرگ شد و فوراً شروع به جمع آوری مقدار زیادی از سکه‌های طلا از درون هر یک از کیسه هائی که در آنجا بودند، نمود و آنها را کم کم بر روی هر سه الاغی که به داخل غار آورده بود، بار کرد بطوریکه الاغها تحمل بار بیشتر از آنها را نداشتند.
"علی بابا" روی سکه‌های بار الاغها را با شاخه‌های درختان جنگلی پوشاند، تا قابل تشخیص نباشند.
زمانی که "علی بابا" به همراه هر سه الاغش از دهانهٔ غار خارج شدند آنگاه ایستاد و گفت:
"کُنجد، بسته شو".
درب غار فوراً بسته شد و "علی بابا" دهانهٔ آن را مجدداً با بوته‌های وحشی پنهان کرد آنگاه همراه با الاغهایش راه شهر را در پیش گرفت.

زمانی که "علی بابا" به خانه رسید، فوراً الاغهایش را به داخل حیاط خانه برد و درب منزل را با دقت بَست.

زمانی که "علی بابا" به خانه رسید، فوراً الاغهایش را به داخل حیاط خانه برد و درب منزل را با دقت بَست.
او سپس تمامی شاخه‌های درختانی که برای پنهان کردن اموال دزدی بر روی بار الاغها گذاشته بود، کنار زد و با زحمت بسیار زیادی تمامی کیسه‌ها را به داخل خانه برد و در مقابل همسرش ردیف نمود.
"علی بابا" کیسه‌های حاوی اموال راهزنان را خالی کرد و بدین ترتیب با سکه‌های طلائی که به همراه آورده بود، کپه‌ای را فراهم ساخت، که درخشش آن چشم‌های او و همسرش را خیره می‌کرد.
"علی بابا" سپس کل ماجرایی را که بر او گذشته بود، از ابتدا تا انتهای آن برای همسرش باز گفت و سرانجام به وی اکیداً سفارش نمود، که این موضوع را کاملاً نزد خودش مخفی نگهدارد و در این رابطه با احدی حتی صمیمی‌ترین دوستان و نزدیک‌ترین خویشاوندان صحبت به میان نیاورد.
همسر "علی بابا" از بخت خوشی که به آنها روی آورده بود، بسیار شادمان و مسرور گردید و در صدد بر آمد، که تمامی سکه‌های طلا را شمارش نماید.
"علی بابا" گفت:
همسر عزیزم، شما که نمی‌توانید تمام این سکه‌ها را تک به تک بشمارید. بعلاوه حتی اگر همهٔ این سکه‌ها را شمارش کنید، هیچ تأثیری به حال ما نخواهد داشت بنابراین بهتر است، هر چه سریع‌تر چاله‌ای در گوشه‌ای از حیاط خانه حفر نمائیم و تمامی سکه‌ها را در داخل آن دفن کنیم. به هر حال ما نباید وقت گرانبهای خودمان را به هدر بدهیم.
همسر "علی بابا" پاسخ داد:
شوهر عزیزم، حق با شما است امّا آیا بهتر نیست، که بدانیم حدوداً چقدر ثروت داریم؟ اکنون که شما می‌خواهید یک گنج کوچک را در خاک دفن نمائید، من هم می‌توانم مادامیکه شما در حال کندن چاله هستید، شمارش آنها را به انجام برسانم.



همسر "علی بابا" با گفتن این حرف‌ها به سمت خانۀ برادر شوهر ثروتمندش "قاسم" که در همسایگی آنها زندگی می‌کرد، روانه شد.
"ماه منیر" پس از سلام و احوالپرسی از همسر "قاسم" که درب خانه را برایش باز کرده بود، درخواست کرد تا پیمانۀ اندازه گیری خودشان را برای چند روز به آنها قرض بدهد.
"فرخنده" از او پرسید که آیا نیازشان به پیمانۀ کوچک است و یا اینکه پیمانۀ بزرگشان را لازم دارند؟
"ماه منیر" تقاضا کرد که پیمانۀ کوچک را به آنها قرض بدهند.
"فرخنده" از همسر "علی بابا" خواست که اندکی در آنجا منتظر بماند، تا پیمانۀ مورد نظر را پیدا نموده و برایش بیاورد.
همسر "قاسم" بلافاصله پیمانۀ کوچک را از درون انبار خانه پیدا کرد امّا با خود اندیشید که برادر شوهرش "علی بابا" بسیار فقیر است بنابراین چنین پیمانه‌ای را برای چه کاری لازم دارد؟ او شدیداً کنجکاو شده بود، که برادر شوهرش چه استفاده‌ای از این پیمانه خواهد داشت؟
لذا مقداری چربی را از خُمرۀ مخصوصش برداشت و به ته پیمانه مالید سپس پیمانه را به دَم درب خانه آورد و تحویل "ماه منیر" همسر "علی بابا" داد.
"فرخنده" همسر "قاسم" از همسر "علی بابا" به خاطر اینکه اندکی منتظر مانده است، معذرت خواهی کرد و عنوان نمود که تمام آن مدت را برای پیدا کردن پیمانۀ کوچک صرف کرده است.
"ماه منیر" پس از گرفتن پیمانه به خانه برگشت. او سکه‌های طلا را که در داخل اتاق کپه شده بودند، کم کم در داخل پیمانه می‌ریخت و سپس در داخل کیسه‌ها خالی می‌کرد. او اینکار را تا پایان ادامه داد و بدین ترتیب تعداد دفعات پُر شدن پیمانه و در نتیجه مقدار کل سکه‌های طلا را به دست آورد.
"ماه منیر" آنگاه به نزد شوهرش "علی بابا" که در آخرین مراحل کندن چاله بود، رفت و مقدار کل سکه‌ها را به اطلاع وی رساند.
زمانی که "علی بابا" در حال دفن کردن سکه‌های طلا بود، "ماه منیر" برای اینکه دقت، سرعت عمل و پشتکارش را برای هم عروسش "فرخنده" به اثبات برساند، سریعاً به خانۀ "قاسم" مراجعه کرد و پیمانه را تحویل همسر وی داد امّا چیزی در مورد اصل ماجرا به میان نیاورد. او به هیچوجه متوجه نشده بود، که یکی از سکه‌های کوچک طلا به ته پیمانه چسبیده است.
"ماه منیر" گفت:
هم عروس گرامی، من پیمانۀ شما را برایتان بازگردانده‌ام. شما متوجّه باشید که من این پیمانه را برای یک مدت طولانی نزد خودمان نگه نداشته‌ام. به هر حال من از اینکه پیمانه را به ما قرض داده‌اید، از شما بسیار سپاسگزارم و خودمان را مرهون محبت بی دریغ شما می دانیم.
"فرخنده" پس از آنکه هم عروسش از آنجا رفت، بلافاصله با دقت به ته پیمانه نگریست ولیکن زمانی که سکه کوچک طلا را که به ته پیمانه چسبیده بود، مشاهده نمود، بسیار متحیّر گردید و حسادت تمامی وجودش را فرا گرفت لذا با خودش اندیشید:
یعنی چه؟
چه اتفاقی افتاده است؟
"علی بابا" اکنون آنقدر سکۀ طلا بدست آورده است، که برای اندازه گیری آنها نیاز به پیمانه پیدا کرده است؟
او این همه ثروت را از کجا به دست آورده است؟
"قاسم" آن روز در تجارتخانه‌اش حضور داشت لذا به محض اینکه عصر همان روز به خانه برگشت، همسرش با هیجان به وی گفت:
"قاسم" عزیز، من می دانم که شما خودتان را شخصی ثروتمند و با کفایت می دانید امّا باید بدانید که برادرتان "علی بابا" از شما بسیار ثروتمندتر و زرنگ‌تر شده است. او آنقدر ثروت جمع کرده است، که دیگر قادر به شمارش تک تک آنها نبوده لذا نیاز به پیمانۀ ما داشته است.
"قاسم" از همسرش "فرخنده" ماجرای آن روز را پرس و جو نمود و در انتها از وی بواسطۀ حیلۀ زیرکانه‌ای که بکار برده بود، بسیار تعریف و تمجید کرد.
"قاسم" وقتی که به سکۀ کوچکی که به ته پیمانه چسبیده بود، نگریست، متوجّه شد که آن سکه بسیار قدیمی است و تاریخ ضرب و دورۀ رواج آن اصلاً قابل تشخیص و شناسائی نمی‌باشد لذا مبنا را بر این گذاشت که برادرش احتمالاً به یک گنج دست یافته است.
"قاسم" در واقع پس از آنکه با یک بیوۀ ثروتمند ازدواج کرده بود، هیچگاه به "علی بابا" به عنوان یک برادر هم شأن توجّه نکرده و بنحوی از وی غافل مانده بود امّا اکنون بجای اینکه از ثروتمند شدن برادرش خوشحال شده باشد، برعکس شدیداً نسبت به موفقیّت وی رَشک می‌ورزید.
"قاسم" آن شب را تا صبح نتوانست حتی لحظه‌ای چشمانش را برهم بگذارد لذا قبل از طلوع آفتاب از رختخواب برخاست و پس از گذشت سال‌ها برای دیدن برادرش "علی بابا" به خانه‌اش رفت.
"قاسم" پس از ملاقات برادرش گفت: برادر عزیزم "علی بابا"، من از کارهای شما بسیار تعجب می‌کنم زیرا شما از یک طرف



به بدبختی و بیچارگی وانمود می‌کنید درحالیکه اینک متوجّه شده‌ام، که اکنون مالک گنجی از سکه‌های طلا هستید.
برادر عزیز، باید به شما بگویم که همسرم "فرخنده" شخصاً یک سکهٔ کوچک طلا را در ته پیمانه‌ای که دیروز به عاریت گرفته بودید، یافته است و دیگر جای انکار وجود ندارد.
"علی بابا" با شنیدن این اظهارات متوجّه گردید که "قاسم" و همسرش از حماقت و نابخردی همسر وی استفاده نموده‌اند، تا بفهمند که آنها چه چیزی را پنهان کرده‌اند. بنابراین کاری از دستش بر نمی‌آمد زیرا آنچه نباید می‌شد، تا کنون انجام پذیرفته بود. بنابراین "علی بابا" بدون اینکه کمترین حیرت و شگفتی از خودش بروز بدهد، شروع به اِقرار ماجرا نمود ولی برای اینکه راز خودش را حفظ نماید، مجبور شد فقط بخشی از گنج حاصله را به برادرش نشان بدهد.
"قاسم" متکبرانه گفت:
ولی من انتظار خیلی بیشتر از اینها را داشتم.
من به هر حال باید دقیقاً بدانم که این گنج را از کجا آورده‌اید زیرا قصد دارم، تا محل گنج اصلی را بیابم و سهم خودم را از آن بردارم و گرنه اگر اطلاعات غلطی در اختیارم بگذارید آنگاه مطمئن باشید که کاری می‌کنم تا هر آنچه تاکنون بدست آورده‌اید، تماماً از دست بدهید و در آن صورت من هم شخص دیگری را بجای شما به عنوان شریک و سهیم آن گنج انتخاب خواهم کرد.
"علی بابا" به ناچار تمام آنچه دربارهٔ محل گنج می‌دانست، از جمله آدرس غار و کلماتی که برای باز و بسته کردن درب غار لازم بود، در اختیار برادرش "قاسم" قرار داد.
"قاسم" صبح روز بعد قبل از طلوع خورشید با اشتیاق فراوان از رختخواب برخاست و همراه با ده قاطر تنومند که صندوق‌های بزرگی را حمل می‌کردند، بسوی جنگل محل پنهان شدن گنج به راه افتاد. "قاسم" بدین ترتیب قصد داشت تا تمامی صندوق‌ها را با پول و جواهرات داخل غار راهزنان پُر نماید و آن‌ها را از طریق راهی که "علی بابا" به وی گفته بود، به خانه ببرد.
هنوز مدتی نگذشته بود که "قاسم" به صخرهٔ جنگلی مورد نظر رسید و بزودی محل درخت بزرگ و علائمی که از برادرش به یاد داشت، پیدا کرد.
"قاسم" پس از آنکه به محل ورودی غار دست یافت، بلافاصله این کلمات را تکرار کرد: "کُنجد، بازشو".
درب ورودی غار بزرگ فوراً باز شد و زمانی که "قاسم" به داخل غار رفت، بر روی وی بسته شد.
"قاسم" بدون توجّه به این موضوع شروع به جستجو در غار بزرگ نمود. او بزودی در کمال تعجب دریافت که ثروت داخل غار بسیار بیشتر از آن چیزی است، که "علی بابا" برای وی تعریف کرده بود لذا با حرص و وَلَع بسیار زیادی شروع به جمع آوری مقادیر زیادی از آنها نمود.
"قاسم" قبل از هر چیزی چندین کیسه از سکه‌های طلا را به کنار درب غار آورد آنچنانکه می‌توانست او را به یکی از بزرگترین ثروتمندان جهان تبدیل نمایند.
"قاسم" پس از اینکه از جمع آوری و آوردن مقادیر کافی از طلا و جواهرات به کنار درب غار بزرگ فارغ گردید، تصمیم گرفت که درب غار را برای خروج بگشاید و کیسه‌های طلا را از غار خارج نموده و بار قاطرهایش گرداند و سریعاً از آنجا برود امّا هر چه فکر کرد، نتوانست در میان دستپاچگی و هراسی که در دلش افتاده بود، کلمات رمز را به یاد بیاورد لذا بجای تکرار "کُنجد، بازشو" گفت:
"جُو، بازشو".
او با کمال تعجّب متوجّه شد، که درب غار هیچگونه حرکتی نکرد و همچنان بسته ماند.
"قاسم" مجال اندیشیدن نداشت لذا اسامی انواع دیگری از غلات و حبوبات را به ترتیب زیر بر زبان آورد:
"گندم، بازشو"
"ذرت، بازشو"
"برنج، بازشو"
"لوبیا، بازشو"
"نخود، بازشو"
و .....
ولی هیچکدام تأثیری بر درب بسته شدهٔ غار بزرگ برجا نگذاشتند و سنگ عظیمی که ورودی غار را مسدود کرده بود، همچنان استوار بر جای خویش باقی ماند.
"قاسم" هرگز انتظار چنین معضلی را نداشت. او که شدیداً احساس خطر کرده بود، مرتباً سعی می‌کرد تا نخستین کلمه عبور یعنی "کُنجد" را به یاد بیاورد ولیکن انگار حافظه‌اش با دیدن آن همه طلا و جواهرات گرانبهاء و هراسی که از باز نشدن درب غار بر او وارد شده بود، بکلی از کار افتاده بود. ذهن "قاسم" این زمان آنچنان مُشَوَّش و پریشان گردیده بود، که به نظر می‌آمد، هیچگاه کلمه‌ای به اسم "کُنجد" را نشنیده است.
"قاسم" ناگهان تمامی کیسه هائی را که به کنار درب غار آورده بود، به این طرف و آن طرف پرتاب کرد و گیج و بی هدف شروع به بالا و پائین رفتن در طول و عرض غار نمود و دیگر هیچ



توجهی به مقادیر زیادی از طلا و جواهرات که در آنجا توده شده بودند، نداشت.
گروه راهزنان در حدود ظهر همان روز به سمت غار بزرگ آمدند. آن‌ها به محض اینکه به غار نزدیک شدند، با تعجب به قاطرهایی که قاسم با خود آورده بود، تا بخشی از گنج را بار آنها نماید و با خودش ببرد، مواجه گردیدند.
قاطرها نیز با صندوق هائی که بر پشت آنها بار شده بودند، با دیدن تعداد زیادی سوارکار شدیداً به تقلّا افتادند و شروع به سر و صدا نمودند.
راهزنان که به شدت احساس خطر می‌کردند، همگی به سرعت به سمت غار هجوم بردند.
راهزنان ابتدا تمامی قاطرها را از آنجا فراری دادند آنچنانکه هر کدام از آنها به یکسو در داخل جنگل پراکنده گردیدند و از دیدرس راهزنان خارج شدند.
راهزنان آنگاه درحالیکه شمشیرهای برهنه خودشان را در دست داشتند، به درب ورودی غار نزدیک شدند و با تکرار رمز "کُنجد، بازشو" بلافاصله آن را گشودند و بسوی داخل آن هجوم بردند.
"قاسم" که صدای پاهای اسبان راهزنان را شنیده بود، حدس زد که راهزنان به داخل غار آمده‌اند لذا به فکر چاره‌ای برای نجات جان خویش افتاد.
"قاسم" برای اینکه بتواند از آنجا خلاصی یابد، با تمام توان به سمت درب خروجی غار بزرگ یورش برد. او که با شوق و ذوق غار را گشوده می‌دید، در حین دویدن برای خروج از غار با رئیس راهزنان برخورد کرد و او را به سمتی پرتاب نمود امّا با همهٔ تلاشش نتوانست از سایر راهزنان عبور کند و از آنجا بگریزد لذا به ناچار اسیر آنها گردید.
"قاسم" هر چه داد و فریاد کشید، به هیچوجه نتوانست توجّه راهزنان را برای ترحّم جلب کند بنابراین راهزنان در کمال بی رحمی با شمشیرهای تیزشان به "قاسم" بینوا حمله کردند و او را به هلاکت رساندند.
راهزنان پس از خلاص شدن از حضور سرزده و ناخواندهٔ "قاسم" به وارسی کامل غار پرداختند. آن‌ها بزودی توانستند تمامی کیسه هائی را که "قاسم" پر از طلاجات نموده بود، تا بار قاطرها نماید و با خودش ببرد، در گوشه و کنار آنجا بیابند و از دزدیده نشدن اموالی که خودشان از دیگران غارت کرده بودند، مطمئن گردند. آن‌ها نمی‌دانستند که "علی بابا" قبلاً مقداری از طلاهای آنها را با خودش برده است.
گروه راهزنان فوراً یک جلسه مشورتی اضطراری تشکیل دادند و به بررسی چگونگی وقوع این حادثه پرداختند. آن‌ها حدس می‌زدند که وقتی "قاسم" وارد غار بزرگ شده است، دیگر نتوانسته است از آن خارج گردد امّا نتوانستند بفهمند که او چگونه توانسته است به رمز ورودی غار بزرگ دست یابد و به تنهائی وارد آن گردد.
راهزنان به هیچوجه نمی‌توانستند وجود "قاسم" را که توانسته بود، درب مخفی غار بزرگ را بیابد و با ذِکر رمز آن وارد آنجا بشود، نادیده بگیرند لذا از این مسئله وحشت داشتند که نکند شخص یا اشخاص دیگری نیز از این مسئله آگاهی یافته باشند و یا او اصولاً همدست و یا شریکی هم داشته باشد، که مجدداً بخواهد به چنین کاری اقدام نماید لذا به این فکر افتادند که به طریقی موجب وحشت سایرین گردند و آنها را از هر گونه اقدامی بر حذر دارند.
راهزنان برای این منظور بدن "قاسم" بدبخت را با شمشیرهای تیزشان با بیرحمی به چهار قسمت تقسیم کردند و دو قسمت از آن را در هر طرف درب ورودی غار بزرگ آویزان ساختند.
راهزنان سپس اموالی را که با خودشان آورده بودند، درون غار انبار کردند و مجدداً درب غار را مسدود و از نظرها مخفی ساختند.
راهزنان پس از آن سوار اسب‌هایشان شدند و با شلاق زدن بر کپل اسب‌ها سریعاً به سمت محل‌های کمین خویش تاختند، تا بتوانند باز هم به کاروان هائی که به دام آنها می افتند، سرقت نمایند و اموال کاروانیان را به تاراج ببرند و در صورت لزوم جان همگی آنان را با شمشیرهایشان بستانند.
در همین زمان و با فرا رسیدن شب، "فرخنده" همسر "قاسم" شدیداً نگران و بی تاب شده بود و دائماً از خودش می‌پرسید، که چرا شوهرش تاکنون به خانه برنگشته است؟
او بر این اساس به سمت خانهٔ "علی بابا" روانه شد و پس از ملاقات برادر شوهرش به او گفت:
برادر شوهر عزیز، من مطمئنم که شما از رفتن "قاسم" به جنگل مطلع هستید و از علت اینکار نیز کاملاً با خبر می‌باشید ولیکن اکنون شب فرا رسیده است و شوهرم که از صبح زود منزل را ترک کرده است، تاکنون به خانه برنگشته است و من هیچ خبری از او ندارم.
من شدیداً نگران آن هستم که مبادا اتفاق ناجوری برای شوهرم "قاسم" افتاده باشد.
"علی بابا" به همسر برادرش گفت که او به هیچوجه نباید از دیر آمدن "قاسم" نگران باشد زیرا او احتمالاً در بیرون شهر به انتظار فرا رسیدن شب مانده است، تا باعث کنجکاوی مردم برای آوردن چندین قاطر با بارهایی از صندوق‌های طلا و نقره نشود.
همسر "قاسم" که از محافظه کاری همسرش در حفظ اسرار و رموز تجارت به خوبی مطلع بود، به آسانی حرف‌های برادر



شوهرش را پذیرفت و به خانه برگشت و در آنجا تا نیمه شب به انتظار نشست.
با نیامدن "قاسم" بر ترس و نگرانی همسرش افزوده شد و غم و غصّه سراسر وجودش را فرا گرفت زیرا فکر می‌کرد که پس از آن می‌بایست، به تنهائی از خودش مراقبت نماید.
او از آن همه کنجکاوی که به خرج داده و شوهرش را به پیگیری ماجرای ثروتمند شدن "علی بابا" واداشته بود، شدیداً پشیمان گشته بود و مرتباً به برادر شوهر و همسرش که با رفتارشان او را به این کار ترغیب نموده بودند، دشنام می‌فرستاد.
همسر "قاسم" سراسر آن شب را تا صبح روز بعد به گریه و زاری پرداخت ولیکن با فرا رسیدن روشنائی روز مجدداً به خانۀ "علی بابا" رفت و با چهره‌ای گریان از علت آمدنش برای آنها صحبت کرد.
"علی بابا" دیگر منتظر نماند، تا همسر برادرش از او بخواهد، تا به جستجوی برادر خویش بپردازد لذا فوراً هر سه الاغش را برداشت و عازم غار گردید و در ضمن از همسر "قاسم" خواست که پریشانی و غمزدگی خود را کنترل نماید و چیزی به همسایگان بروز ندهد.
"علی بابا" به جنگل رفت. او زمانی که به نزدیک صخره رسید، هیچ اثری از برادر و قاطرهایش ندید. او با مشاهدۀ مقادیر زیادی خون در نزدیکی دهانۀ غار دچار نگرانی و اضطراب شدیدی گردید آنچنانکه آن را بدشگون و نشانۀ وقوع حادثه‌ای ناخوشایند و ناگوار قلمداد کرد.
"علی بابا" شروع به تکرار اسم رمز "کُنجد، بازشو" نمود و در نتیجه درب غار بلافاصله گشوده شد امّا او به ناگهان با تکه‌های بدن برادرش "قاسم" روبرو گردید.
ترس و پریشانی سراسر وجود "علی بابا" را فرا گرفته بود.
"علی بابا" با این وجود تصمیم گرفت که رسم و رسومات برادری را در حق "قاسم" بجا آورد و نگذارد که قطعات بدنش همچنان در آنجا بمانند لذا تمامی قسمت‌های بدن "قاسم" را در یک جا جمع آوری کرد و سپس آنها در داخل یک پارچۀ کنفی پیچید. او آنگاه پارچه حاوی تکه‌های جسد را کشان کشان به بیرون غار برد و بار یکی از الاغها کرد و روی آن را با مقداری هیزم و شاخه‌های نازک درختان پوشاند.
"علی بابا" پس از فراغت از این کار مجدداً مقادیر دیگری از طلاهای داخل غار را برداشت و آنها را بار دو الاغ باقیمانده نمود و روی آنها را نیز با شاخه‌های باریک درختان پوشاند.
"علی بابا" متعاقب این کارها با گفتن کلمات رمز "کُنجد، بسته شو" اقدام به مسدود ساختن درب غار نمود و سریعاً از آنجا دور شد.
"علی بابا" اندکی بعد با هوشیاری تمام در انتهای خروجی جنگل توقف نمود و خود را تا زمان تاریکی هوا در آنجا مخفی ساخت. او با تاریک شدن هوا به سمت شهر روانه شد و درحالیکه کاملاً مواظب اوضاع و اطراف بود، به خانه رسید.
"علی بابا" الاغها را به داخل حیاط برد و بار آنها را تخلیه نمود و تحویل همسرش "ماه منیر" داد سپس افسار الاغ اولی را در دست گرفت و برای ملاقات "فرخنده" به سمت خانۀ برادرش روانه گردید.
"علی بابا" درب خانۀ برادرش را به صدا در آورد، تا اینکه درب خانه توسط یک کنیز زیرک و با هوش به نام "جمیله" باز شد. "جمیله" همواره در مواجهه با شرایط دشوار بسیار با فراست عمل می‌کرد.
وقتی که "علی بابا" همراه با "جمیله" وارد حیاط شدند آنگاه درحالیکه هنوز بار الاغ را پائین نگذاشته بود، ابتدا "جمیله" را به کناری برد و به او گفت:
شما باید یک راز بسیار مهّم را نزد خودتان نگه دارید.
شما باید بدانید که راهزنان ارباب شما را کشته و بدن او را تکه تکه کرده‌اند و تمامی آن قطعات اکنون در داخل این دو صندوقچه‌ای هستند، که بر الاغم بار شده‌اند.
"علی بابا" ادامه داد:
ما باید جسد ارباب شما را به عنوان کسی که به تازگی و در اثر مرگ طبیعی در گذشته است، در گورستان شهر دفن نمائیم. بنابراین همین الآن بروید و این موضوع را به بانوی خودتان بگوئید. من این موضوع را به شما واگذار می‌کنم، تا آن را به شیوۀ ماهرانه‌ای مطابق با طبع لطیف و هوشمندانه‌ای که دارید، برای بانویتان بازگو نمائید.
"علی بابا" آنگاه کمک کرد، تا تکه‌های بدن "قاسم" در خانه‌اش مخفی شوند.
"علی بابا" لحظاتی بعد مجدداً "جمیله" را فرا خواند و به او توصیه نمود، که نقش خود را طی روزهای آتی بگونه ای بازی کند، که کسی متوجّه اصل ماجرا نگردد.
"علی بابا" بعد از انجام این کارها و دادن توصیه‌های لازم به خانه‌اش بازگشت.
"جمیله" صبح روز بعد از خانۀ اربابش خارج شد و به یک عطاری رفت و تقاضای یک نوع معجون داروئی را نمود، که معمولاً آن را برای درمان بیماری‌های لاعلاج تجویز می‌کردند.
صاحب عطاری که انواع داروهای گیاهی را در مغازه‌اش به فروش می‌رساند، از "جمیله" پرسید که آن دارو را برای چه کسی می‌خواهد؟
دخترک کنیز آهی کشید و گفت:



افسوس، من این دارو را برای ارباب خوبم "قاسم" آقا می‌خواهم. او آنچنان مریض شده است، که مدتی است دیگر قادر به غذا خوردن و حتی صحبت کردن نیست.
غروب همان روز "جمیله" مجدداً به همان عطاری مراجعه کرد و درحالیکه اشک می‌ریخت، تقاضای نوعی اسانس نمود، که معمولاً آن را به مریض هائی می‌خوراندند، که آخرین لحظات عمرشان را می‌گذرانند.
"جمیله" درحالیکه اسانس را از عطار می‌گرفت، افزود:
افسوس، من از آن می‌ترسم که این اسانس نیز تأثیری بیشتر از معجون قبلی نداشته باشد و ارباب عزیزم سرانجام از دستمان برود.
از جانب دیگر، "علی بابا" و همسرش "ماه منیر" سراسر طول آن روز را مدام بین خانهٔ خودشان، خانهٔ "قاسم" و عطاری محل در رفت و آمد بودند بطوریکه عصر همان روز هیچکس از گریه و شیون‌های همسر "قاسم" و کنیزش "جمیله" متعجب نگردید و همگان دانستند که صاحب آن خانه از دنیا رفته است.
"جمیله" صبح روز بعد پس از سرزدن آفتاب به دکان یک پینه دوز (کفاش) به نام "بابا مصطفی" رفت، که همیشه زودتر از سایرین کارش را در بازار شهر آغاز می‌کرد.
"جمیله" پس از سلام و احوالپرسی و گذاشتن یک سکهٔ طلا در دستان مرد پینه دوز به وی گفت:
"بابا مصطفی"، من از شما خواهش می‌کنم که وسایل کارتان را بردارید و همراه من بیائید امّا باید به شما بگویم که لازم است، چشم بند به چشمان شما ببندم، تا نشانی منزل اربابم را نشناسید.
"بابا مصطفی" ابتدا تأملی در حرف‌های "جمیله" به عمل آورد و سپس گفت:
آه، آیا شما می‌خواهید که من کاری بر خلاف وجدان و شرافتم انجام بدهم؟
"جمیله" یک سکهٔ طلای دیگر نیز در دستان مرد پینه دوز قرار داد و گفت:
خدا نکند. مطمئن باشید که من هیچ کاری که برخلاف وجدان و شرافت شما باشد، از شما نخواهم خواست بلکه فقط تقاضا دارم که همراه من بیائید و از هیچ چیز نترسید.
"بابا مصطفی" تقاضای اغواگرانهٔ "جمیله" را پذیرفت و اجازه داد تا چشم‌هایش با یک دستمال ضخیم بسته شوند. او آنگاه درحالیکه وسایل کارش را به همراه داشت، با راهنمائی "جمیله" به خانهٔ "قاسم" رفت و بلافاصله به اتاقی که تکه‌های جسد "قاسم" در آنجا قرار داشتند، برده شد.
"جمیله" چشم بند مرد پینه دوز را باز کرد و گفت:
"بابا مصطفی"، شما باید هر چه سریع‌تر تکه‌های بدن این جسد را به همدیگر بدوزید و من در پایان این کار قصد دارم تا یک سکهٔ طلای دیگر نیز تقدیم شما نمایم.
"بابا مصطفی" پس از اینکه وظیفه‌اش را به پایان برد آنگاه "جمیله" دوباره چشم بند را بر چشمان وی قرار داد و پس از اینکه سومین سکهٔ طلا را که وعده کرده بود، به دستش داد، سفارش نمود که این راز را نزد خودش نگهدارد. "جمیله" مجدداً مرد پینه دوز را به نزدیکی دکانش باز گرداند و گفت که بهتر است فعلاً به خانه‌اش برود.
"جمیله" پس از جدا شدن از پینه دوز ملاحظه کرد که وی به سمت دکانش لذا در پی وی نگریست، تا اینکه مرد پینه دوز کاملاً از دیدرس او خارج گردید.
دخترک کنیز که بسیار ترسیده بود، برای اینکه تعقیب نشود، چندین دفعه مسیرش را به سمت خانه تغییر داد و پس از اینکه از تعقیب نشدن اطمینان یافت، به خانه باز گشت.
"جمیله" وقتی که به خانه رسید، سریعاً با آب گرم شروع به شستن خون‌ها از قسمت‌های مختلف خانه شد و هم زمان "علی بابا" نیز با سوزاندن عود و بخور سعی نمود تا هوای اتاق‌ها را معطّر سازد.
"علی بابا" آنگاه جسد برادرش را بر طبق رسومات مذهبی غسل داد و سپس در پارچهٔ کفنی پیچید.
اندکی بعد تابوتی توسط همسایه‌ها برای حمل جسد "قاسم" آورده شد و آن را برای انجام مراسم و شستشوی مذهبی به غسالخانهٔ مسجد محل بردند.
"علی بابا" به مسئول آنجا ابراز داشت، که تمامی اعمال مذهبی و شستشو طبق وصیت متوفّی در منزل ایشان انجام گرفته و کفن را نیز بر طبق رسومات دینی بر وی پوشانده‌اند.
هنوز دقایقی از این ماجرا نگذشته بود، که امام جماعت مسجد به همراه چند تن از معتمدین محل به مسجد وارد شدند.
چهار تن از همسایه‌ها و خویشاوندان "قاسم" به نوبت تابوت حامل جسد وی را به قبرستان مجاور مسجد محل حمل نمودند، تا در آنجا نماز میّت توسط امام جماعت مسجد و سایر همراهان با صدائی موزون و محزون بر جسد "قاسم" خوانده شود.
"علی بابا" و سایر خویشاوندان "قاسم" آنچنان که مرسوم بود، بیشترین مشارکت را در انتقال و خواندن نماز میّت بر تابوت حامل جسد وی بجا آوردند.
"جمیله" به عنوان کنیز اربابی که اینک در گذشته بود، همراه با دیگر مشایعت کنندگان به دنبال تابوت "قاسم" حرکت می‌کردند و به گریه و زاری مشغول بودند. اغلب بانوانی که در



مراسم کفن و دفن "قاسم" شرکت داشتند درحالیکه اشک می‌ریختند، مدام با مشت‌هایشان بر سینه می‌کوفتند و موهای سرشان را چنگ می‌زدند و می‌کشیدند و مویه می‌کردند.
همسر "قاسم" در منزل به سوگواری مشغول بود. او با لحنی سوگناک و رقّت انگیز در جمع زنان همسایه که از کوچه‌های دور و نزدیک در اینگونه موارد و طبق سنن قدیمی در خانه‌های همدیگر حضور می‌یابند، به گریه و شیون مشغول بود.
در این راستا، تمامی اتفاقات مرگ سودازدهٔ "قاسم" که به طمع مال و ثروت باد آورده وقوع یافته بود، بین "علی بابا"، بیوهٔ برادرش و کنیزشان "جمیله" محفوظ ماند، تا هیچکسی از ساکنین شهر نتوانند به موضوع پی ببرند و یا به آن مظنون گردند.
سه یا چهار روز پس از مراسم تدفین، "علی بابا" تمامی وسایل منزلش را با موافقت همسر "قاسم" به خانهٔ بزرگ برادرش منتقل کرد زیرا در نظر داشت، که پس از آن در آنجا زندگی نماید امّا انتقال اموالی را که از غار راهزنان برداشته بود، به شب‌های بعد محوّل کرد.
"علی بابا" چند روز بعد مدیریت تمامی اموال برادر مرحومش را به پسر بزرگ خودش "جمال" سپرد.
همزمان با اینکه "علی بابا" به امورات بعد از فوت برادرش "قاسم" مشغول بود، چهل راهزن نیز مجدداً بر طبق معمول به جنگل مراجعه کردند.
رئیس راهزنان وقتی از ناپدید شدن تکه‌های جسد "قاسم" و تعدادی از کیسه‌های طلا مطلع گردید، شدیداً متعجب شد. او در عین ناباوری رو به افرادش کرد و گفت:
غار ما یقیناً توسط افرادی شناسائی شده است. گم شدن تعدادی از کیسه‌های حاوی سکه‌های طلا و بردن تکه‌های بدن آن مرد نشان می‌دهد که مقتول همدستانی داشته است. اینک ما برای حفظ اسرار زندگی خودمان باید سعی کنیم، تا آنها را به هر طریق ممکن بیابیم.
رئیس راهزنان آنگاه افزود:
دوستان و همقطاران عزیز، نظرتان در این مورد چیست؟
تمامی راهزنان بلافاصله و به اتفاق آراء نظریه رئیس خودشان را تأئید کردند و اعلام کردند که در این راستا تمام تلاش خودشان را خواهند کرد.
رئیس راهزنان گفت: بسیار خوب، بهتر است یکی از شما که از شجاعت و شهامت بیشتری برخوردار است، به شهر برود و خود را به عنوان یک مسافر غریبه جا بزند و سعی نماید، تا به هر کجا سر بزند و ببیند که آیا کسی در مورد شخصی که به تازگی کشته شده است، خبری دارد؟
اگر این چنین بود، نشانی وی را بیابد و از کارهای روزمرهٔ وی سر در بیاورد.
این موضوع آنچنان برای من و گروه ما مهّم است که باید به اطلاع همگی برسانم که هر کسی عهده دار این وظیفهٔ خطیر بشود، در صورت موفقیت به جایزهٔ سزاواری دست خواهد یافت ولیکن اگر بدون کسب موفقیّت به اینجا برگردد، بدون هیچ عذر و بهانه‌ای کشته خواهد شد.
یکی از اعضاء گروه راهزنان که احساساتی‌تر از سایر هم قطارانش بود، فوراً از جا برخاست و این وظیفه را بر عهده گرفت. او می‌اندیشید که با به خطر انداختن جان خویش به رئیس و سایر راهزنان خدمت می‌کند و از این طریق بر رتبه و جایگاه خویش در نزد همگان خواهد افزود.
راهزن داوطلب پس از آنکه آخرین توصیه‌ها را از رئیس و همراهانش دریافت کرد، بفوریت دست بکار شد و پس از کنار گذاشتن تمامی اسلحه‌ها و پوشیدن لباس‌های مندرس آنچنان تغییر قیافه داد، که هیچکس قادر به شناسائی وی نبود.
راهزن داوطلب بدون دفع وقت و شبانه به راه افتاد و خود را به شهر رساند. او با طلیعهٔ خورشید روز بعد شروع به قدم زدن در سطح شهر نمود، تا اینکه بطور اتفاقی به دکان "بابا مصطفی" رسید، که صبح هر روز قبل از سایر هم چراغ‌هایش اقدام به باز کردن محل کسب و کار خویش می‌نمود.
"بابا مصطفی" درحالیکه درفشی در دست داشت، بر روی چهارپایهٔ کوتاهی درون دکانش نشسته بود و مشغول دوختن و مرمت کردن کفش‌ها بود.
راهزن داوطلب به جلو دکان "بابا مصطفی" رفت و پس از سلام و احوالپرسی به پیرمرد پینه دوز گفت:
ای مرد درستکار، چرا اینقدر زود به کارهای روزانه مشغول شده‌اید؟
من آرزو می‌کنم که صبح و روز بسیار خوبی داشته باشید.
کمتر کسی پیدا می‌شود، که با سن و سال شما این چنین سالم و قبراق باشد و با جدیّت تمام برای معاش آبرومندانهٔ خانواده‌اش تلاش نماید.
برای من این سؤال پیش آمده است که در چنین روشنائی اندکی چگونه می‌توانید به چرم‌ها کوک بزنید و کفش‌های نو بدوزید و یا آنها را تعمیر و مرمّت نمائید؟
"بابا مصطفی" در پاسخ مرد راهزن گفت: شما مرا نمی‌شناسید. اگر چه من مردی پیر و سالخورده هستم امّا چشم‌هایم بسیار خوب می‌بینند و دست‌هایم دقت و مهارت بسیار زیادی دارند. شما باورتان نمی‌شود که در طی روزهای اخیر تکه‌های جسد یک نفر را چنان بهم دوختم و جسد چند قطعه‌ای او را به شکل



اوّل در آوردم، که کسی باور نمی‌کرد. البته چشم‌هایم را در موقع رفتن و برگشتن کاملاً با دستمال ضخیم بسته بودند و من نشانی محل آن را نتوانستم تشخیص بدهم.
راهزن داوطلب با شگفتی ساختگی گفت:
یعنی شما واقعاً تکه‌های بدن یک مُرده را بهم دوخته‌اید؟
"بابا مصطفی" گفت:
بله امّا من تصوّر می‌کنم که شما در واقع می‌خواهید، مرا به حرف بکشید و اطلاعات بیشتری از من بگیرید درحالیکه من چیز بیشتری نمی‌دانم.
راهزن داوطلب مطمئن شد که به مقصودش بسیار نزدیک شده است بنابراین یک سکۀ طلا از جیبش در آورد و آن را در دست "بابا مصطفی" گذاشت و به او گفت:
من اصلاً قصد ندارم که از راز و رمز زندگی شما سر در بیاورم ولیکن از سر کنجکاوی می‌خواهم به من اطمینان کنید و در این مورد اطلاعات بیشتری در اختیارم بگذارید. تنها چیزی که من از شما انتظار دارم، این است که نشانی خانه‌ای را که تکه‌های بدن جسد را در آنجا بهم کوک زده‌اید، به من بدهید.
"بابا مصطفی" پاسخ داد:
من از توجّه و اهمیّت شما به این موضوع کاملاً آگاه شده‌ام امّا به شما اطمینان می‌دهم که از نشانی آنجا بی اطلاعم زیرا در موقع رفتن به آنجا و همچنین زمان بازگشتن اقدام به بستن چشم‌هایم کرده بودند. شما اگر به این موضوع دقت کافی داشته باشید، یقیناً در خواهید یافت، که برآوردن خواستۀ شما برایم مقدور نمی‌باشد و امری کاملاً غیر ممکن است.
راهزن داوطلب گفت:
بسیار خوب امّا شاید بتوانید قسمتی از راه را با همان حالتی که چشمانتان را بسته بودند، به یاد بیاورید. بنابراین بگذارید تا با همان حالت چشم‌های شما را ببندم آنگاه با همدیگر قدم بزنیم، شاید بتوانید جاهائی را تشخیص بدهید و من یقیناً زحمات شما را به نحوی که رضایتتان جلب شود، جبران خواهم کرد و اینک نیز یک سکۀ طلای دیگر را به شما می‌دهم.
راهزن داوطلب که تردید "بابا مصطفی" را می‌دید، ادامه داد:
من بسیار خُشنود خواهم شد، اگر بر من منّت بگذارید و این تقاضای کوچک مرا بپذیرید.
او سپس یک سکۀ طلای دیگر را در دستان پینه دوز گذاشت.
این دو سکۀ طلا آنقدر برای "بابا مصطفی" وسوسه انگیز و فریبنده بودند، که او را راضی ساختند. بنابراین بدون اینکه حرفی بزند، برای لحظاتی به آنها که هنوز در کف دستانش بودند، خیره شد.

مرد پینه دوز سرانجام کیسه پول خود را از جیبش خارج ساخت و سکه‌های طلا را در داخل آن گذاشت و کیسۀ پول را مجدداً به جیبش برگرداند.
"بابا مصطفی" به راهزن داوطلب گفت:
من تقاضای شما را می‌پذیرم و نهایت سعی خویش را برای خُشنود کردن شما انجام خواهم داد امّا هیچ قولی نمی‌دهم که بتوانم مسیری را که مرا با چشمان بسته برده‌اند، دقیقاً به یاد بیاورم و خانۀ مورد نظرتان را شناسائی نمایم.
"بابا مصطفی" پس از ادای این کلمات از جا برخاست و راهزن را در حالی که بسیار خوشحال می‌نمود، به محلی برد که "جمیله" چشم‌های او را در آنجا بسته بود.
"بابا مصطفی" گفت:
اینجا درست همان محلی است، که چشم‌هایم را بستند و مرا از آن راه سمت راست به دنبال خودشان بردند.
راهزن داوطلب با دستمال خودش چشمان "بابا مصطفی" را محکم بست و همراه یکدیگر شروع به قدم زدن نمودند، تا اینکه مرد پینه دوز سرانجام دقیقاً در مقابل درب منزل "قاسم" یعنی همان جائی که اکنون "علی بابا" در آنجا زندگی می‌کرد، ایستاد.
راهزن داوطلب قبل از اینکه چشم بند "بابا مصطفی" را باز کند، با قطعه ذغال کوچکی که از دکان پینه دوز به همراه آورده بود، بر روی درب خانه علامتی گذاشت سپس از "بابا مصطفی" پرسید که آیا می دانید این خانه به چه کسی تعلق دارد؟
"بابا مصطفی" پاسخ داد:
من در این حوالی زندگی نمی‌کنم بنابراین از مالک این خانه اطلاعی ندارم.
راهزن داوطلب فکر کرد، که نمی‌تواند بیش از این هیچگونه اطلاعاتی از "بابا مصطفی" بدست آورد لذا از وی تشکر کرد و اجازه داد، تا به دکانش باز گردد.
راهزن داوطلب آنگاه درحالیکه از اطلاعات حاصله بسیار خُشنود می‌نمود، به سمت جنگل به راه افتاد.
اندکی قبل از آنکه راهزن داوطلب و "بابا مصطفی" به جلو درب خانۀ "علی بابا" بیایند، "جمیله" برای انجام کاری از خانۀ "علی بابا" خارج شده بود ولیکن زمانی که بازگشت، متوجّه علامتی شد که راهزن داوطلب بر روی درب خانه گذاشته بود.
"جمیله" در مقابل درب خانۀ اربابش توقف کرد و لحظاتی به علامت روی درب نگریست و سرانجام با خودش گفت:
معنی این علامت بر روی درب خانۀ اربابم چیست؟
احتمالاً برخی افراد این شهر از اربابم دل خوشی ندارند و از وی خوششان نمی‌آید.



به هر حال ممکن است، قصد هر کاری را بر علیه اربابم داشته باشند ولی ما بهتر است خودمان را با بدترین حالت ممکن آماده سازیم.
بر این اساس، "جمیله" قطعه‌ای ذغال از داخل خانه برداشت و درب خانه‌های اطراف آنجا را تا مسافتی به هر طرف و به همان گونه علامت گذاشت. او در این مورد هیچ حرفی به ارباب و یا بانوی خانه نزد، تا بدون دلیل موجب هراس و ناراحتی آنها نشده باشد.
در همین زمان راهزن داوطلب به گروه هم قطارانش در جنگل پیوست و با افتخار در مورد موفقیّت هایش برای آنان تعریف کرد. او توضیح داد که چگونه آن روز بخت و اقبال به او روی خوش نشان داده و او توانسته است، در اندک زمانی به تمام اطلاعاتی که نیاز بوده است، دست یابد.
تمامی اعضای گروه راهزنان با رضایتمندی به حرف‌های راهزن داوطلب گوش فرا دادند و شدیداً او را تشویق کردند.
این زمان رئیس راهزنان بعد از اینکه از کوشش‌های موفقیّت آمیز راهزن داوطلب تقدیر کرد آنگاه همهٔ افراد گروه را مخاطب قرار داد و گفت:
رفقا و همراهان عزیز، ما هیچ وقتی را برای از دست دادن نداریم بنابراین همگی باید اسلحه‌های اضافی خودمان را کنار بگذاریم و برای اینکه شناخته نشویم و سوء ظن هیچکس را بر نینگیزانیم، بهتر است در گروه‌های دو یا سه نفره به شهر وارد گردیم و سرانجام در وعده گاهی که همان میدان بزرگ شهر می‌باشد، به یکدیگر ملحق شویم.
او آنگاه افزود:
اینک دوست عزیز و شجاع ما که برایمان اخبار موثّق و ارزنده‌ای را آورده است، به همراه خودم برای پیدا کردن خانهٔ مورد نظر خواهیم رفت، تا بهترین نقشه را برای انجام هدف مورد نظرمان طرح نمائیم.
این سخنان و برنامه‌ای که توسط رئیس راهزنان عنوان گردید، توسط تمامی اعضای گروه مورد استقبال قرار گرفت و آنها سریعاً خودشان را برای اجرای آن آماده ساختند.
راهزنان به گروه‌های دو نفره تقسیم شدند و با فواصل زمانی کوتاه و بدون اینکه کمترین سوء ظنی ایجاد نمایند، به داخل شهر رفتند.
رئیس راهزنان نیز همراه با راهزن داوطلب پس از سایرین به شهر وارد شدند و با راهنمائی وی به سمت کوچهٔ محل سکونت "علی بابا" رفتند. آن‌ها به محض اینکه به درب اولین خانه‌ای رسیدند، که توسط "جمیله" علامت گذاری شده بود آنگاه راهزن داوطلب به رئیس گروه گفت که این همان خانه‌ای است، که نشان کرده بودم.
رئیس راهزنان نگاهی به درب خانه‌های مجاور انداخت و مشاهده نمود، که تمامی خانه‌های اطراف به شکل مشابهی با ذغال علامت گذاری شده‌اند لذا موضوع را به راهنمای خویش نشان داد و از او خواست تا خانهٔ مورد نظر را بین سایرین بازشناسد.
راهزن داوطلب وقتی خانه‌های اطراف را با یک نوع نشان بر روی درب‌هایشان مشاهده کرد، به رئیس راهزنان اطمینان داد و سوگند یاد کرد، که او فقط بر روی درب یکی از خانه‌های این محلّه علامت گذاشته است و از اینکه سایر خانه‌ها توسط چه کسی با ذغال علامت خورده‌اند، کاملاً بی اطلاع می‌باشد و او اینک نمی‌تواند تشخیص بدهد، که مرد پینه دوز دقیقاً در جلو کدام خانه توقف کرده بود.
رئیس راهزنان که اجرای نقشه‌اش را بی نتیجه می‌دید، مستقیماً به سمت محل قرار در میدان بزرگ شهر رفت و به هم قطارانش که در آنجا منتظر وی بودند، گفت که تمامی زحماتشان به هدر رفته است و مجبورند که فوراً به غار باز گردند و خودش فوراً قبل از سایرین روانهٔ آنجا شد.
سایر راهزنان نیز از رئیس گروه متابعت کردند و به دنبال وی در دسته‌های دو یا سه نفره به غار بازگشتند.
زمانی که همگی راهزنان مجدداً دور همدیگر جمع شدند آنگاه رئیس گروه دلیل دستور بازگشت و بی اثر شدن نقشهٔ خودشان را برای همگی اعضاء گروه بازگو نمود.
اعضاء گروه با شنیدن شرح ماجرا جملگی پذیرفتند که راهزن داوطلب حقیقتاً سزاوار مرگ می‌باشد.
راهزن داوطلب نیز خودش را مورد شماتت قرار داد و نحوهٔ نامطلوب اجرای وظیفه‌اش را محکوم نمود و تأئید کرد که می‌بایست تمامی جنبه‌های احتیاطی نقشه را در نظر می‌گرفته است بنابراین آمادگی خویش را برای بریده شدن سرش اعلام نمود.
لحظاتی بعد با دستور رئیس راهزنان سر از تن راهزن داوطلب شکست خورده جدا شد و طبق عرف رایج در میان اینگونه گروه‌ها به سزای اِهمال خویش در اجرای وظیفه‌اش رسید.
به هر حال گروه راهزنان به این نتیجه رسید که برای امنیت همگی از دست دوّمین متجاوز غار بهتر است شخص دیگری برای شناسائی وی انتخاب گردد، تا بتواند بنحو دقیق‌تر و حساب شده تری عمل نماید.
راهزنان تصمیم گرفتند که داوطلب بعدی بهتر است دوباره به



نزد "بابا مصطفی" برود و وی را تطمیع نماید، تا بار دیگر خانهٔ مورد نظر را برای آنها پیدا کند و و سپس درب آن را با مادهٔ قرمز رنگی علامت بگذارد.
هنوز مدتی نگذشته بود که "جمیله" که هیچ چیزی از نگاه تیزبینش دور نمی‌ماند، از خانهٔ "علی بابا" خارج شد و علامت قرمز رنگ را بر روی درب خانهٔ اربابش مشاهده کرد لذا در صدد بر آمد که همچون دفعهٔ قبل عمل نماید و دقیقاً علامتی نظیر آن را از نظر رنگ، اندازه، شکل و موقعیت بر روی درب خانه‌های همسایه‌ها بوجود آورد.
راهزن داوطلب دوّم نیز پس از بازگشت به جنگل برای سایرین با افتخار توضیح داد که با کمک "بابا مصطفی" توانسته است، محل دقیق خانهٔ دوّمین متجاوز به غارشان را شناسائی نماید و آن را بنحو بارزی با رنگ قرمز علامت گذاری کند بطوریکه به راحتی قابل شناسائی باشد و بدین ترتیب رئیس گروه و سایر هم قطارانش را مجاب کرد، که به موفقیّت لازم دست یافته است.
گروه راهزنان همانند دفعهٔ قبل در دسته‌های دو و سه نفره و بدون اینکه توجّه کسی را جلب نمایند، وارد شهر شدند امّا زمانیکه دوّمین راهزن داوطلب و رئیس گروه راهزنان به مقابل خانهٔ "علی بابا" رسیدند، مجدداً با همان مشکل دفعهٔ قبل مواجه شدند بطوریکه رئیس راهزنان بسیار خشمگین و عصبانی گردید و این موضوع موجب شد، تا راهزن داوطلب دوّم نیز همانند راهزن قبلی با سراسیمگی به اشتباهش اقرار نماید و خود را گناهکار و مستحق مجازات مرگ بداند.
بدین ترتیب رئیس راهزنان و اعضای گروهش درحالیکه کاملاً ناراضی بودند، اجباراً برای دفعهٔ دوّم به جنگل بازگشتند.
این زمان راهزن داوطلب دوّم نیز در جمع هم قطارانش به اشتباه خویش اقرار نمود لذا با میل و رغبت مجازات مرسوم را پذیرفت و همچون داوطلب قبلی سرش را از بدنش جدا گردید.
رئیس راهزنان که تاکنون دو نفر از شجاع‌ترین و وفادارترین افرادش را از دست داده بود، تصمیم گرفت که از ادامهٔ نقشه‌اش برای شناسائی سارق اموال گروه به شیوهٔ کنونی اجتناب ورزد لذا بر آن شد که با توجّه به اهمیّت موضوع شخصاً به حل این مشکل اقدام نماید.
با اتخاذ این تصمیم، رئیس راهزنان به دکان "بابا مصطفی" رفت و بلافاصله خودش را به او معرفی نمود.
"بابا مصطفی" بار دیگر در قبال دریافت دستمزد چشمگیری به وی نیز نظیر دیگر همکارانش خدمت نمود و خانهٔ مورد نظرش را به وی نشان داد. رئیس راهزنان هیچگونه علامتی برای شناسائی خانهٔ "علی بابا" بر درب آن نگذاشت، بلکه با دقت محل و موقعیت آن را در نظر گرفت، تا به هیچوجه دچار اشتباهی در این رابطه نشود.
رئیس راهزنان که از تلاش‌هایش کاملاً راضی به نظر می‌رسید و اطلاعاتی را که در نظر داشت، کسب کرده بود، سریعاً به جنگل بازگشت و به جمع یارانش در داخل غار پیوست و به آنان گفت:
یاران وفادار من، اینک دیگر هیچ چیزی نمی‌تواند مانع انتقامجوئی ما گردد زیرا من از محل دقیق خانهٔ سارق اموال ما مطلع می‌باشم و می دانم چگونه باید نقشهٔ خودمان را اجرا نمائیم ولیکن اگر کسی مصلحت کار را بهتر از من می‌داند، مطمئناً اجرای این کار به او محوّل خواهد شد.
رئیس راهزنان آنگاه نقشهٔ خودش را برای سایرین توضیح داد و موافقت تمامی افراد گروه را جلب نمود.
رئیس راهزنان سپس به هم قطارانش دستور داد تا به دهکده‌های اطراف شهر بروند و نوزده رأس قاطر و سی و هشت خمرهٔ بزرگ خریداری نمایند و نیمی از خمره‌ها را پُر از نفت کنند و نیمی دیگر را خالی بگذارند.
حدوداً دو یا سه روز طول کشید تا راهزنان موفق به خریداری قاطرها و خمره‌های مورد نظر رئیس گروه شدند امّا چون دهانهٔ خمره‌ها به اندازهٔ کافی برای اجرای منظور رئیس راهزنان گشاد نبود بنابراین دستور داد تا نسبت به بزرگ کردن دهانهٔ خمره‌ها اقدام ورزند بطوریکه یک نفر از آنان با سلاح خویش بتواند، در هر کدام از خمره‌ها مخفی شود.
آن‌ها آنگاه درب خمره‌ها را بر سر جای خویش مستقر ساختند و فقط شکاف باریکی برای نفس کشیدن بر روی آنها باقی گذاردند.
راهزنان سپس مقداری نفت بر روی درب و کناره‌های خمره‌ها مالیدند تا این شائبه را ایجاد کنند که تمامی خمره‌ها مملو از نفت می‌باشند.
بدین ترتیب همهٔ مقدّمات کار آماده گردید بنابراین تمامی نوزده رأس قاطر را با سی و هشت خمره‌ای بار نمودند، که در نیمی از هر جفت از آنها یک نفر از گروه راهزنان مخفی شده بود و مابقی پُر از نفت بودند.
رئیس راهزنان به عنوان رهبر و راهنمای گروه در جلو کاروان کوچک خویش قرار گرفت و همگی با آغاز تاریکی هوا به سمت شهر به راه افتادند.
رئیس راهزنان کاروان قاطرها را از کوچه‌های باریک و تودرتوی شهر گذراند، تا اینکه به جلو خانهٔ "علی بابا" رسیدند لذا طبق



نقشه کلون درب خانه را به صدا در آورد. رئیس راهزنان پس از آنکه "علی بابا" درب خانه‌اش را بر روی آنها گشود، مؤدبانه به وی گفت:

ما قافله‌ای هستیم که از راه دوری به اینجا آمده‌ایم و همراه خویش بار نفت آورده‌ایم، تا در این شهر بفروشیم امّا اینک هوا تاریک شده است و ما جائی را نمی‌شناسیم، تا در آنجا اُطراق نمائیم لذا از شما تقاضا داریم که اگر مزاحم شما نیستیم، بتوانیم امشب را در همین جا بیتوته کنیم و شب را به صبح برسانیم و برای اینکار مرهون مهمان نوازی شما خواهیم شد و لاجرم آن را جبران خواهیم نمود.

"علی بابا" اگر چه رئیس راهزنان را در جنگل دیده و صحبت‌های وی را شنیده بود ولیکن غیر ممکن بود، که اکنون او را با وجود تغییر قیافه و ایفاء نقش تاجر نفت شناسائی نماید لذا به کاروان خوشآمد گفت و بلافاصله درب منزل را برای ورود رئیس کاروان و قاطرهایش گشود، تا شب را در حیاط وسیع خانه‌اش به سر آورند.

"علی بابا" در همین زمان غلامش "عبدالله" را فرا خواند و به او دستور داد که پس از پائین آوردن بار قاطرها فوراً آنها را به اصطبل ببرد و علوفه کافی در اختیارشان بگذارد.

"علی بابا" سپس به سمت "جمیله" برگشت و به او گفت که شام شایسته‌ای برای مهمانانش فراهم نماید.

پس از اینکه همگی شام آن شب را تناول کردند آنگاه "علی بابا" مجدداً برای اینکه مراقبت بیشتری از مهمانان به عمل آورده باشد، به "جمیله" گفت:

من فردا صبح تصمیم دارم که قبل از شروع کارهایم به گرمابه عمومی شهر بروم لذا بقچۀ حمام مرا فوراً آماده نمائید و آن را تحویل غلامم "عبدالله" بدهید و تا برگردم انتظار دارم که آبگوشت پُر ملاتی را برایم آماده کرده باشید.

"علی بابا" پس از آن به بستر رفت و خوابید.

رئیس راهزنان در این هنگام به داخل حیاط رفت و درب تمامی خمره‌ها را برداشت و به آنها سپرد، که هر کدام چه کاری را باید انجام بدهند. او از اولین خُمره تا آخرین آنها به هر کدام از مردانش چنین سفارش کرد:

کاملاً مراقب باید تا به محض اینکه چندین سنگریزه را از پنجرۀ اتاقی که در آن خوابیده‌ام، به بیرون پرتاب کردم، دیگر درنگ نکنید و از خمره‌ها خارج شوید و من نیز فوراً به شما خواهم پیوست. "جمیله" پس از آنکه رئیس راهزنان به داخل خانه بازگشت، بلافاصله فانوسی را برداشت و او را به اتاقش راهنمائی کرد، تا شب را در آنجا بیاساید.

رئیس راهزنان برای اینکه هیچگونه سوءظنی ایجاد نکند، بلافاصله چراغ داخل اتاق را خاموش کرد و لباس‌هایش را از تن خارج ساخت و در کنار بسترش قرار داد، تا بتواند به موقع آنها را بردارد و فوراً بپوشد.

"جمیله" دستورات "علی بابا" را به خاطر آورد لذا بدون فوت وقت بقچۀ حمام اربابش را آماده نمود سپس قابلمه تهیّه آبگوشت را بر روی اجاق گذاشت آنگاه زمانی که از مَطبَخ خارج گردید، متوجّه شد که چراغ همراه وی بواسطۀ اینکه نفت داخل مخزن آن تمام شده، است در حال خاموش شدن می‌باشد.

او ضمناً به خاطر آورد که هیچ شمعی در خانه ندارند.

"جمیله" نمی‌دانست که چه کاری باید انجام بدهد زیرا لزوماً می‌بایست اجاق آشپزخانه را روشن نگهدارد، تا قابلمۀ آبگوشت برای صبحانۀ اربابش "علی بابا" آماده گردد.

"عبدالله" که "جمیله" را آشفته و بسیار ناراحت می‌دید، به او نزدیک شد و پس از دریافت علت ناراحتی وی گفت:

خودتان را ناراحت و آزرده نسازید زیرا ما می‌توانیم به حیاط خانه برویم و مقداری نفت از یکی از خمره‌ها به امانت برداریم سپس بهای آن را صبح فردا به تاجر نفت بپردازیم.

"جمیله" از "عبدالله" برای این راهنمائی مفیدش تشکر کرد سپس دبّۀ نفت را از گوشۀ آشپزخانه برداشت و به حیاط خانه رفت.

وقتی که "جمیله" نزدیک اوّلین خُمره رسید، راهزنی که در داخل آن بود، به آرامی گفت:

رئیس، آیا زمان موعود فرا رسیده است؟

"جمیله" که از وجود یک نفر بجای نفت در داخل هر خُمره شگفت زده شده بود، بفوریت درحالیکه کاملاً ساکت و بی صدا مانده بود، احساس کرد که احتمالاً جان "علی بابا" و خانواده‌اش در مَعرض خطر قرار دارند لذا فوراً خونسردی خودش را حفظ کرد و بدون اینکه هیچگونه لرزش و یا هیجان زدگی در حرف‌هایش بروز یابد، با لحن مردانه‌ای گفت:

هنوز نه ولیکن کاملاً آماده باشید.

"جمیله" سپس به کنار تمامی خمره‌ها رفت و همین حرف‌ها را برای آنها تکرار کرد.

"جمیله" بدین ترتیب دریافت که اربابش "علی بابا" ناخواسته اجازه داده است، تا سی و هشت راهزن خطرناک به داخل خانه‌اش بیایند و آن کسی که دعوی دروغین تاجر نفت را دارد، در حقیقت همان "جلال" رئیس راهزنان می‌باشد.

"جمیله" با عجله دبّۀ همراهش را از خمره‌های حاوی نفت پُر کرد و سریعاً به داخل آشپزخانه بازگشت.



"جمیله" اندکی از نفت‌ها را در داخل مخزن چراغ ریخت و آن را مجدداً روشن کرد.
او سپس یک کتری بزرگ را برداشت و به کنار خُمره نفت رفت و کتری را پر از نفت کرد و بر روی اجاق چوب سوز بزرگ داخل آشپزخانه گذاشت.
وقتی که کتری بزرگ حاوی نفت به جوش آمد آنگاه "جمیله" آن را برداشت و مقادیری از نفت جوشان آن را از سوراخ هوای هر خُمره بر روی سر راهزنان داخل آنها ریخت، تا پوست سرشان را بسوزاند و بخار حاصله موجب خفگی و مرگ آنها گردد.
راهزنان داخل خمره‌ها با اینکه چنین مکافاتی را "جمیله" بر سرشان آورده بود اما همچنان جرأت بروز هیچگونه سر و صدائی را نداشتند.
"جمیله" در ادامه اجرای نقشه‌اش با کتری خالی به آشپزخانه بازگشت.
او آنگاه کتری بزرگ دیگری را پُر از آب کرد و بر روی اجاق بزرگ گذاشت، تا برای تهیّهٔ آبگوشت صبحانه بجوش بیاید.
"جمیله" سپس چراغ را خاموش کرد و در سکوت کامل در داخل آشپزخانهٔ تاریک به انتظار نشست.
"جمیله" همچنان در همانجا باقی ماند و مراقب اوضاع بود، تا اینکه یکدفعه مشاهده کرد که یک نفر وارد آشپزخانه شد و به پنجره‌ای که به سمت حیاط باز می‌شد، نزدیک گردید.
"جمیله" سریعاً دریافت که آن شخص رئیس راهزنان می‌باشد.
رئیس راهزنان پنجره را گشود و نظرش را به اطراف چرخاند و وقتی متوجّه شد که هیچ چراغی روشن نیست و هیچ صدائی از سراسر خانه به گوش نمی‌رسد، با پرتاب چندین سنگریزه شروع به پیام دادن به هم قطارانش نمود.
او سنگریزه‌ها را دقیقاً به سمت خمره‌ها می‌انداخت و به درست آن‌ها می‌زد و شکی نداشت که صدای این برخوردها توسط هم قطارانش شنیده می‌شوند لذا در سکوت به انتظار بیرون آمدن آنها از درون خمره‌ها ایستاد امّا هیچگونه صدا و یا حرکتی را از هیچیک از اعضای گروهش مشاهده نکرد.
رئیس راهزنان از اینکه هیچگونه واکنشی به علامت‌هایش داده نمی‌شود، بسیار ناراحت و نگران شده بود لذا برای دفعات دوّم و سوّم شروع به دادن علامت با پرتاب چندین سنگریزهٔ دیگر به سمت خمره‌ها نمود.
رئیس راهزنان به هیچوجه دلیل عدم پاسخگوئی هم قطارانش را به پیام‌هایش درک نمی‌کرد.
بیم و هراس سراسر وجود رئیس راهزنان را فرا گرفته بود لذا به آرامی از آشپزخانه خارج شد و وارد حیاط گردید.
رئیس راهزنان زمانی که به اوّلین خُمره رسید چونکه فکر می‌کرد تمامی راهزنان همچنان زنده هستند و حاضر و آماده در خمره‌ها نشسته‌اند، سرش را به اوّلین خُمره نزدیک کرد و درب آن را گشود و در نتیجه بخار نفت از داخل خُمره به بیرون آمد.
رئیس راهزنان گمان می‌کرد که تمامی این وقایع زیر سر "علی بابا" می‌باشد بنابراین تصمیم راسخ گرفت که در اوّلین فرصت او را به قتل برساند و خانه‌اش را غارت و سپس ویران سازد.
رئیس راهزنان تصمیم خودش را گرفت و سریعاً تمامی خمره‌ها را یکی پس از دیگری بازدید کرد و عاقبت دریافت که تمامی هم قطارانش در داخل خمره‌ها در اثر بخار نفت خفه شده‌اند.
او از اینکه نقشه‌هایش یکی پس از دیگری با شکست مواجه می‌شوند، بسیار خشمگین و ناامید شده بود لذا درب حیاط را که به سمت باغ بزرگی باز می‌شد، با زور شکست و پس از وارد شدن به باغ توانست از دیوار آن بالا برود و سریعاً با سرافکندگی و شرمساری از خانهٔ "علی بابا" بگریزد.
"جمیله" وقتی فرار شتابزدهٔ رئیس راهزنان را مشاهده کرد، با آسودگی خیال به بستر رفت و درحالیکه آرامش خاطر خاصی به سبب نجات جان ارباب و خانوادهٔ وی در خودش احساس می‌کرد، به خواب عمیقی فرو رفت.
"علی بابا" صبح بسیار زود از خواب برخاست و درحالیکه بکلی از تمام وقایع مهمّی که در خانه‌اش وقوع یافته، بی خبر مانده بود، همراه غلامش "عبدالله" به گرمابه رفت.
"علی بابا" زمانی که از گرمابه به خانه بازگشت، از اینکه خمره‌های نفت و قاطرها همچنان در حیاط خانه هستند و خبری از تاجر نفت در آنجا نیست، بسیار شگفت زده شد.
"علی بابا" از "جمیله" که لحظاتی قبل درب خانه را برایش باز کرده بود، دلایل باقی ماندن خمره‌ها و قاطرها و عدم حضور تاجر نفت را پرسید و دخترک کنیز پاسخ داد:
سرورم، یقیناً خداوند دیشب بیش از هر زمان دیگری حافظ شما و خانواده‌تان بوده است.
شما پس از آنکه آنچه را در اینجا اتفاق افتاده است، با چشمان خودتان ببینید آنگاه شخصاً از خطری که از سرتان گذشته است، با خبر خواهید شد.
پس لطفاً دنبال من بیائید.
به محض اینکه "جمیله" درب خانه را بَست، "علی بابا" کنجکاوانه به دنبال وی به راه افتاد.
این زمان "جمیله" از "علی بابا" خواست تا نگاهی به داخل اوّلین خُمرهٔ نفت بیندازد و از وجود نفت در آن آگاه گردد.

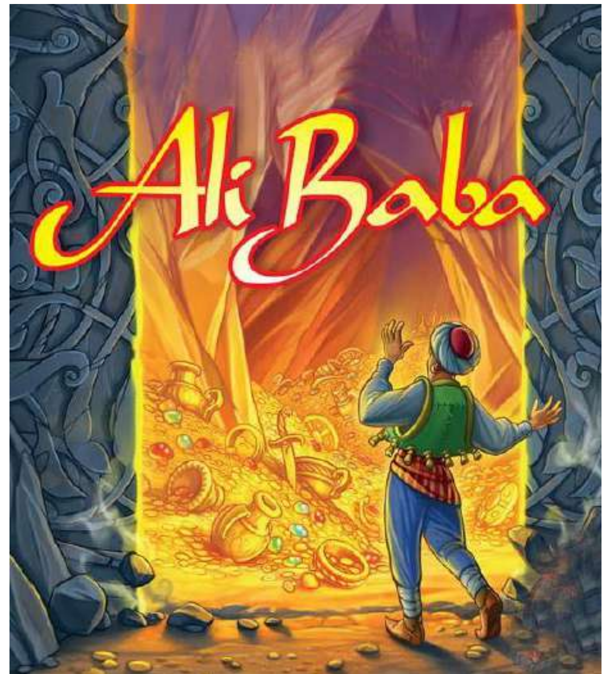


"علی بابا" وقتی که به داخل خُمره نظر انداخت، به ناگهان مردی مسلّح را در داخل آن مشاهده کرد.
او آنگاه به سرعت به عقب برگشت و از وحشتِ زیاد فریاد کشید.
"جمیله" گفت:
سرورم اصلاً نترسید. کسی را که شما در داخل خُمره می‌بینید، دیگر هیچگاه نمی‌تواند به شما و یا هیچکس دیگری آسیب برساند زیرا مدتی است که از مرگ او می‌گذرد.
"علی بابا" گفت:
آه "جمیله"، این چه چیز وحشت آوری بود که به من نشان دادید؟
براستی نزدیک بود، که از شدن ترس قالب تهی نمایم و به دیار باقی بشتابم.
"جمیله" گفت:
سرورم، من از این موضوع به خوبی آگاهم امّا بهتر است که هیجان زدگی خودتان را به خوبی کنترل نمائید زیرا باعث کنجکاوی همسایه‌ها خواهد شد و برای شما بهتر است که این مسئله را به عنوان یک راز نزد خودتان نگهدارید.
حالا با من بیائید تا نظری به سایر خمره‌ها بیندازید.
"علی بابا" تمامی خمره‌ها را یکی پس از دیگری وارسی کرد و زمانی که مشاهده نمود، نیمی از خمره‌ها بجای نفت محتوی جسد هر یک از راهزنان می‌باشند آنگاه دریافت که آنها به طرز شگفت آوری در داخل خمره‌ها با بخار نفت خفه شده‌اند لذا درحالیکه هیچ حرکتی نمی‌کرد و کلامی بر زبان نمی‌آورد، نیم نگاهی به خمره‌ها و نیم نگاهی به سمت "جمیله" انداخت.
سرانجام زمانیکه "علی بابا" حالت عادی خودش را بازیافت، گفت:
"جمیله"، تاجر نفت کجا رفت؟
"جمیله" در پاسخ گفت:
تاجر نفت؟!
او همانگونه در کار تجارت بود، که من هستم.
من می‌خواستم همین الآن به شما بگویم که او حقیقتاً چه کسی بوده است امّا بهتر است فعلاً به اتاق خودتان بروید، تا برایتان آبگوشت سفارشی پس از گرمابه را بیاورم و درحالیکه شما به خوردن صبحانه مشغول هستید، داستان واقعه را برایتان تعریف نمایم.
"جمیله" سپس تمام وقایعی را که در چند روز اخیر شاهد آنها بوده است، از ابتدای دیدن علائم مشکوک بر روی درب خانه تا کُشتن راهزن‌ها و فرار مُفتضحانهٔ رئیس آنها از روی دیوار باغ را برای اربابش تعریف کرد.
وقتی "علی بابا" تمامی آنچه از شب قبل تا صبح آن روز در آنجا گذشته بود، از زبان "جمیله" شنید آنگاه به کنیزش گفت:
خداوند ما را بوسیلهٔ شما از گزند راهزنان رهانید و مانع کشته شدن من و خانواده‌ام گردید.
بنابراین من خودم را مدیون شما می دانم و زندگی‌ام را به شما بدهکار می‌باشم لذا از هم اکنون شما را فردی آزاد اعلام می‌کنم و سعی می‌نمایم که بزودی پاداش شایسته‌ای که لیاقت آن را دارید، به شما بدهم، تا پس از این کنیز و محتاج کسی نباشید.
باغ خانهٔ فعلی "علی بابا" بسیار بزرگ بود و انتهای آن توسط تعداد زیادی از درختان بلند کاملاً سایه اندازی شده بود.
"علی بابا" با کمک غلامش "عبدالله" خندق دراز و وسیعی را در انتهای باغ حفر کردند، که برای دفن اجساد تمامی راهزنان کافی بود. خاک آنجا بسیار نرم و سبک بود لذا وقت و زحمت زیادی برای حفر آن صرف نگردید.
وقتی دفن اجساد راهزنان به پایان رسید آنگاه موقع پنهان کردن خمره‌ها و اسلحه‌هایشان فرا رسید.
"علی بابا" برای همهٔ قاطرها هم برنامه داشت بنابراین هر روز تعدادی از آنها را به غلامش عبدالله می‌سپرد، تا برای فروش به بازار شهر ببرد.
در طی مدتی که "علی بابا" به رتق و فتق این امورات مشغول بود، رئیس راهزنان با رنج و مرارت بسیار زیادی توانست خودش را به جنگل برساند. او مدت زیادی در آنجا نماند زیرا تنهائی و سکوت حاکم بر غار موجب ترس و وحشت وی می‌گردیدند.
رئیس راهزنان سرانجام تصمیم گرفت، که انتقام خون هم قطارانش را با کشتن "علی بابا" بگیرد بنابراین برای اجرای نقشه‌اش به شهر بازگشت.
او سپس اتاقی را در یکی از کاروانسراها برای اقامت خویش اجاره کرد و با تغییر قیافه توانست خودش را به عنوان تاجر معتبر ابریشم معرفی نماید.
او تحت اینگونه ظاهرسازی‌ها تدریجاً اقدام به انتقال مقادیری از اموال ذی قیمت غار به محل اقامتش می‌نمود و همچنین برخی از کالاهای خریداری شده از جمله پارچه‌های ابریشمی را از محل اقامتش به غار منتقل می‌کرد ولیکن در تمام این مدت سعی داشت، که کلیه جوانب احتیاط را رعایت نماید و کنجکاوی کسی را تحریک ننماید.
رئیس راهزنان در راستای خرید و فروش کالاها مادامی که آنها را گردآوری می‌کرد، اقدام به اجارهٔ انباری نمود که در مجاورت تجارتخانهٔ "قاسم" که پس از مرگ وی توسط "جمال" پسر بزرگ "علی بابا" اداره می‌شد، قرار داشت.



رئیس راهزنان اسم جعلی "کاک حسین" را برای خودش برگزیده بود.
او همچون فردی تازه وارد و مطابق با عرف همواره سعی داشت، تا با مهربانی و رعایت ادب ساختگی با تمامی تجّاری که در همسایگی وی به تجارت مشغول بودند، رفتار نماید.
"جمال" پسر بزرگ "علی بابا" در میان تجّار همجوار تجارتخانهٔ "کاک حسین" از جمله اوّلین افرادی بود که به برقراری ارتباطات تجاری و شخصی با وی پرداخت زیرا به توصیه پدرش می‌کوشید که با همهٔ فعالان بازار رابطهٔ خوبی ایجاد نماید.
دو یا سه روز پس از اسکان "کاک حسین" در شهر، "علی بابا" برای دیدار پسرش به تجارتخانه‌اش در بازار شهر رفت.
رئیس راهزنان با دیدن "علی بابا" سریعاً وی را شناخت و از پسرش در مورد وی پرسید.
"کاک حسین" پس از دریافت رابطه نَسَبی "جمال" و "علی بابا" با پشتکار و مداومت بیشتری به ادامهٔ دوستی با وی پرداخت. او در مواقع مواجهه با "جمال" همواره وی را در آغوش می‌گرفت و هدایای کوچکی به وی می‌داد و غالباً از او دعوت می‌کرد، تا عصرانه یا ناهارشان را با همدیگر صرف نمایند و بدین ترتیب کم کم اعتماد "جمال" را کاملاً جلب می‌نمود.
پسر "علی بابا" علاقه چندانی به مراودهٔ خانوادگی با "کاک حسین" نداشت امّا زمانی که "کاک حسین" از او خواست تا به خانه‌اش برود و در آنجا به خوبی از وی پذیرائی نمود آنگاه در مضیقه قرار گرفت لذا این موضوع را برای جبران لطف وی به پدرش "علی بابا" اطلاع داد، تا از او اجازه بگیرد که متقابلاً از "کاک حسین" برای آمدن به خانهٔ خودشان دعوت به عمل بیاورد.
"علی بابا" با خُشنودی نظر پسرش در مورد دعوت متقابل از تاجر همسایه‌اش را پذیرفت و به او گفت:
پسر عزیزم، فردا جمعه است و تمامی حجره‌های بازار از جمله تجارتخانه‌های شما و "کاک حسین" بسته هستند بنابراین بهتر است او را همراه خودت به منزل ما بیاورید. من هم به همراه "جمیله" به بازار می‌رویم، تا مقدمات شام فردا شب را خریداری نمائیم. روز بعد پسر "علی بابا" و "کاک حسین" همدیگر را در محل قرار ملاقات نمودند و قدم زنان به سمت خانهٔ "علی بابا" راهی گردیدند.
پسر "علی بابا" اندک اندک "کاک حسین" را به سمت کوچهٔ محل زندگی پدرش هدایت نمود.
آن‌ها زمانی که کاملاً به خانه نزدیک شدند، در جلو درب خانه توقف نمودند و کلون درب را به صدا در آوردند.
پسر "علی بابا" به مهمانش گفت:
آقای عزیز، اینجا خانهٔ پدری من است و وی پس از آنکه از رابطهٔ دوستی صمیمانهٔ بین ما با خبر گردید، به من دستور داد تا از شما بخواهم که به ما افتخار بدهید و برای آشنائی بیشتر به منزل ما تشریف بیاورید زیرا به هر حال من به شما مدیون می‌باشم.
پس از آن پسر "علی بابا" به معرفی قسمت‌های مختلف خانه برای "کاک حسین" پرداخت و به او کمک کرد تا نقشهٔ خود را برای کشتن "علی بابا" به طریق مطلوب طراحی نماید، بگونه ای که هم سر و صدائی ایجاد نشود و هم خطری زندگی وی را تهدید ننماید.
این زمان "جمال" از "کاک حسین" معذرت خواهی کرد و از وی خواست تا وارد خانه بشوند.
درب خانه را "عبدالله" غلام "علی بابا" برای آن دو گشود و پسر "علی بابا" با مهربانی مهمانش را به داخل خانه راهنمائی کرد و او را به سمت جلو هدایت نمود.
"علی بابا" درحالیکه لبخند بر لبانش نقش بسته بود، به پیشواز "کاک حسین" آمد و به او گفت که آرزوی دیدار وی را داشته است.
"علی بابا" آنگاه از "کاک حسین" به خاطر نصیحت هائی که نسبت به پسرش انجام داده و مهمتر اینکه پسر جوان وی را از تجربیات گرانبهای خویش بهره مند ساخته بود، بسیار تشکر کرد.
"کاک حسین" در جواب تعارفات "علی بابا" گفت که پسرشان هیچ نیازی به تجربیات پیرمردی چون او نداشته‌اند زیرا پیش از این از تجربیات افراد وارسته‌ای از جمله پدرشان برخوردار شده‌اند.
پس از اندکی صحبت‌ها و تعارفات معمول که بین آنها در پیرامون موضوعات مختلف صورت گرفت، "کاک حسین" وانمود کرد، که قصد ترک آنجا را دارد امّا "علی بابا" مانع اینکار شد و گفت:
آقای عزیز، چرا اینقدر عجله دارید؟
مگر جای خاصی می‌خواهید بروید؟
من از شما خواهشمندم که ما را مفتخر نمائید و شام را با ما صرف نمائید، اگر چه ممکن است پذیرائی ما باب میل شما نباشد بخصوص اینکه من شدیداً اشتهای خوردن دارم.
"کاک حسین" در پاسخ گفت:
آقای عزیز، من از حُسن نیّت شما بسیار تشکر می‌نمایم امّا حقیقت این است که من اصلاً نمی‌توانم غذاهای با نمک را بخورم بنابراین خودتان قضاوت خواهید کرد، که من قادر به نشستن بر سر سفرهٔ شما نمی‌باشم.





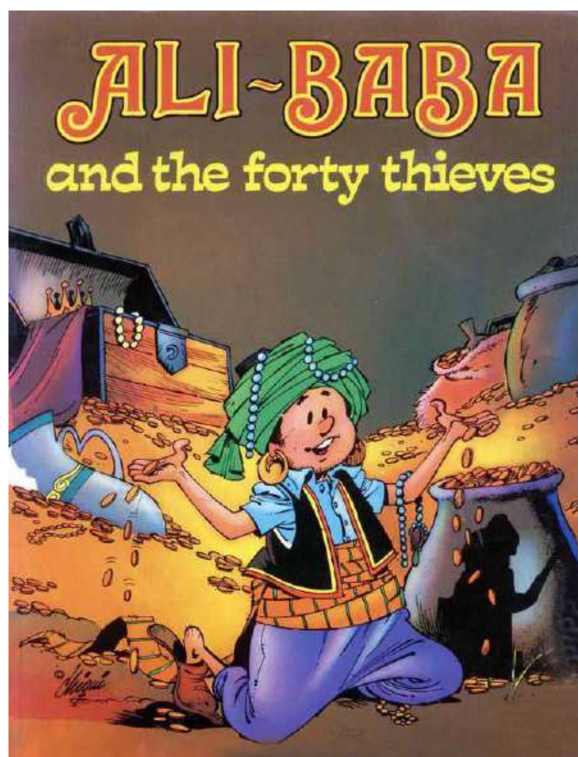
"علی بابا" گفت:
اگر این تنها دلیل عدم تمکین شما به دعوت ما برای شام می‌باشد بنابراین چنین موضوع کوچکی نمی‌تواند، مرا از همراهی شما برای خوردن یک شام لذیذ بی بهره سازد زیرا ما همیشه نان‌های خودمان را بدون نمک تهیّه می‌کنیم.
بعلاوه گوشتی که برای شام استفاده شده است، هیچگونه نمکی برای تهیّه آن بکار نرفته است.
بنابراین بر ما منّت بگذارید و شام را مهمان ما باشید.
"علی بابا" آنگاه درحالیکه از جایش می برخاست و به طرف آشپزخانه می‌رفت، گفت:
من خیلی زود بر خواهم گشت.
"علی بابا" بلافاصله به آشپزخانه رفت و به "جمیله" که در حال آماده کردن شام آن شب بود، دستور داد که به هیچوجه از نمک در تهیّه غذای شام آن شب استفاده نکند و سریعاً دو یا سه بشقاب تاس کباب بدون نمک نیز در کنار سایر غذاها تدارک ببیند.
"جمیله" که همواره آمادهٔ اطاعت از اربابش بود، نتوانست از این دستور عجیب اربابش حیرت نکند لذا بلافاصله گفت:
او چه مرد عجیبی است؟
چه کسی غذای گوشتی را بدون نمک تناول می‌کند؟
به هر حال من شام شما را بار گذاشته‌ام و کم کم در حال جوشیدن و آماده شدن است. شما هم هیچگونه نگرانی از این بابت‌ها نداشته باشید.
"علی بابا" گفت:
"جمیله"، از اینجور افراد اصلاً عصبانی نشوید.
مهمان امشب ما مرد بسیار شریفی است بنابراین خواهش می‌کنم که همانطور که گفته‌ام، عمل نمائید.
"جمیله" با اکراه اطاعت کرد ولیکن بسیار کنجکاو شد، که این مرد را که تمایل به خوردن غذاهای بدون نمک دارد، از نزدیک ببیند.
او برای این منظور زمانی که کارهایش در آشپزخانه کاهش یافتند آنگاه به "علی بابا" در بردن ظروف به اتاق مهمانان کمک نمود. او در آنجا ناگهان "کاک حسین" را دید و در اوّلین نگاه وی را شناخت و توانست با وجود تغییر قیافه‌ای که انجام داده بود، بفهمد که او همان رئیس راهزنان می‌باشد.
"جمیله" که رئیس راهزنان را دقیقاً زیر نظر گرفته بود، بزودی دریافت که او یک قداره را در زیر ردایش پنهان ساخته است.
"جمیله" با مشاهده این اوضاع با خودش گفت:
من هیچ تردیدی ندارم که این مردِ کینه جو بزرگترین دشمن ارباب من می‌باشد. او غذاها را بدون نمک می طلب می‌کند زیرا نمی‌خواهد که طبق یک اعتقاد و عرف قدیمی نمک گیر شخصی شود که قصد کشتنش را دارد. این قبیل افراد معتقدند کسی که نمک شخص دیگری را خورده باشد، دیگر دور از جوانمردی و انصاف است، که به او خیانت نماید و بر علیه او اقدام به کار ناشایستی بزند.
جمله به خودش این امید را داد:
امّا من به هر حال از این سوء نیّت وی جلوگیری خواهم کرد.
"جمیله" درحالیکه مردها در حال شام خوردن بودند، تصمیم گرفت که یکی از حساب شده ترین نقشه‌هایش را به اجرا بگذارد بنابراین وقتی که "علی بابا" اقدام به بردن میوه‌ها به عنوان دسر غذا می‌نمود، با وی همراه گشت و جام حاوی نوشیدنی و لیوان را به اتاق برد و در کنار مهمان گذاشت.
"جمیله" آنگاه سریعاً به اتاقش رفت و لباس تمیزی را با شال‌های مخصوص بانوان رقصنده بر تن کرد، کمربندی زرّین بر کمرش بَست، خنجری فولادین در زیر شالش مخفی نمود و روبندک زیبائی بر صورت خویش گذاشت.
"جمیله" ضمن اینکه در حال تغییر قیافه بود، به "عبدالله" گفت:
تُنبک خودتان را بردارید و با من بیائید، تا حواس ارباب و پسرش را متوجّه خودمان سازیم زیرا می‌خواهم مهمان آنها را زمانی که تنها می‌باشد، به دام بیندازم.
"عبدالله" تُنبک خود را برداشت و قبل از "جمیله" به اتاق مهمانان رفت.
این زمان "جمیله" از در داخل شد و به حاضرین کُرنش کرد و درحالیکه "عبدالله" نواختن تُنبک را آغاز کرده بود، از آنان



خواست تا اجازه بدهند که مهارتش در رقص را برایشان به نمایش بگذارد.
"علی بابا" گفت:
"جمیله"، شما می‌توانید وارد اتاق گردید و به "کاک حسین" نشان بدهید که چه توانائی‌هایی دارید. او نیز در پایان نظرش را در این باره خواهد گفت.
"کاک حسین" که انتظار این سرگرمی را پس از صرف شام نداشت، می‌ترسید که نکند آنچنان مشغول تماشای آن گردد که نتواند از چنین فرصت بی نظیری برای کشتن "علی بابا" استفاده نماید امّا او به هر حال امیدوار بود که اگر این دفعه نیز نتواند به هدفش برسد، خواهد توانست آن را از طریق تداوم ارتباطات دوستانه با "علی بابا" و پسرش در فرصت بعدی به اجرا بگذارد.
بنابراین "کاک حسین" اگرچه دلش می‌خواست که از "علی بابا" بخواهد، تا اجرای رقص را متوقف سازد ولیکن وانمود کرد که به هر حال آن را می‌پذیرد لذا با خوشروئی و ادب گفت که تابع خواسته‌های میزبانش می‌باشد.
بزودی "عبدالله" متوجّه شد که "علی بابا" و "کاک حسین" مجدداً به گفتگو با یکدیگر پرداخته‌اند لذا شروع به ادامهٔ نواختن تُنبک و خواندن آوازی شاد و دلنشین نمود و هم زمان "جمیله" نیز در میان حیرت و تحسین همگان در همراهی با هنرنمائی "عبدالله" به رقصیدن می‌پرداخت.
"جمیله" پس از اینکه چندین نوع رقص زیبا را با ظرافت‌های زنانه به اجرا گذاشت آنگاه خنجرش را بیرون آورد و درحالیکه آن را در دستانش می‌چرخاند، به اجرای رقص خنجر پرداخت.
"جمیله" به نرمی و چابکی حرکت می‌کرد و جَست و خیزهای کوتاه انجام می‌داد و هر لحظه حالت‌های مختلفی به خودش می‌گرفت. او مرتباً خنجر را بر روی یک طرف سینه‌اش و سپس بر روی سمت دیگر آن می‌گرفت آنگاه طوری رفتار می‌کرد، که انگار می‌خواهد به خودش ضربه بزند.
"جمیله" سرانجام تُنبک را با دست چپش از "عبدالله" گرفت و خنجر را با دست راستش در سمت دیگر تُنبک قرار داد. او سپس درحالیکه همچنان به رقصیدن ادامه می‌داد، خواهان بخشندگی و کرامت از حاضرین اتاق شد.
"علی بابا" که از اجرای رقص "جمیله" بسیار شادمان و مسرور شده بود، فوراً یک سکهٔ طلا را به عنوان دِهِش بر روی تُنبک وی گذاشت.
پسر "علی بابا" نیز از پدرش متابعت نمود و سکهٔ طلای دیگری را به عنوان پاداش بر روی تُنبک نهاد.
"کاک حسین" که می‌دید، "جمیله" به سمت او می‌آید، کیسهٔ پول‌هایش را از جیب بغلش در آورد، تا هدیه‌ای به وی بدهد امّا زمانیکه دستش را برای گذاشتن هدیه بر روی تُنبک دراز کرد آنگاه "جمیله" خنجرش را با عزم و جسارتی بی نظیر در قلب وی نشاند و او را غرق در خون ساخت.
"علی بابا" و پسرش "جمال" که از مشاهدهٔ این واقعه مات و مبهوت برجا مانده بودند، با صدای بلند فریاد اعتراض بر آوردند: ای زن شوم، چرا این چنین با کشتن مهمانم موجب بدنامی و بی اعتباری من و خانواده‌ام شده‌اید؟
"جمیله" در پاسخ گفت: من موجب بدنامی شما نشده‌ام، بلکه جان شما و خانواده‌تان را از یک خطر بزرگ نجات داده‌ام.
او آنگاه نگاهی به "کاک حسین" که بر زمین افتاده بود، انداخت و گفت: با دقت به اینجا بنگرید.
"جمیله" سپس ردای "کاک حسین" دروغین را به کناری زد و قمه‌ای را که در زیر آن پنهان کرده بود، به "علی بابا" و پسرش نشان داد و گفت: چرا دشمن کینه توز خودتان را به خانه دعوت کرده‌اید؟
اگر با دقت به او بنگرید، حتماً خواهید فهمید که او همان تاجر نفت قلابی یعنی "جبار" رئیس راهزنان می‌باشد. بخاطر بیاورید که چرا نمی‌خواست نان و نمک شما را بخورد و شما را ترغیب کرد که به این خواسته‌اش تن بدهید.
من قبل از اینکه او را ببینم، بلافاصله پس از آنکه از شما شنیدم که چنین مهمانی را به خانه آورده‌اید، بسیار به او مظنون شدم و شما اینک شاهد هستید که سوءظن من بی اساس و واهی نبوده است.
"علی بابا" بفوریت به اشتباهش پی برد و دریافت که "جمیله" برای دوّمین دفعه جان او و خانواده‌اش را از مرگ حتمی نجات داده است لذا او را در آغوش گرفت و گفت:
دخترم، من آزادیت را به شما باز می‌گردانم و برای اینکه قدرشناسی‌ام را به شما اثبات نمایم، شما را به عنوان عروس خانوادهٔ خویش انتخاب می‌کنم.
"علی بابا" آنگاه به سمت پسرش برگشت و گفت:
پسر عزیزم، من به شما اعتماد کامل دارم و می دانم که همواره برایم فرزندی معتمد و وظیفه شناس بوده‌اید ولیکن اینک از شما می‌خواهم که از پیشنهادم برای ازدواج با "جمیله" امتناع نورزید. شما حتماً متوجّه شده‌اید، که "کاک حسین" با طرح نقشه‌ای ماهرانه اقدام به جلب دوستی و اعتماد شما نمود، تا زندگی من و خانواده‌ام را تباه گرداند و اگر موفق می‌شد، بدون شک شما را هم قربانی امیال شیطانی و انتقاجوئی خویش می‌کرد.



"جمال" پسر "علی بابا" بدون اینکه هیچگونه اعتراض و انزجاری از خودش نشان بدهد، موافقت خویش را برای این ازدواج اعلام کرد. او بدین ترتیب نه تنها از پیشنهاد خیرخواهانهٔ پدرش سرپیچی نکرد، بلکه در واقع از سیرت نیک و وفاداری بی نظیر "جمیله" نیز بسیار خوشش می‌آمد.
لحظاتی بعد، آن‌ها به فکر افتادند که رئیس راهزنان را به همراه قمه‌اش دفن نمایند، تا هیچکس از این ماجرا مطلع نگردد.
چند روز پس از آن، "علی بابا" جشنی بسیار با شکوه و مثال زدنی را برای مراسم ازدواج پسرش با "جمیله" بر پا نمود و در آن با غذاها و نوشیدنی‌های مختلف، نمایشات گوناگون و برنامه‌های رقص متنوّع از خویشاوندان، دوستان، همسایگان و سایر مهمانان پذیرائی گردید.
هیچکس از علت واقعی ازدواج "جمال" پسر "علی بابا" و کنیزش "جمیله" با خبر نبود و نمی‌دانست که "جمیله" در دو مرحله موجب نجات جان "علی بابا" و خانواده‌اش از گزند راهزنان کینه جو شده است و "علی بابا" از این نظر خود را مدیون خدمات "جمیله" می‌دانسته است.
"علی بابا" سال‌ها پس از آن، زمانی که دریافت دیگر هیچ اقدام انتقامی نمی‌تواند زندگی وی را از هم بپاشد، مجدداً به هوای مسافرتی دیگر افتاد لذا سوار بر اسبش شد و به سمت غار زیر صخره‌های جنگلی رفت.
او افسار اسبش را به تنهٔ یکی از درختان نزدیک غار گره زد سپس با گفتن کلمات رمز "کُنجد، بازشو" و باز شدن درب غار بزرگ به داخل آن رفت.
"علی بابا" پس از گذشت سال‌ها مشاهده کرد که هیچ چیز پس از آنکه رئیس راهزنان مقداری از اجناس آنجا را برای تجارتخانه‌اش در بازار شهر برده بود، جابجا نشده است. او بدین ترتیب دریافت که تنها کسی در دنیا است که از رموز باز کردن و بستن درب غار بزرگ با خبر می‌باشد و تمامی گنجینه هائی که در آنجا وجود دارند، فقط به او تعلق دارند.
"علی بابا" آن روز مقدار دیگری از طلاهای غار را در خورجین اسبش قرار داد و به شهر باز گشت.
سال‌ها پس از آن، "علی بابا" پسرش را به غار بزرگ مملو از اموال گرانبهاء برد و رموز آن را به وی آموخت، تا او نیز آنها را به عنوان اسرار و میراث خانوادگی به اولادانش انتقال بدهد، تا بطور خانوادگی بتوانند در طی گذر زمان از آنها برای زندگی بهتر و سربلندی و اعتبار خودشان بهره جویند و موجبات رونق اقتصادی جامعهٔ خویش را در کمال صداقت و شرافتمندی فراهم سازند.
این ماجرا تا سال‌های مدیدی پس از آن همچنان مختوم ماند، تا اینکه بر حسب ملاحظاتی در قالب داستان‌های قدیمی و نصایح تاریخی برای هشدار به نسل‌های بعدی مطرح گردید. ■







ترجمه داستان «یک هزار دلار»

نویسنده «اُ هنری»؛ مترجم «جعفر سلمان‌نژاد»

وکیل تولمن با لحنی موقرانه و جدی تکرار کرد: «هزار دلار، این پول خدمت شما»

گیلیان جوان در حالی که بستهٔ نازک اسکناس‌های پنجاه دلاری را لمس می‌کرد، خنده‌ای کاملاً شادمانه کرد.

او مؤدبانه به وکیل توضیح داد: «این مقدار خیلی گیج کننده است. اگر ده هزار دلار بود، ممکن بود کسی با یک سری آتش بازی‌ها خودش را به نمایش بذاره و خودش رو بخوبی نشان بده. حتی پنجاه دلار هم دردسر کمتری داشت».

وکیل تولمن که به طور حرفه‌ای لحن خود را خشک می‌کرد، ادامه داد: «وصیت نامهٔ عمویتان را شنیدید. نمی‌دانم به جزئیات آن توجه کردید یا نه. باید یکی را به شما یادآوری کنم. شما موظف هستید به محض اینکه این ۱۰۰۰ دلار را خرج کردید، حساب نحوهٔ خرج آن را به ما ارائه دهید. این موضوع را وصیت نامه تصریح می‌کند. من اطمینان دارم که شما به خواسته‌های مرحوم آقای گیلیان عمل خواهید کرد.»

مرد جوان مؤدبانه گفت: «بله حتماً، با وجود هزینه‌های اضافی که داره. ممکنه مجبور بشم منشی استخدام کنم. من هیچ وقت تو حسابداری خوب نبودم.»

گیلیان به باشگاهش رفت. در آنجا او کسی را پیدا کرد که او را برایسون پیر نامید.

برایسون پیر آرام و چهل ساله و گوشه‌گیر بود. گوشه‌ای مشغول خواندن کتاب بود و وقتی گیلیان را دید که نزدیک می‌شود آهی کشید، کتابش را زمین گذاشت و عینکش را برداشت.

گیلیان گفت: «برایسون پیر، پاشو. میخوام یه داستان خنده دار برات تعریف کنم»

برایسون پیر گفت: «کاش اونو به یکی تو اتاق بیلیارد می‌گفتی. میدونی که چقدر از داستان‌هات متنفرم»

گیلیان در حالی که سیگاری می‌گیراند گفت: «این بهتر از همیشه است. و من خوشحالم که دارم اونو بهت میگم. خیلی غم انگیز و خنده‌داره که با صدای تق تق توپ‌های بیلیارد همراه بشی. من تازه از شرکت قایقرانی حقوقی عموی مرحومم اومده‌ام. اون هزار دلار برای من به ارث گذاشته. الان یه آدم با هزار دلار چکار می‌تونه بکند؟»

برایسون پیر که به اندازهٔ علاقهٔ یک زنبور عسل به یک تنگ سرکه‌ای، به موضوع علاقه نشان می‌داد گفت: «فکر کردم که سپتیموس گیلیان فقید چیزی حدود نیم میلیون ثروت داشت.»

گیلیان با خوشحالی تأیید کرد: «داشت، و اینجاست که شوخی مطرح میشه. اون کل محمولهٔ دوبلون‌های [i] خودشو به یه میکروب سپرده. یعنی بخشیش به مردی میرسه که یک باسیل جدید اختراع میکنه و بقیه برای ساختن یه بیمارستان که بتونه اونو از بین ببره. یک یا دو تا وصیتنامهٔ کم ارزش هم کنارش هست. به پیشخدمت و سرایدار هر کدام یک انگشتر مهر دار و در کنارش ده دلار می‌رسه به برادرزاده هم ۱۰۰۰ دلار می‌رسه»

برایسون پیر گفت: «تو همیشه پول زیادی برای خرج کردن داشتی»

گیلیان گفت: «خیلی، عمو تا جایی که موضوع کمک هزینه بود، یه مادرخواندهٔ فوق العاده بود»

برایسون پیر پرسید: «وارث دیگه‌ای هم هست؟»

«هیچکی» گیلیان به سیگارش پک زد و با ناراحتی به چرم روکش مبل لگد زد. «یه دوشیزه هیدن، که تحت سرپرستی عموی من، تو خونه‌اش زندگی می‌کرد هست. اون یه دختر آروم و موسیقیدانه و پدرش کسی بود که بدشانسی آورده و دوست عمو شده. فراموش کردم بگم که اونم تو انگشتر مهردار و شوخی ۱۰ دلاری هم بود. کاش من بجاش بودم می‌تونستم دو بطری بروت بخورم، به پیشخدمت با انگشتر انعام بدم و کل ماجرا رو از سرم باز کنم، مغرور و بی ادب نباش برایسون پیر، بگو ببینم یه نفر با هزار دلار چه کاری می‌تونه انجام بده؟»

برایسون پیر عینکش را مالید و لبخند زد. و وقتی برایسون پیر لبخند زد، گیلیان می‌دانست که قصد دارد بیش از همیشه بی ادب باشد.

او گفت: «هزار دلار میتونه کم یا زیاد باشه. یک مرد ممکنه باهاش یه خونهٔ خوب بخره و به راکفلر بخنده. یکی دیگه می‌تونه همسرش رو به جنوب بفرسته و زندگی زنشو نجات بده. میتونی باهاش هزار دلار شیر خالص تو ماههای ژوئن، جولای و اوت، برای صد نوزاد بخری و پنجاه نفرش رو نجات بدی. می‌تونی نیم ساعت باهاش تو یکی از گالری‌های هنری محصور شده تو فارو تفریح کنی. این می‌تونه برای پسری با هدف‌های بلندپروازانه، یه آموزش باشه. به من گفته شده که دیروز تو یه حراجی یه نقاشی اصیل کوروت به این مبلغ خریداری شده. شما می‌تونی



به شهر نیوهمپشایر نقل مکان کنی و دو سال اونجا با احترام زندگی کنی. همچنین می‌تونی باهاش یه شب مدیسون اسکوئر گاردن رو اجاره کنی و اگه مخاطب داشتی، در مورد پیچیدگی حرفهٔ وارث پیش‌فرض سخنرانی کنی.»
گیلیان که همیشه سرگردان بود گفت: «برایسون پیر، اگر اخلاقی رفتار نکنی، مردم ممکنه تو رو دوست داشته باشن. من ازت خواستم بهم بگی که با هزار دلار چه کاری می‌تونم انجام بدم؟»
برایسون با خنده‌ای آرام گفت. «تو؟، بابی گیلیان، فقط یک کار منطقی وجود داره که می‌تونی انجام بدی. می‌تونی با اون پول یه آویز الماس برای خانم لوتا لوریه بخری، و بعدش بری آیداهو و حضورت رو به یه مرتع تحمیل کنی. من یه مرتع گوسفند رو توصیه می‌کنم. چون بیزاری خاصی از گوسفند دارم»
گیلیان بلند شد و گفت: «ممنونم برایسون پیر، فکر کردم می‌تونم روت حساب کنم. تو به این فکر ضربه زدی. می‌خواستم پول رو یجا جمع کنم، چون باید حسابش رو تحویل بدم. و از نوشتن جزئیات متنفرم.»
گیلیان برای تاکسی تلفن کرد و به راننده گفت: «ورودی صحنه تئاتر کلمباین.»
خانم لوتا لوریه با یک پف پودری به طبیعت کمک می‌کرد، تقریباً آمادهٔ تماس خود در یک نمایش شلوغ بود که مسئول لباسش نام آقای گیلیان را به زبان آورد.
خانم لوریه گفت: «بذارید بیاد تو، باز چی شده بابی؟ من دو دقیقهٔ دیگه میام»
گیلیان با انتقاد پیشنهاد کرد: «گوش راستت رو کمی مثل پای خرگوش بکش. الان بهتره. برای من دو دقیقه طول نمی‌کشه». به یه چیز کوچیک تو خط آویز چی می‌گید؟ [ii] من می‌تونم سه تا صفر با یدونه یک جلوشون بذارم. [iii]»
خانم لوریه با آواز گفت: «اوه، همینطوره که شما می‌گید. دستکش راست من، آدامز. بگو ببینم، بابی، اون گردنبند رو دیدی که دلا استیسی اون شب داشت؟ قیمتش تو تیفانی ۲۲۰۰ دلار بود. ولی، البته، کمربند منو کمی به سمت چپ بکش، آدامز»
پیش خدمت رو به سمت بیرون فریاد زد «خانم لوریه برای گروه کر افتتاحیه آماده بشید»
گیلیان به سمت جایی که تاکسی‌اش منتظر بود قدم زد.
از راننده پرسید: «اگر هزار دلار داشتی باهاش چکار می‌کردی؟»
تاکسی سریع و با اطمینان گفت: «سالن باز کن، من جایی رو می‌شناسم که می‌تونم پول زیادی در بیارم. این یه ساختمان آجری چهار طبقه تو این گوشه است. من برنامه ریزی کرده‌ام. طبقهٔ دوم – غذای چینی و چوپ سوئی؛ طبقهٔ سوم - آرایش و ماموریت‌های خارجی؛ طبقه چهارم. -اتاق بیلیارد. البته اگر به فکر سرمایه‌گذاری هستین»
گیلیان گفت: «اوه، نه، من فقط از روی کنجکاوی پرسیدم. من باهات ساعتی حساب می‌کنم. رانندگی کن تا وقتی بهت بگم وایسی»
هشت بلوک پایین برادوی گیلیان با عصای خود دریچه را باز کرد و خارج شد. مرد کوری روی چهارپایه‌ای در پیاده رو نشسته بود و مداد می‌فروخت. گیلیان بیرون رفت و جلوی او ایستاد.
او گفت: «ببخشید، اما آیا میشه بهم بگی اگه هزار دلار داشته باشی چی‌کار می‌کنی؟»
مرد نابینا پرسید «تو از اون تاکسی که همین الان وایساد پیاده شدی، مگه نه؟».
گیلیان گفت: «من بودم»
مداد فروش گفت: «حدس می‌زنم حالتون خوب باشه، چون تو نور روز سوار تاکسی می‌شی. اگر دوست داری اینو نگاه کن»
کتاب کوچکی از جیب کتش بیرون آورد و به سمتش گرفت.
گیلیان آن را باز کرد و دید که دفترچهٔ سپردهٔ بانکی است. که موجودی ۱۷۸۵ دلاری حساب مرد نابینا را نشان داد.
گیلیان کتاب را پس داد و سوار تاکسی شد.
گفت: «یه چیزی رو فراموش کردم. می‌تونی به دفاتر حقوقی تولمن و شارپ، تو ——— برادوی بری»
وکیل تولمن از پشت عینک طلایی‌اش خصمانه و پرسشگرانه به او نگاه کرد.
گیلیان با خوشحالی گفت: «منو ببخشید، ولی ممکنه یه سؤال از شما بپرسم؟ امیدوارم که این یه سؤال بی ادبانه نباشه. آیا برای دوشیزه هیدن برطبق وصیت عموی من غیر از حلقه و ۱۰ دلار چیزی باقی مونده؟»
آقای تولمان گفت: هیچی.
گیلیان گفت: «خیلی از شما متشکرم، قربان،» و به سمت تاکسی خود رفت. آدرس منزل عموی مرحومش را به راننده داد.
خانم هیدن در کتابخانه مشغول نوشتن نامه بود. او ریزنقش و لاغر بود و لباس سیاه پوشیده بود. ولی چشمان او شما را جذب خود می‌کرد. گیلیان با حالتی که دنیا را بی‌اهمیت می‌دانست وارد شد.
او توضیح داد: «من الان از پیش تولمن پیر اومدم. اونا اون پایین در حال بررسی اوراق بودند. اونا پیدا کردن-گیلیان در حافظهٔ خود بدنبال یک اصطلاح حقوقی گشت- اونا یه اصلاحیه یا یه متن نامه یا چیزی برای وصیت نامه پیدا کردن. به نظر می‌رسه



که پسر پیر موقع فکر کردن دوباره، کمی نرم شده. و برای شما هزار دلار وصیت کرده. من از این طرف رانندگی می‌کردم و تولمن ازم خواست که پول رو برات بیارم. اینجاست. بهتره اونو بشماری تا ببینی درسته یا نه.» گیلیان پول رو کنار دستش روی میز گذاشت.

رنگ خانم هیدن پرید. او گفت «اوه» و دوباره گفت «اوه»

گیلیان نیمه برگشت و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

او با صدای آرامی گفت: «البته فکر می‌کنم که بدونی دوستت دارم»

خانم هیدن در حالی که پولش را برداشت گفت: متاسفم.

گیلیان با لحنی سبک دلانه پرسید: «فایده‌ای نداره؟»

او دوباره گفت: متاسفم.

گیلیان با لبخند پرسید: «میتونم یادداشتی بنویسم؟» و خودش پشت میز بزرگ کتابخانه نشست. دوشیزه هیدن به او کاغذ و خودکار داد و سپس به سمت میز خود برگشت.

گیلیان حساب خرج هزار دلاری خود را اینگونه بیان کرد:

«گوسفند سیاه [iv]، رابرت گیلیان، ۱۰۰۰ دلار به خاطر خوشبختی ابدی‌ای که بهشت به بهترین و عزیزترین زن روی زمین بدهکار است، پرداخت کرد»

گیلیان نوشته‌هایش را داخل پاکت گذاشت، تعظیم کرد و به راه افتاد.

تاکسی او دوباره در دفتر تولمن و شارپ توقف کرد.

او با خوشحالی به تولمان که عینک طلایی زده بود گفت: «هزار دلار را خرج کردم، و همانطور که توافق کرده‌ایم اومدم تا حسابش رو ارائه کنم. هوا انگار تابستونه — اینطور فکر نمی‌کنی آقای تولمان؟» او یک پاکت سفید روی میز وکیل انداخت. «شما اینجا یادداشتی از روش ناپدید شدن دلارها پیدا می‌کنی»

آقای تولمن بدون دست زدن به پاکت به دری رفت و همکارش شارپ را صدا کرد. آن‌ها با هم غارهای یک گاوصندوق عظیم را کاوش کردند. آن‌ها به عنوان غنیمت جستجوی خود، پاکت بزرگ مهر و موم شده‌ای را بیرون کشیدند. آن‌ها به زور آن را باز کردند و سرهای ارجمند خود را روی محتویات آن تکان دادند. سپس تولمان در نقش سخنگو ظاهر شد.

او با حالت رسمی گفت: «آقای گیلیان، ضمیمه‌ای در وصیتنامهٔ عموی شما وجود داشت که به طور خصوصی به ما سپرده شد، با دستورالعمل‌هایی مبنی بر اینکه تا زمانی که حساب کاملی از نحوهٔ رسیدگی به ۱۰۰۰ دلار به ما ارائه نکرده باشید، باز نشود. از آنجا که شما شروط را انجام دادید من و همکارم ضمیمه را خواندیم، من نمی‌خواهم شما را درگیر عبارات قانونی آن کنم ولی شما را با روح محتوای آن آشنا خواهم کرد.

«در صورتی که نحوهٔ استفادهٔ شما از ۱۰۰۰ دلار نشان دهد که شما دارای هر یک از شرایطی هستید که مستحق پاداش است، سود زیادی نصیب شما خواهد شد. من و آقای شارپ به عنوان داور معرفی شده‌ایم و به شما اطمینان می‌دهم که به‌وظایف خود بطور دقیق و طبق عدالت عمل خواهیم کرد. ما بهیچ وجه نسبت به شما دید منفی نداریم، ولی اجازه دهید به متن ضمیمه بازگردیم. اگر نحوهٔ استفادهٔ شما از این پول محتاطانه، عاقلانه یا غیر خودخواهانه باشد ما این اجازه را داریم که که اوراق قرضه‌ای به ارزش ۵۰۰۰۰ دلار را که برای این منظور در دستان ما قرار گرفته است به شما تحویل دهیم، ولی اگر - همانطور که مشتری ما، مرحوم آقای گیلیان، به صراحت بیان کرده‌است - شما این پول را همانند گذشته، به نقل از مرحوم آقای گیلیان - در میان همکاران بدنام استفاده کرده باشید - ۵۰۰۰۰ دلار باید بدون تأخیر به میریام هیدن، تحت سرپرستی مرحوم آقای گیلیان، پرداخت شود. من و آقای شارپ حساب شما را در مورد ۱۰۰۰ دلاری که من فکر می‌کنم شما آن را به صورت کتبی ارائه می‌کنید، بررسی خواهیم کرد. امیدوارم به تصمیم ما اعتماد کنید.»

آقای تولمن دستش را به سمت پاکت برد. گیلیان کمی سریعتر آن را برداشت بود. حساب و جلدش را آرام به شکل نوار پاره کرد و در جیبش انداخت.

با لبخند گفت: «اشکال نداره. نیازی نیست شما رو با این موضوع اذیت کنم. بهرحال فکر نمی‌کنم شما این شرط بندی‌های جزئی رو درک کنید. من هزار دلار رو تو مسابقات شرط بندی از دست دادم. روز خوبی داشته باشید، آقایان.»

وقتی گیلیان رفت، تولمن و شارپ با تأسف سرشان را به سمت همدیگر تکان دادند، چون شنیدند که در راهرو با خوشحالی در حالی که منتظر آسانسور بود سوت می‌زد.■

---

[i] سکهٔ طلای اسپانیایی

[ii] منظور گیلیان این است که می‌تواند برای خانم لوریه یک گردنبند کوچک بخرد

[iii] منظور گیلیان این است که می‌تواند هزاردلار بپردازد

[iv] منظور از این اصطلاح ناهمگون بودن گیلیان با دیگر اعضای خانواده و نامحبوب بودن او بین خانواده را نشان می‌دهد



ترجمه داستان «بدن گل»

نویسنده «عبدالله حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



عبدالله حسین: داستان نویس قرن بیستم اردو، در ۱۴ اوت ۱۹۳۱. م در راولپندی متولد شد. نام اصلی او محمدخان بود. آبا و اجداد او متعلق به استان سرحد، بخش بنون بودند. بعدها از بنون مهاجرت کرده و ساکن پنجاب شدند. وی تعلیمات ابتدایی خود را در خانه کسب کرد. وی در دوران تحصیلات خود چندین داستان کوتاه نوشت و منتشر نمود. رمان *نسلهای غمزده* عبدالله حسین در ۱۹۶۳ منتشر شد. از ۱۹۰۶. م/ ۱۲۸۵. ش شروع شده و تا ۱۹۴۷. م/ ۱۳۲۶. ش تقسیم هند و پاکستان ادامه دارد. فضاسازی *نسلهای غمزده* نیز بسیار گسترده است: روستا، شهر، سیاست، جنگ‌های جهانی و .... اهمیت رمان همین است که داستان به خوبی به تقسیم هند و سیاستهای پنجاه سال گذشته هندوستان پرداخته است. عبدالله حسین رمان *نسلهای غمزده* خود را تحت عنوان *weary gneration* به انگلیسی ترجمه کرد که به شکل مشترک توسط یونسکو و انتشارات پیتر آون منتشر شد. *ببر، مردم فقیر، نشیب، سفر بازگشت* و *دختر افغان* سایر داستانهای بلند وی هستند. *سفر برگشت* را با کمی بسط تحت عنوان *émigré journey* منتشر کرد. براساس همین رمان بعدها بی.بی.سی فیلمی ساخت که به اسم «برادران در رنج» منتشر شد. این فیلم برنده جایزه نخست در جشنواره یونان شد. وی به سرطان خون مبتلا گشت و در ۴ جولای ۲۰۱۵. م/ ۱۳ تیر ۱۳۹۴. ش در لاهور وفات یافت.

رمان *نسلهای غمزده* وی در ۱۹۶۳. م/ ۱۳۴۲. ش جایزه ادبی آدم‌جی را دریافت کرد و در ۲۰۱۲. م/۱۳۹۱. ش آکادمی ادبیات پاکستان جایزه کمال فن ادبی را به وی داد.

«و...» دختر پرسید.

-شما؟

-یه فنجون دیگه....

-نه ممنون.

-یکی دیگه؟

«نه سرکار....» عصبانی شد و گفت: «تو که می‌دونی من زیاد چایی نمی‌خورم.»

-نه.

-نه چی؟

-نمی‌دونم.

-چیو؟

-من در مورد تو هیچی نمی‌دونم.

«چی؟» مات‌ومبهوت ماند.

او آن دختر را از مدت‌ها قبل می‌شناخت و خانواده و شوهرش و همه را چنان می‌شناخت که یکی از اعضای خانواده آنها محسوب می‌شد و از زمانی می‌شناخت که حتی به درستی نمی‌توانست به خاطر بیاورد. شاید از زمانی که او و پسر بزرگ خانواده‌اش در یک مدرسه بودند.

و هر دو بر سر چیزی دعوا کردند و هر دو مجازات شدند. یکی تا بعد از تعطیلی مدرسه روی تخته می‌نوشت و دیگری گیاهان مدرسه را آبیاری می‌کرد و بعد بقچه‌های مدرسه را به گردن می‌انداختند وظاهراً از یکدیگر بی‌خبر، پس‌وپیش رفته و پیاده به خانه برمی‌گشتند. بعد از یک روز هر دو بر سر چیزی صلح کردند و دوستی آغاز شد.

آن موقع او در کلاس دوم درس می‌خواند یا شاید قبل از آن .....

وقتی افراد جدیدی به خانه کناری آمدند و او تمام روز پشت در ایستاده بود و مردان و زنان و کودکانی را تماشا می‌کرد که داخل و خارج می‌شدند. موقع جابجایی اسباب‌ووسایل، در و پنجره‌ها به هم می‌خوردند و ابرهایی از گردوغبار در اطراف بلند می‌شد. او فقط برای خوردن ناهار به خانه رفته بود و بعد دوباره بیرون دویده و مشغول تماشا شده بود....

مادر بچه‌ها یک بار از او پرسیده بود که کجا زندگی می‌کند و او ساکت نگاه می‌کرد. سپس زن از او خواست که داخل شود و او نه حرکتی کرده و نه چیزی گفته بود.

زن جا خورد و داخل خانه رفت.

بعد از آن تا چند روز از راه دور بچه‌ها را نگاه کرده و با آن‌ها مأنوس شده بود.

او کاملاً به یاد نمی‌آورد چه زمانی.....

«می‌شناسی...» او گفت: «به خوبی می‌شناسی.»

-نه

و برای اولین بار تقریباً اولین بار او را این قدر یکدنده و جدی و سرکش در حال حرف زدن دید. چند بار چشمانش را باز و بسته نمود و سعی کرد دختری را که روبروی او نشسته، بشناسد.

عصر بود و هیچ کس چراغ را روشن نکرده بود. ظروف چینی سفید چای در نور ملایم و محو گرگ‌ومیش می‌درخشیدند و او خم شد و نشست.

یک دستش قاشقی را در فنجان خالی می‌چرخاند و دست دیگرش روی بغلش افتاده بود و آن سر تیره و پر موی روبرویش بود. نه ریملی در چشمانش بود و نه رژ لبی روی لب‌هایش.....



با این فکر که مدت‌هاست این دختر را می‌شناسد، احساس افسردگی ناشناخته‌ای در دلش ایجاد شد.
«اسم من نعیم است.» او گفت.
«واقعاااا؟» دختر چهره‌اش را بالا انداخت و با تمسخر گفت.
-اسم تو ثروته.
-درسته؟
-خب؟
-خب چی؟
بعد چند بار همینطور «خب» گفت و بلند شد و نشست، انگار دچار برق‌گرفتگی شده باشد. حالا یک عصبانیت ناشناخته و غیرقابل کنترل در ذهنش شروع شده بود. تاریکی اتاق به سرعت در حال افزایش بود. از پشت پنجره، چراغ‌های موتوری در حال عبور، برای لحظه‌ای بر چهره‌شان افتاد و ناپدید شد.
«پا شو و چراغ رو روشن کن.» او گفت.
-نه.
«چراغ رو روشن کن.» او دوباره گفت.
«تاریکی خوبه.» خنده کوتاه عمیقی از طرف دختر شنیده شد. شاید اگر حتی اندکی از این لحن و برخورد را از او انتظار داشت، عقلش را از دست نمی‌داد. وقتی برای خاموش کردن چراغ بلند شد، میز چای با برخورد زانویش واژگون شد و بعد از آن حوادث یکی پس از دیگری ... فنجانی خالی و کمی شیر و چای و شکر ریخته شده روی زمین را دیده یا شاید دختر را اینگونه ساکت و مستقل با قاشقی در دست نشسته، یافته یا شاید حتی قبل آن، صدای افتادن گلدانها در تاریکی را شنیده خشکش زد.
«این به خاطر اشتباه تو اتفاق افتاد.» با صدایی خسته گفت.
«در تاریکی...» او گفت: «شکل همه چیز تغییر می‌کند»
-چطور.
«مسیر نگاه بسته میشه» او دوباره به صحبت ادامه داد: «سپس فکروخیال میاد.»
-توی سر تو چی میگذره؟
«یه منفعت» او گفت: «چیزی بیشتر از این: به چشما آرامش می‌بخشه.»
-عقلت رو از دست داده‌ای.
آمد و روی صندلی افتاد. حوادث ناگهانی او را به شدت خسته کرده بود. زمان زیادی گذشته بود و همیشه در حضور این دختر، فقط جایی در اطراف او بود که باعث می‌شد او احساس سلامتی، مهربانی و آزادی کند.
هیچ جاذبه کُشنده‌ای در این دختر وجود نداشت که در تمام دختران دیگر دنیا، دور و نزدیک، معروف و بی‌نام و ناشناس بود، که به خاطرش یک عمر این رنج بی‌مورد را متحمل شده بود. که تا یک عمر همزمان خوفزده و مسخر یک دختر مانده بود و زمانی فرا رسیده بود که محال بود بتواند شخصیت خود را ثابت و سالم نگه دارد و از زیباترین، کامل‌ترین و عمیقترین آفریده خداوند.... زن جوان.... می‌گریخت.
تمام آن دوران را تا زمانی که او ازدواج کرد به خاطر داشت، قدم زدن در جایی که احساس آرامش و امنیت و مهربانی بود و جایی که می‌توانست تمام عمر خود و بلوغ نگاه و اعتماد به نفس از دست رفته‌اش را دوباره به دست آورد و با استقلال کامل و امنیت زندگی کند، جایی در اطراف این دختر بود.... او را خیلی خوب می‌شناخت.
«امروز دلت می‌خواهد با همه بجنگی مشتاق مبارزه با همه هستید» او گفت.
«نه.» ادامه داد: «فقط با تو»
-تو با محمود هم دعوا کرده‌ای و آمده‌ای.
-محمود شوهر من است.
-پس؟
-این موضوع شخصی منه.
-من جزء مسائل شخصیت نیستم؟
-نه.
-چی؟
-تو جزء مسائل شخصی من نیستی.
-جدی؟
-بله.
«وای...» همان‌طور که خشمش را می‌خورد، گفت: «چقدر خوب می‌شد اگه حقیقت داشت.»
-تو جزء هیچ چیز من نمیشی.
-خب پس یه لطفی بهم بکن: این حرف رو به همه مردم اعلام کن.
-چرا؟
-از دعواهای روزانت خسته شدم.
-خودت دعوا رو راه میندازی.
-چطور؟
-تو باعث شدی من ازدواج کنم.
-پس من .... مقصرشم؟
-به هر حال توش شریکی.
«من مقصرم؟» او با تعجب پرسید.
-من چیزی نمیدونم....





داستان «یک زمان شاد»

نویسنده «تولگا گوموشای»، مترجم «پونه شاهی»

حدس می‌زنم چیزی که می‌گویم داستانی کودکانه نیست. در واقع، حتی یک داستان هم نیست. هدیه ناچیزی از وجود است که در زمان تجربه‌اش عادی تلقی می‌شد، اما منتظر است بی‌صدا در گنجینهٔ خاطره از آن یاد شود. درست مانند جواهری کمیاب که سال‌ها بعد، پس از برخورد با هزاران کانی، ارزش آن را می‌توان فهمید. چند ساله بودم که آن لحظه جادویی را تجربه کردم؟

دقیقاً یادم نیست چند ساله بودم که این لحظه جادویی را تجربه کردم.، در حقیقت مهم نیست. چون بی زمان است، مثل ستاره‌ای دور همچنان در حافظه‌ام چشمک می‌زند. چشمانم را به روی الگوهای بی‌پایان باز می‌کنم. شاخه‌ها و برگ‌های نازک که با نخ زرد و براق گلدوزی شده‌اند. پیچ می‌خورند، راست می‌شوند، مثل شاخه‌های پیچک به دور هم می‌پیچند. جاهایی در هم می‌پیچند. مدتی کنار هم حرکت می‌کنند، سپس با تصمیمی ناگهانی، راه‌ای خود را می‌سازند دور اما آشنا. آن‌ها یک وحدت انتزاعی را تشکیل می‌دهند که دقیقاً مشابه هیچ شیء دیگری نیست. کمی بعد همان حرکات را از ابتدا تکرار می‌کنند و این کار را بارها و بارها در نقوش زیر تکرار می‌شوند. اشکال پیچیده و یکسان به طرز شگفت‌انگیزی با همان کمال تکرار می‌شوند، بدون غفلت از جزئیات. هر موتیف به تنهایی بسیار خاص است. به اندازهٔ گل‌های توی باغچه طبیعی و شکننده، جزئی‌تر و هندسی‌تر از بسیاری از خودانگیختگی‌ها در طبیعت است. روی جلد در فواصل مساوی، کنار هم، زیر هم، روی هم تا جایی که چشم کار می‌کند، تکرار می‌شوند. هر کدام از آن‌ها قدرت، زیبایی و حکمت یک درخت را دارند، اما در این جنگل از نقوش، در میان هزاران نقوش مشابه، از فردیت خود دست می‌کشند و جزئی هماهنگ از کل می‌شوند.

وقتی انحناهای ظریفی که من را با احساسات والا پر می‌کند، قدم به قدم جای خود را به هیپتونیزم تکرار می‌دهد، پلک‌هایم سنگین می‌شوند. آرام آرام به سمت قلمرو ابریشمی خوابی که نتوانسته‌ام به طور کامل از آن فرار کنم عقب‌نشینی می‌کنم.

درست در آن زمان، مگسی روی یکی از نقوش فرود می‌آید. در امتداد سطح کرکی شاخه‌ای نقره‌ای رنگ و کمی باز شده حرکت می‌کند. پاهای جلویی خود را به هوا می‌برد و به هم می‌مالد. بلند می‌شود و روی الگوی بعدی، این بار روی نوک برگ، فرود می‌آید. مانند زنبوری که عسل نمی‌سازد، مدتی به سرگردانی خود ادامه می‌دهد.

گونه‌ام را به مبل فشار داده‌ام، میدان نقوش را تماشا می‌کنم که پس از کمی خم شدن به دلیل سنگینی سرم، مستقیم جلوی چشمانم کشیده می‌شوند. مگس در خانه بی هدف سرگردان می‌شود، گاهی راه می‌رود، گاهی پرواز می‌کند، روی سطوح ابعادی درخشان.

خودم هم به همان اندازه احساس نزدیکی و دوری می‌کنم از الگوها ومگس‌ها، همه چیز و هرکسی که از رویاها یا زندگی وبیداری می‌شناسم و به یاد دارم.

به عبارت دقیق‌تر، من احساس نمی‌کنم به هیچ‌جا، به هیچ چیزی یا کسی تعلق دارم یا غریبه هستم. از هر ترس و امیدی رها هستم.

خیلی سبک و در عین حال عمیقم، معمولی و ضروری هستم. من دقیقاً" همانی هستم که باید باشم.

نسیم لذت‌بخشی پشت سرم می‌وزد. بدون اینکه سرم را تکان دهم، گوشه‌ای از پرده توری که بی صدا در حال بالا رفتن است را می‌بینم. برای لحظهٔ کوتاهی وارد چشم اندازم شده و از آن خارج می‌شود. نسیم مبهمی گونه‌ام را نوازش می‌کند. مگس روی تنم مدام می‌چرخد. آهنگی از دیرباز، از زمان‌هایی که هرگز با چشمانم ندیده‌ام، در گوشم زمزمه می‌کند. نور خورشید از زیر توریی که دوباره هوا داده شده، به داخل اتاق نفوذ کرده و در مدت کوتاهی که طول می‌کشد تا توری به جای خود بازگردد، مبل را اسکن می‌کند. نقش‌های شاخه و برگ، برای لحظه‌ای مانند طلا می‌درخشد و محو می‌شود. احساس می‌کنم همه چیز با هم هماهنگ است. من با همه چیزهایی که هست هماهنگم. خدا لبخند می‌زند و دوستم دارد. صدای مادرم از داخل می‌آید. تکرار می‌شود مثل نقوش روی پارچه. من را به صبحانه دعوت می‌کند. آرام گونه‌ام را از روی مبل بلند می‌کنم. شیب ناپدید می‌شود. می‌نشینم و با خوشحالی به سمت صدای کارد و چنگال که از آشپزخانه می‌آید، حرکت می‌کنم. بدون اینکه متوجه باشم با یکی از شادترین لحظات زندگی‌ام خداحافظی می‌کنم.■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	ژیلا تقی‌زاده
لیدا نیک‌فرید	استاد محمد محمدعلی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه



قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.